

مجموعه داستان

روشنایی های شب

به کوشش

مریم ایجادي

مجید مهربانی

نوروز ۱۳۹۵

مجموعه داستانهای جمع خوانی شده اعضا گروه جمع خوانی داستان

www.telegram.me/jamedastan

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

روشنایی های شب

به کوشش :

مریم ایجادی

مجید مهربانی

داستانهای جمع خوانی شده اعضا گروه جمع خوانی داستان در تلگرام

در سال ۱۳۹۴



www.telegram.me/jamedastan

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

ابتدا :

دنیای مجازی مجالی است برای پویایی و نمود و نمایش استعدادهای درخشان دوردستها و دیده نشده جای جای این سرزمین و خاک پر برکت .

گاهی این تکنواوری به چشم نامحرم دیده می شود ؛ اما این گونه نیست و همین که جوانه هایی در این عصر و به این وسیله ، برومند می شوند ، نشان می دهد که این ناخواسته مهمان ، خوب سرجایش نشسته و با مدیریت صحیح می توان از آن بهره ها برد.

و اینک ، مجموعه ای که پیش رو دارید از همین دنیای مجازی سر بر آورده و می دانیم که خوب ساخته و پرداخته نشده ، ویراستاری نشده و مشکلات زیادی دارد .

ولی خاطرمان باشد که این اولین در نوع خود است و سرآغازی خواهد بود برای مجموعه های دیگر.

این مجموعه ، داستانهایی است از اعضا گروه **جمع خوانی داستان** در فضای مجازی تلگرام ، که از اردیبهشت تا اسفند ۱۳۹۴ بازخوانی شده است.

نویسندگان این مجموعه هم از حرفه ای ها و صاحب کتاب هایند و هم تازه کارها ؛

هم ادبیات خوانده داریم و هم عاشق ادبیات ؛

و در گروه **جمع خوانی داستان** گرد هم آمده اند و هم می آموزانند و هم می آموزند .

ترتیب داستانها اتفاقی است و ملاک انتخاب آنها همکاری نویسنده با ما بوده و لاغیر .

پس خرده نگیرید به ما و ما را نیز راهنما باشید . منتظر نظرات و پیشنهادات و انتقادات در همین گروه هستیم.

هرگونه کپی برداری - الگو برداری و نشر بدون اجازه مدیران گروه ممنوع است.

و سپاسگزاریم از همه اعضا و دوستانی که در این مدت همراهی مان کردند و دغدغه شان داستان پاریسی بود.

مریم ایجادی @maryamijadi

مجید مهرابی @mehrabi۰۲

@jamedastan و www.telegram.me/jamedastan

مطالب این گروه و نیز این کتاب از طریق سایت روبرو نیز منتشر می شود www.cuponews.com

نوروز ۱۳۹۵ خورشیدی



www.telegram.me/jamedastan

۶	آنها	هادی نودهی	۱
۳۱	از اول دو ساتی کج بود	فرید حسینیان تهرانی	۲
۴۱	مثل یک مجسمه	اعظم نیازمند	۳
۵۱	آژانس	قباد آذرآئین	۴
۵۶	در دهان ازدها	محمدرضا زمانی	۵
۶۲	آسمان آبی	عباس عبدی	۶
۷۱	لیوان یک بار مصرف نیمه پر	بهاره ارشد ریاحی	۷
۷۹	شیریان	احمد ابوالفتحی	۸
۹۷	مرنو کشیدن گربه های حیاط	یوسف عارف	۹
۹۹	یا حسین (ع)	شهلا رضا سلطانی	۱۰
۱۰۳	چوری	الاهه علیخانی	۱۱
۱۰۸	باور تلخ	معصومه چاووشی	۱۲
۱۱۰	بر قوس رنگین کمان	علیرضا شهبازی	۱۳
۱۱۵	بوی مردار	مهدی صباغی	۱۴
۱۲۱	جلال الدین افضل اصفهانی	سلیمان باهر	۱۵
۱۲۷	پرهای زبیده	ثریا صدقی	۱۶
۱۳۰	چشم آبی	فاضله فراهانی	۱۷
۱۳۸	شرط باخت باخت	نازلی گلچهره حسینی	۱۸
۱۴۸	دوست دارم همیشه باشد	سید محمد صاحبی	۱۹
۱۵۳	روشنایی ان سوی سیم خاردار	وحید حسینی ایرانی	۲۰
۱۶۹	لباس شب	علیرضا ایرانمهر	۲۱
۱۷۲	یعنی همه زنها یک دکمه تو مخشون دارن	مهدی اسدزاده	۲۲
۱۸۴	همیشه از دست ها شروع می شود	سیاوش گلشیری	۲۳
۱۹۲	ولنتاین	مرتضی طاهری	۲۴
۱۹۹	نفر هفتم	نجمه مولوی	۲۵
۲۰۵	سوپ سرد	مجتبا نیک سرشت	۲۶
۲۱۱	من و خاله شیرین	ناهید کهنه چیان	۲۷
۲۱۶	انگار صدایم کرده بودی	نسرین قربانی	۲۸

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

۲۲۲	بوی قرمز نان	منصور علیمردی	۲۹
۲۲۹	لبخند آقای کاف	افسانه احمدی	۳۰
۲۳۳	وروره	مرسده کسروی	۳۱
۲۳۹	دختر گل بابا	عارفه روئین	۳۲
۲۴۹	علامت مشخص	فریبا باکری	۳۳
۲۵۲	این سگ نجس است	اشکان اختیاری	۳۴
۲۶۵	گوسفند و بازرگان	سید ابوالفضل طاهری	۳۵
۲۷۰	با پدر بزرگ	زهرا بهلولی شغفی	۳۶
۲۷۳	هزار و یک شب هست که نیستی	انسبه مجاوری	۳۷
۲۸۰	قفس شماره هفت	اردوان نیک نیا	۳۸
۲۸۷	خاکسپاری	مسعود پهلوان بخش	۳۹
۲۹۲	دریاچه ای در بشقاب	فرزانه مصیبی	۴۰
۲۹۵	فرمانده	مجید مهربانی	۴۱
۲۹۹	باد زنها را می برد	حسن محمودی	۴۲
۳۰۷	دریاچه هانگزو	علیرضا عیوضی	۴۳
۳۲۶	ویبره موبایل	امیر حسین صالحی	۴۴
۳۳۰	چند قاشق رب گوجه فرنگی	مریم بیرنگ	۴۵
۳۳۶	هندوانه در شب تابستانی	بهزاد باباخانی	۴۶
۳۴۴	بهار نارنج	مریم ایجادی	۴۷
۳۵۳	مرد اسکلتی	مهدی رضایی	۴۸
۳۶۰	انگار نمی دیدی ماریا	دلارا فریدیان	۴۹

هرگونه کپی برداری - الگو برداری و نشر بدون اجازه مدیران گروه ممنوع است.

گروه جمع خوانی داستان



آنها

هادی نودهی



به ساسان الماسی

می نویسم . روی کاغذهایی بدون خط و سفید . منتظرم . منتظر زنگ تلفن آنها . اصلاً" فرض کنیم خوابیده ام و آمده اند در اتاقم را زده اند که بلند شو این چند میلیون برای تو . فرض کنیم قول داده اند . پس زیرش نمی زنند . از این جا می گویم که قسم هم خورده اند . گفته اند تو بنویس . چاپش با ما .

خیلی حرف است . یک کتاب چاپ می کنند . مثل اینکه روی ابرها راه بروی . گیرم نازک باشند . آنقدر نازک که نگهت ندارند و هر چه هم بخوای آن بالاها بمانی نتوانی و سقوط کنی به این پائین ها . به زمین سرد . همین زمین نموری که رویش دراز کشیده ای . نفهمی که داری از دروغهای آسمان می گویی و یا راستیهای خاک . مگر نه اینکه آسمان همه اش راستی است ؟ نه . فقط چیزهایی می نویسی مثل همیشه . داستانی که از دروغهای آسمان می گوید . دروغهایی که از آسمان ساخته اند و بعد بسته اندش به زمین بیچاره . مثل همیشه . داستانی که هیچ کس نمی خواندش . چاپش نمی کنند . می نویسی . تنها برای خودت و "اویی" که تمام هم پالکیهات دارند . یک زن . که هیچ وقت نیست و ساخته ی ذهن است . نه . کلمات و جملات بکری پیدا نمی کنم . تمام جمله ها ، کلمه ها تکراریند .

اما مگر چه می خواهی ؟ بعد از یک عمر دربه دری و صحبت با سایه ها و تنهایی . اصلاً" بیا فرض کن که پولی هم ندادند . یعنی دروغ گفته باشند . ارزشش را ندارد ؟ مگر همین تو نبودی برای چاپ یک داستان آسمانیت حاضر بودی توی دفتر یک مجله دسته چهارم ادبی معلق بزنی ؟ ووقتی چاپ نمی کردند حاضر بودی با اسم خودت حتا ، پاورقی های عشقی برای دخترهای ترشیده و منشی های بیکار مطب دکترها بنویسی و مگر نمی نوشتی و نمی رفتی و التماس نمی کردی که چاپ کنند ؟ حتا یک ستون ؟ و نمی کردند و می آمدی خانه سیب زمینی آب پز می خوردی و وقتی از گلویت پائین نمی رفت روی میز چوبی با مشت می کوبیدی که چقدر ابلهی و مفلوک . و می رفتی و تمام دستنوشته هات را جمع می کردی که بسوزانی و احساس کافکا بودن می کردی و آخرش نمی سوزاندی . شل می شدی و به صدای سیفون دستشویی زن تنهای همسایه بغلیت گوش می دادی و چون می



روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

فهمیدی قیاس خودت با کافکا مثل صدای سیفون توالت زن همسایه با سمفونی نه بتهون که همان لحظه ها گوش می دادی است دوباره چیزهایی می نوشتی . از زمین . دوست داشتی فقط او بخواند . گیرم که هیچ کس چاپش نکند .

نه . وضع خوبی هم ندارم . خاطرخواه دختری شده ام گنده تر از حفره ی سیاه دهانم . گیر کرده و پائین نمی رود . مثل همین سیب زمینی آب پز . آقام تا وقتی نمرده بود هر شب سیب زمینی آب پز می خورد . به خودش می رسید . کم نمی گذاشت . با یک لقمه نان سیب زمینی راله می کرد و بعد نمک و نعناع می زد و کنارش هم ترشی . نوشتم تا وقتی نمرده بود . می توانستم بنویسم تا وقتی زنده بود . اما نوشتم . مرده او بیشتر تسکینم می دهد . و این عذابم می دهد . می خواهم فکر نکنم دچار عقده ی پدرکشی فروید شده ام ولی باز در چارچوب همان تحلیل قرار می گیرم . فکر می کنم کسی وضعیتم را درک نکند و مثل همیشه همه چیز را برای خودش تحلیل کند که چه و چه . ولی وقتی کسی زنش را می کشد دیگر چه انتظاری از فرزندانش می توانید داشته باشید ؟ توقع ندارید بنشیند یک گوشه ی تاریک و از پنجره اتاقش پنجره روبرویی را سوک بزند ؟ که چراغ اتاقشان یا اتاق خوابشان قرمز است و شبها تا دیروقت روشن ؟

صفحه ۳۱

چرا دروغ بنویسم ؟ نوشتم که . منتظرم . منتظر زنگ تلفن آنها . قرار است زنگ بزنند و بگویند که داستانشان چطور باید تمام شود . گفته اند به تدریج تعریف می کنند تا حس مورد نظر برای نوشتن را پیدا کنم .

تلفن زنگ می زند . اما آنها نیستند . اوست . می گوید که بیا . پدرش در حیاط بعد از خوردن شام از من صحبت کرده و مادرش هم وقتی اسم مرا شنیده خلال دندانش را انداخته و کمی خندیده . می پرسد : " سیلت روزی ؟ " می گویم که نه . اما زده ام . دروغ می گویم . حتا برای اطمینان به پشت لبهام دست می کشم . صاف صاف است . می گوید بروم پیششان .



روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

دلش تنگ شده و این روزها می رود حافظیه و نوشته های من را همراه عطر بهار نارنج بو می کشد. از سرنوشت قهرمان یکی از داستانهای آسمانیم می پرسد. این که چگونه در آن ساختمان آتش گرفته با خیال راحت دارد نماز می خواند. چیزی یاد نمی آید. فقط این که پانزده هزار تومان بابتش گرفتم. نباید از هشتصد کلمه بیشتر می شد کنار مقاله " چگونه می توان همسران خود را راضی نگه داشت " چاپ شده بود. حتما " داشته به راضی نگه داشتن من فکر می کرده که داستانم را خوانده. گوشه را می گذارم.

نه. قول می دهم دیگر دروغ ننویسم. اما تا می خواهم هر آنچه را که خیال می کنم و می بینم و می شنوم و لمس می کنم و بو می کشم براتان بنویسم تلفن دوباره زنگ می زند. بر می دارم. خودشانند. آنها. اول یکیشان صحبت می کند. می گوید گوشه دستتان و بعد آهنگی عربی پخش می شود. کسی می آید روی خط می گوید: " لطفاً گوشه را قطع نکنید ". و باز همان آهنگ. عادت کرده ام. همیشه چند دقیقه باید منتظر شد تا آن آخری بیاید و بگوید: " سلام علیکم. احوال شما ". مثل اینکه خود این آخری یک داستان جنگی روسی یک جایی خوانده و خوشش آمده و می خواهد ایرانی اش بکند. هر چه هم پرسیده ام مال کدام نویسنده است نگفته اند. آدرسی هم نداده اند که کجاست کتابش. قرار است این بار آخر داستان را بگوید. قبلش کلی برام مایه می گذارد و از حسن انتخاب من می گوید. این که روی من حساب کرده اند. اینکه من فضاهای جنگ را می شناسم. از نزدیک لمس اشان کرده ام و می توانم داستان جنگی تاثیر گذاری بنویسم. حس خاصی پیدا می کنم. مثل راه رفتن روی ابرها یا بهتر بنویسم: فراموشی چیزهایی که دوست دارم بنویسم ولی از نوشتنشان بیمناکم. نوشته هایی زمینی.

می گوید: تا کجا گفتم اخوی؟"

می گویم: " تا آنجا که سرباز روس می رود کافه مست می کند ".

می گوید: " آهان " و ادامه می دهد به جای کافه، قهوه خانه بیاورم و به جای این که سرباز مست کند برود چایی بخورد. مثل این که الهام بهش شده باشد می گوید: " موافقید قلیان هم بکشد "؟ هول می شوم و می گویم: " بله بد نیست ". و بعد می گوید که صاحب اختیارم و هرچه لازم است و به صلاح. اضافه کنم. این طور ادامه می

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

دهد که سرباز روس می رود شهر دیگری ازدواج می کند. از زبانم می پرد: "بخشید این دیگه چه صیغه ایه؟ سکوت می کند. همیشه وقتی آنها سکوت می کنند من هول می کنم. تصحیح می کنم: "منظورم اینه که اولش خیلی غمناکه ولی یک دفعه شاد می شه." می گوید که زندگی این طوریه و مهم تعادل است که باید برقرار شود. ازدواج نقطه تعادل داستان است. یاد مقاله چگونه می توان همسران خود را راضی نگه داشت می افتم. سرباز روس بعد از مدتی به اتفاق زن و بچه گذارش به آن شهر می افند. نامزد سابقش را می بیند که در یک کافه بدنام می رقصه. نمی فهمم. می گویم: "بخشید آدم که با زن و بچه نمی ره توی یک کافه بدنام یعنی به

صفحه ۳۲

نظرم نویسنده خیلی پرته ". می دانم که تند می روم. احساس می کنم گلویم می خارده. سکوت می کند. و بعد می گوید: "روسها مسلمان نیستند ". و من هم تائید می کنم: "درسته تازه من که نمی خوام بنویسم رفتن یه کافه بدنام " او هم می گوید: "احسنت" و اضافه می کند به جای بدکاره بودن نامزد سابق باید او را به شکل یک گدا در بیاورم. و من هم می گویم: "آره درسته می شه درش آورد ". تائید می کند و بعد تک سرفه ای می زند یعنی دیگر نباید پرسم. حالا که قطع کرده می گویم. آخر داستانشان چرت است. یا یارو نویسنده چرت نوشته یا این ها چرتش کرده اند. اجازه بدهید داستان را از اولش بگویم. جنگ دوم تمام شده و سرباز روس به شهرش برمی گردد. شهر غرق در سرور است. آلمانها کلکشان کنده شده. هیتلر خودکشی کرده و سرباز روس همه کس و کارش در جنگ نابود شده اند و حتی یک نفر باقی نمانده. تنها کسی که برایش مانده یک دختر (به قول آنها نامزد) است در یک آپارتمان قدیمی. این بار تحت تاثیر شادی مردم او هم فکر می کند بهتر است برای غافلگیر کردن دختر به جای زنگ زدن از پرتاب سنگریزه به پنجره استفاده کند. چند تا به شیشه که می خورد پنجره باز می شود و دختر در قاب پنجره کله می کشد. سرباز آن پائین برایش ادا و شکلک در می آورد. که یعنی جنگ تمام شده و عشق و حال ما شروع. ولی دختر عکس العمل نشان نمی دهد، پنجره را می بندد. سرباز جا می خورد. دوباره سنگریزه می زند. این بار کنار کله دختر کله مرد سیبل دررفته ای هم قرار می گیرد. یعنی جا تراست و بچه نیست.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

دروغ نمی گویم به خدا. اولش که تعریف کردند ذوق زده گفتم جای کار زیاد دارد. گفتند چه جوری؟ گفتم خوب سرباز مثلاً "آرزو می کند کاش جنگ تمام نمی شد و هیچوقت مجبور نبود برگردد و با این واقعیت سیل دررفته برخورد کند. گفتند سرباز که از این آرزوها نمی کند. گفتم برای چی؟ اگر هیتلر نمی مرد و چه بسا برنده جنگ می شد آن وقت شاید این سرباز بیچاره هم کشته می شد و هیچوقت آن صحنه را نمی دید فکر می کرد دخترک همیشه پشت همان پنجره منتظرش مانده. حتا یادم است آنقدر تند رفتم که گفتم وقتی هیتلر مرده و جنگی هم وجود ندارد تا سرباز سرش را با آن گرم کند بهتر است برود گوشه ای و خودش را سربسته کند. این طوری داستان بهتر به دل خواننده می نشیند. عصبانی شدند و گفتند "پس کو تعادل"؟ حرفم را قورت دادم. و بعد که دیدند من سکوت کرده ام از بد آموزی خودکشی صحبت کردند. معذرت خواستم و گفتم "این فقط خیال من بود". آنها تنها شانس من بودند که کتابی چاپ کنم. همین که هنوز در ذهنم می توانستم داستان خودم را بنویسم خوب بود. یعنی می توانستم تخیل کنم اگر هیتلر زمستان به مسکو حمله نمی کرد، اگر جنگ زودتر از زمانی که دختر با مرد سیل دررفته آشنا می شود تمام می شد و یا دخترک شاید مجبور بوده با مرد سیل دررفته باشد و هزاران احتمال دیگر که در موردشان فکر کردم، داستانم آنطور می شد که خودم می خواستم. داستانی زمینی. نه فقط داستانی که آنها می خواهند. ولی خوب که فکر می کنم اگر این داستان را بنویسم کسی دیگر آن را خواهد نوشت. چه اهمیتی دارد.

اولها که زنگ می زدند صحبت نوشتن داستان نبود. داستانی چاپ شده از من در یک مجله دولتی را خوانده بودند. تعریف و تمجید می کردند. می رفتم توی کیف. گر می گرفتم و میل به حرف زدن پیدا می کردم. میل به توضیح دادن همه چیز. حس می کردم از اینکه دیده شده ام باید همه چیز این دنیا را که می بینم برای دیگران تشریح کنم. حتا از پشت تلفن. آقام کلافه می شد. تا تلفن زنگ می خورد شتابان گوشی را برمی داشت. فکر می کرد تنها

صفحه ۳۳



روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

مخاطبان تلفنی ام خانمها هستند. اعتقاد داشت که منحرف می شوم و باید حسابی مواظب باشم. آن هم در سی و پنج سالگی. ولی اصل مطلب این بود که فکر می کرد شاید بتواند تعدادی از این خانمهای احتمالی را تور بزند و یا احتمالا "خودش را به جای من جا بزند و باهاشان قراری بگذارد. خودم امتحانش می کردم. عطرهای شابدوالعظیمی می زد و می رفت سر قرار.

می دانم. می توانم. من همان کسی هستم که باید این داستان را بنویسد. زندگی عوض می شود. حتا نرگس هم همین را می گوید. این که از پس نوشتن این داستان برمی آیم. می گوید: "پس فکر می کنی به خاطر چه عاشقت شدم؟" می گویم: "در دانشکده هم دخترها به خاطر چند دستنوشته بی ارزش من که دست به دست زیر میزها می گذشت عاشقم می شدند." و دروغ می گویم. هیچ کس در دانشکده عاشق من نشد. و من هیچ وقت دستنوشته هایی نداشتم که زیر میزها دست به دست بگردد و برسد دست دخترهای خوشگل. تنها یک بار به دختری در کلاس، آن سوی پرده برزنتی که ما را از هم جدا می کرد روی کاغذ نوشتم: "دوستتان دارم". او هم پشت همان کاغذ نوشت: "که زیادی" واقعا هم زیادی. حتا کار دانشجویی هم به من نمی دادند. سه هزار تومان درماه. می بایست شیشه های آزمایشگاه را قبل از شروع درس می شستم. این است که فکرها را کرده ام. نباید فرصت را از دست بدهم. باید داستانم را شروع کنم. و می دانم که همیشه داستان با یک دروغ بزرگ شروع می شود. دروغی که همه باور می کنند. مثل گذشته ام.

کنار پنجره قطار دراز کشیده ام. این طوری فکرم بازتر می شود. می روم شیراز. شباهت ها زیادند. سربازهای روس هم با قطار مسافرت می کردند و برای آنها که بیرون ایستاده بودند دست تکان می دادند. خیال بافی نمی کنم توی فیلمها دیده ام. سربازها همیشه می خندند. پرچم کشورشان را تکان می دهند. همینطور کلاهاشان را. شامپایی سر می کشند و از شیشه ها کف بیرون می ریزد. می پاشند روی سر هم. حتما "همین سرباز روس بعد از دیدن آن خیانت بزرگ آن طور که آنها می گفتند زیاد ناراحت نمی شود و می رود زن می گیرد. ولی اگر من

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

جای او بودم غصه ام می گرفت . مادرم که مرد . آقام هم مایه روسیاهی . فکر می کنم دیگر اسم قهرمان داستانم در آمده . " یدالله " . مردی که روبه روم نشسته و ریش توپی دارد باعث این الهام شد .

وقتی جنگ تمام می شود از جبهه کردستان بر می گردد . ریش پهنی داشته . بعد توپی اش می کند . بچه تهران است . ولی به خاطر سرمای جبهه صورتش سیاه شده . آخر در ارتفاعات دیده بان بوده . اولش که برگشته تهران گیج و حیران است . نامزدش هم زهراست . مدام به او نامه می داده . حالا فقط می ماند یدالله برود و به پنجره آپارتمان زهرا سنگریزه بزند . نه . جور در نمی آید . این ها هیچوقت از این کارها نمی کنند . این جلف بازیها . یک طوری شده ام . حالم دگرگون می شود . از پنجره که بیرون را نگاه می کنم حس می کنم بیابانها و خارها و خاشاک هستند که از پشت قاب پنجره قطار می گذرند نه قطار . بعد یک پیرمرد با یک بیل بر شانه می گذرد . دوست دارم خیلی چیزها را که می گذرند دوباره ببینم ولی می دانم که نمی شود . قطارش درجه سه است . صندلیهای چوبی . همگی داریم شر شر عرق می ریزیم . من و سه مرد عبوس روبه روم و پیرزن بی دندان خنده دار در کنارم . مردی که ریش توپی دارد تک و توک سرفه ای می کند و پارچه ابریشمی سبزی می گیرد جلوی دهانش . همین طور که به هم زل زده ایم یک باره شاشم می گیرد . از واگن می زنم بیرون ، مستراح را پیدا می کنم . مستراح قطار خیلی تکان می خورد . از توی سوراخ ریلهای قطار معلومند . وقتی فکر می کنم زمین از

صفحه ۳۴

زیر ماتحت من با آن سرعت زیاد می گذرد می ترسم . حس می کنم یک مرد با عرق گیر سفید چسبانی می خواهد از توی سوراخ خودش را بکشد تو . کارم را نصف و نیمه رها می کنم و زپیم را بالا می کشم و می زنم بیرون . توی راهرو یدالله را می بینم . سر صحبت را باز می کنم . دعوتش می کنم به یک نوشابه . می رویم رستوران قطار . فقط نوشابه دارند . آنهم گرم . اگر روس بودیم حتما " آبجو سفارش می دادیم . می رود شیراز . صدایش ضعیف است . از ته چاه در می آید . از ته گلو زور می زند تا بلکه حرفی را واضح بدهد بیرون ولی نمی تواند . برای همین تک سرفه می زند . شیمیایی شده . می پرسم به خاطر همین صدایش این طوری است که جواب می دهد به خروسک ویروسی مبتلا شده . این که شیمیایی شدن و یا خروسک ویروسی صدایش را این طوری کرده می خندد . سیگاری

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

روشن می کند. می گویم: "براتون خوب نیست". می گوید: "این دو روز هم زودتر تموم بشه بهتره". و این بار زهر خند می زند. حرفی گیر نمی آورم که بزنم.

بی مقدمه می پراند: "سرطان حنجره دارم". و هیچ کس نمی داند که او خودش هم می داند. که او می میرد. مانده ام چه بگویم به آدمی که می داند می میرد. می پرسم از کجا فهمیده؟ می گوید: "دکترم بهم گفته". می گویم: "عجب دکتر خری". ازش برام می گوید. با هم در جبهه بوده اند. یک بار هم که زخمی شده او عملش کرده. یک متر و سی سانت از روده ی کوچکش را بریده. بعد چشمانش پر می شود: "زهرانی دونه که من می دونم".

می گویم: "زهرادیگه کیه"؟

می گوید: "قرار بود عروسی کنیم".

می گویم: "آهان! دوست دخترت بود؟ بلند می شود و می خواباند زیر گوشم. رد انگشتانش روی گونه راستم می ماند. می سوزاند. او را با سرباز روس قاطی کردم.

می رسیم ایستگاه اصفهان. پیاده می شوم. می خواهم هوایی بخورم. هرم گرما می زند توی صورت آدم. می آید جلو و معذرت می خواهد. دوره گردی است با چرخش که سیب زمینی پخته می فروشد. بخار از وسط چرخ بلند می شود.

بازوی مرا می گیرد و تک سرفه ای می زند و به سمت چرخ راه می افیم. می گوید زهرا ترکش کرده. یعنی از وقتی فهمیده سرطان دارد و می میرد. منتهی نمی داند که او خودش هم می داند سرطان دارد. یدالله هم جلوی او خودش را به نفهمی می زند تا او راحت و بدون خجالت بتواند ترکش کند. می گوید تحریکش کرده اند تا رهاس کند. می پرسم: "کی"؟

"پدر دیوسش".

"بازاریه".

" نه یک کارمند دون پایه اس . "

" چخوف یا گوگول زیاد می خونی ؟ "

منظورم را نمی فهمد . فکر می کنم نکند داستان سرباز روس کار چخوف یا گوگول باشد ؟ ولی آنها که جنگ دوم جهانی را ندیده اند . می پرسم برای چی می رود شیراز ؟ می گوید: " نمی دونم " . می گویم : " جدی می گی ؟ " می گوید : " خودت واسه چی می ری ؟ " می گویم : " سراغ دوست دخترم دلش برام تنگ شده " . می خندد . براش فاش می کنم اسمش نرگس است . این که بتوانی اسم دوست دخترت را به کسی بگویی عالی است . همیشه دوست داشته ام به کسی بگویم . می گوید که این داستانها به سنم نمی خورد . مخصوصا " با آن سر خالیم . حتا

صفحه ۳۵ /

توضیح می دهم که می روم خانه اشان و با پدرش ساعت ها گپ می زنم . عصبانی می شود و می گوید که تمام پدر زن ها دیوسند . ولی من شرح می دهم که او تنها پدر دوست دخترم است . می گوید : " آخرش که می گیریش " . کنار چرخ دوره گرد رسیده ایم . قطار بوق می زند . آقام را می بینم که ایستاده کنار چرخ . عرقگیر سفیدش هم تنش . نزدیکیهای صبح است . از توی کاسه ای فلزی تکه های سیب زمینی را نعناع زده به نیش می کشد . دیگر نمی روم جلو . می دانم هیچ نتیجه ای ندارد . پشتم را می کنم و مستراح را بهانه و برمی گردم توی

واگن . یدالله می رود کنار آقام . حسابی گرم گرفته اند . پشیمان می شوم چرا اسم نرگس را بهش گفتم . توی قطار خوابم نمی گیرد . هر چه چشمانم را می بندم فایده ای ندارد . وقتی به خودم می آیم خورشید دارد در می آید . یدالله نیست . پیرزن و آن سه مرد عبوس هم . خیس عرق ام . نوشتن داستانی که یکبار نوشته شده چه فایده ای دارد ؟

در تاکسی نشسته ام . دوست ندارم اطرافم را ببینم . وقتی از کنار حافظیه رد می شویم از پنجره تاکسی حافظ را می بینم که هنوز خواب است . کنار در ورودی پتویی پهن کرده و سرش را روی بقچه ای گذاشته . می خواهم نرگس

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

را غافلگیر کنم . دیشب خواست کنارش باشم و حالا هستم . اما خانه نیست . خیط می شوم . کلفتشان می گوید رفته جایی . سه هزار تومان بیشتر در جیبم نمانده . فکر کنم رفته باشد کلاس آرایشگری . می روم کمی گشت بزنم . گشت زدن با سه هزار تومان در جیب . طبعم شیر خستی است . خوب که فکر می کنم من نویسنده بزرگی هستم و یا حداقل خواهم شد . اکثر نویسندگان ها این طوریند . با سه هزار تومان ، سه هزار فرانک ، سه هزار

روبل و عاشق . زولا و داستایوفسکی . دولت آبادی . همه چیز خوب پیش می رود . ناخودآگاه دارم مراحل را طی می کنم . کسی چه می داند . بیست سال بعد شاید از همین سفر مسخره ام چیزها نوشتم . چیزی که کارستان باشد . چیزی در حد شاهکار . چیزهایی می بینم که عاشقشان هستم . دوست دارم بنویسمشان . بی آنکه کسی گفته باشد بنویس . مثلاً " همین حافظ که دراز کشیده بود و سر بر بقچه ای گذاشته بود . و این را هیچ کسی در تاکسی نفهمید . حالا فردا را بگو که زنگ می زند . فکر می کنند داستان را نوشته ام . براشان قپی در کرده ام که کار دو هفته است . می خواستم زیاد خودم را تشنه نشان ندهم . بهشان گفتم کاری ندارد . واقعا " هم ندارد . داستانی که یکبار نوشته شده نوشتنش هنری نمی خواهد . مسافرخانه ای پیدا می کنم . می روم آنور خیابان . خیابان عریضی است . پیاده رویی هم وسطش . چمنکاری شده و ساختمانهای بلند در اطراف . وارد مسافرخانه می شوم . هیچکس در انتهای راهرو که میزی گذاشته اند و بالاش نوشته اند دفتر نیست . موزائیکها قدیمی و کهنه اند . نرده هایی مارپیچ و رنگ و رو رفته . تنها گربه ای سرگردان در راهروست که تا من را می بیند می رود پشت پرده ای کنار میز . صدای شرشر آب می آید . صدای دوش حمام . چرخی می زنم . هیچ اتفاقی در راهرو نیست ولی صدای آب از راهرو می آید . پرده را کنار می زنم . تنها سه رف باریک و ساعتی کوکی و قدیمی با عروسکی که هر حرکت عدسی چشمش به چپ و راست گذشت یک ثانیه است . گربه ای دیده نمی شود . از پله ها که بالا می روم به صدای پسری برمی گردم . صدایش بین مردی و زنی سرگردان است : " فقط ایوون خالی می خوانی ؟ " نمی دانم از کجا پیداش شد . بچه است ولی جلوی سرش خالی شده . برای همین فکر می کنم شاید او را در خیالم دیده ام . می ترسم جوابش را بدهم نکند او هم مثل گربه ناپدید شود . می گوید : " شبی ششصد تومن " . می افتد جلو و من دنبالش . ایوانیست با چند تخت فتری که دشکهای کثیفش را تازه اند . آفتاب داغشان کرده . بوی شاش می زند زیر دماغم . به پنجره آنور خیابان نگاهی می اندازم . تختی را انتخاب

می کنم تا شب بتوانم کاملاً" روبروش باشم و بینم . می پرسد : " کی برمی گردید ؟" جوابی نمی دهم . بی آنکه نگاهش کنم ششصد تومان را کف دستش می گذارم . از پله ها پائین می روم . چند خیابان که گز می کنم می بینم توی بازار و کیلم . یکبار با نرگس آمده ام . همین جا بود به او گفتم اینجا مرا یاد حمام می اندازد و او خندید که چرا از همه جا حمام ؟ و من گفتم بخاطر ستون های زیادش . هر کس در حمام خسته می شود می تواند تکیه دهد و یله شود . و بعد یادم افتاد در حمامهای عمومی دنبال آقام می دویدم و او می رفت توی اتاقی که بوی گند می داد ولی اسمش مستراح نبود . نمی گذاشت من هم بروم . بعدها فهمیدم آنجا واجبی خانه بوده . نرگس پشتش را به من کرده بود که **تخیل** کردم . زنها احتمال دارد در حمام ، بی تماس با مردی حامله شوند . خواستم این را به نرگس بگویم ترسیدم . شاید اولین و آخرین باری بود که تخیلی قوی بهم دست داده بود . شاید همان وقتی بوده که می بایست بهترین داستان زندگیم را می نوشتم . شاید باید همان چیزی را که تخیل کرده بودم براش تعریف می کردم و بعد کاش به او می گفتم می خواهم داستانی بنویسم و نگفتم . داستان زنی که این طور حامله می شود و هر روز می آید سر حمام و از پشت رو بند مردهای بقچه به بغل را که به حمام می روند می پاید تا شاید بفهمد کدامیک پدر بچه اش هستند . باید می نوشتمش . مثل خیلی از چیزهایی که در ذهنم ساختم اما نوشتم . و نابود کردم خودم را . می خواهم بنویسم اما نمی توانم . چه کسی چاپش می کند ؟

هیچ کس نمی داند من الان در بلوار کریم خان شیراز قدم می زنم . هیچ کس . این که هیچ کس به این فکر نیفتد تو الان کجایی یعنی اوج بدبختی . ولی من ، نویسنده ای مزد بگیر ، در بلوار کریم خان قدم می زنم . هیچکس نمی داند من چه ها خواهم نوشت . مثلاً " همین دست فروش بلوار کریم خان . " مرگ یک دست فروش " . همین کتابهای دست دوم که کنار پیاده رو ولو شده اند و یا حتا همین دختری که ایستاده و دارد کتاب های دست دوم را نگاه می کند و پسری هم که چند متر آن طرف تر به ماتحت او که کمی بیش از حد معمول از امتداد ستون

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

فقراتش به عقب بیرون زده ، خیره مانده . همین که نمی دانم دختر سنگینی این خیرگی را بر وجودش حس می کند و یا به تیر کتابها می اندیشد داستان شکل می گیرد . این ها چیزهاییست که دوست دارم بنویسم . چیزهایی که تکلیفم با آنها روشن نیست . چون نمی دانم در پشت آنها چه چیز دیگری در جریان است . و مثل یک بچه تازه پا به بلوغ گذاشته که از لای درز پنجره ای یا دیوار برای کشف چیزهایی که تا به حال ندیده ، چشم چرانی می کند می خواهم آنها را کشف کنم . ولی آنها دوست ندارند . از چیزهایی که معلوم نیست واقعا " چی هستند خوششان نمی آید . چیزهایی غیر مشخص . اتفاقات بی سرانجام که تکلیف با آنها روشن نیست . مثل همین لحظه که مردکی گنده آمده و از من می پرسد چرا به آن دختر خانم خیره شده ام معذرت خواهی می کنم . می گویم حواسم جای دیگریست . قبول نمی کند و محکم می خواباند زیر گوشم . دختر سلانه سلانه از معرکه دور می شود . برمی گردد نگاهی می اندازد . صورتم قرمز شده . وقتی عکس خودم را می بینم افتاده توی شیشه ی مغازه ی کناری فحش می دهم . بلند . یک فحش ناموسی با مختصات یک اندام جنسی و اما دروغ چرا ؟

من در دادن فحش های ناموسی اختلال دارم . نه این که بدم می آید . ولی وقتی می خواهم بگویم یک جوری زبانم بند می آید . هیچوقت هم نفهمیدم چرا . شاید بخاطر آقام بود . همیشه فحش های ناموسی می داد . خم می شوم تا کیف و شانه ام را که توی جوب افتاده بردارم . شانه را مادرم خدا بیامرز از بچگی توی جیبم می گذاشت . کاغذی از لای کیفم می افتد توی جوب . شماره تلفن آنهاست که آب با خود می برد . کنار جوب

صفحه ۳۷

می دوم . اگر شماره را گم کنم ؟ اگر دیگر آنها تماس نگیرند ؟ جوب دو شاخه می شود . یکیش مستقیم می رود و دیگری می پیچد به جوب سر پوشیده ی بزرگی . و شانس من ، کاغذ هم می پیچد آن طرف . می ایستم . از کنار لبم خون می زند بیرون . از عرض خیابان می گذرم . می روم آن طرف خیابان . جائیکه آب از زیر جوب سر پوشیده بیرون می آید . منتظر می ایستم . شاید دیدمش . مثل نرگس که ندیدمش . و مثل پدر دیوسش که دهان باز می کند و مسلسل وار حرف می زند . این بار که مرا تنها گیر آورده بیشتر حرف می زند . نرگس هنوز نیامده . او هم نمی داند . پیر خرفت بی غیرت . همان طور که وراجی می کند سرم را تکان می دهم تا تائیدش بکنم . اوایل

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

خوش بودم از اینکه می توانم با پدر دوست دخترم گپ بزنم ولی بعداً "فهمیدم برای او فرقی نمی کند من دوست پسر دخترش باشم یا مردی در پارک. هر چه بیشتر سرم را تکان می دهم جری تر می شود. اوایل خوشم می آمد که نمی پرسید چه ها دارم و چه ها ندارم. ولی حالا نگرانم. شاید فکر می کند همه این ها همه اش یک بازی است. نویسنده ی آس و پاسی که با دخترش لاس می زند و هیچوقت هم با او ازدواج نمی کند. برای همین مدام می زند به جاهای دیگر، به تاریخ. به انقلاب فرانسه. بلشویکها. انقلاب مشروطه. قیمت یک دست کت و شلوار قبل از انقلاب. سفرهای ارزان اروپایی آن وقتها. کلفت های فیلیپینی سه تاری که ساخته ولی در یک آتش سوزی از دستش داده. خاطراتش در حافظیه. دفعه قبل می گفت در حافظیه از معشوقش جدا شد و دیگر هم ندیدش. و این بار که یادش رفته دفعه قبل چی گفته می گوید با هم از آنجا فرار کرده اند. از این دروغش خوشم می آید. می پرسم: "همین مادر نرگس بود؟" با کمال وقاحت دروغ می گوید: "اوهوم". فرصت را غنیمت می شمرم و می گویم: "صبح که می آمدم حافظ دراز کشیده بود". می گوید: "حافظ؟" می گویم: "آره صبح که با تا کسی از کنار حافظیه رد می شدم دیدم خوابیده". می گوید: "آره آخه تا دیروقت بیداره". و جدی می گوید. یک باره ازش خوشم می آید. نمی دانم چرا. یک چیزی توی دلم می لرزد. اما وقتی دماغش را می کشد بالا حالم بهم می خورد. نگذاشت چند لحظه بیشتر علاقه مندش باشم. حالا مادرش هم می آید. دماغش باد دارد. اگر می دانست من چه آینده ای دارم. از قرارداد داستانم تعریف می کنم. قول می دهم که وضعم خوب می شود. پدرش پیپی روشن می کند. می گوید: "حالا داستانت را بگو". می گویم: "نرگس کی میاد؟" جواب نمی دهند. مثل همیشه. و من در حالی که فکرم پیش نرگس است داستانم را شروع می کنم. داستانی که قرار است آسمانی و تاثیر گذار باشد تا آنها خوششان بیاید.

اسم قهرمان داستانم یدالله اکبری است. ریش توپی مشکی دارد. در جبهه سالها جنگیده. وقتی جنگ تمام می شود طبق قرار قبلی می خواهد با زهرا مصفا عروسی کند. مدتی صدایش می گیرد. وقتی حرف می زند مثل اینکه صدایش از ته چاه در می آید. اولش می گذارند پای سرماخوردگی. خوب که نمی شود تشخیص خروسک

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

ویروسی می دهند. باز هم که خوب نمی شود می گویند سرطان حنجره. زهرا ولش می کند. نه به عقل خودش که به عقل پدر و مادرش. بعدش شوهر می کند. می زند و از قضا یدالله خوب می شود. حالا چرا خوب از اول اشتباه تشخیص داده بودند. یدالله به اندازه ی تمام روزهایی که در جنگ از مرگ فرار می کرد دوست دارد بمیرد. زهرا را پیدا می کند. روبروی خانه آنها یک اتاق اجاره می کند. پرده اتاق آنها قرمز است. ولی شک او این است که شاید چراغشان قرمز است. مادر نرگس می گوید: "پسرم مثل این سریالهای تلویزیونی می مونه". دلجم خوش می شود. هر وقت می گوید پسرم اینطوری می شوم. پدرش بی تاب می پرسد: "بعد چی؟" چشمهام به ظرف پر از سیب زمینی آب پز می افتد. پدرش می گوید: "همینطور که تعریف می کنی پوست بکن"

صفحه ۳۸

"می دانند که من از سیب زمینی آپز متنفرم. خودش نمک می زند و می بلعد. می پرسم: "نرگس کی میاد؟" پدرش می گوید: "بعد چی؟" چه می دانم. ما را گرفته اند این خرفتها. همین ها را هم فی البداهه تعریف کردم و گرنه آنها که این جور چیزها را از من نمی خواهند. آنها داستان آسمانی و تاثیر گذار می خواهند و من داستان زمینی. داستان زمینی این طور ادامه می یابد. یدالله می رود ژاپن کار می کند. توی یک کارگاه دفن و کفن. آنجا مرده هاشان را می سوزانند. اگر استخوانهای مرده هنگام سوختن صدا دهد یعنی صاحبش آدم خوبی است و می رود بهشت. این است که یدالله توی کوره های مرده سوزی ترقه می اندازد تا انعامهای خوب از صاحبان مرده بگیرد. دیگر چرت و پرت می گویم. می دانم که نمی دانم آخرش چه می شود. برای این که قال قضیه را بکنم اضافه می کنم: یدالله هر کار می کند تا عاشق یک دختر ژاپنی بشود نمی تواند. حتا با یکی از آنها می رود پیتزا می خورد و دختر ژاپنی او را مست می کند و مست و لایعقل به خانه اش می برد. صبح که از خواب بلند می شود پدر و مادر دختر و خود دختر را می بیند مثل این فیلمهای ژاپنی کنار هم دیگر زانو به زانو پائین رختخوابش نشسته اند و با بیدار شدن او مدام تعظیم می کنند. می ترسد موقع مستی کار از کار گذشته باشد. از آن جا فرار می کند. بهانه می آورد مادرش در ایران مرده و می رود تا مراسم کفن و دفن او را انجام دهد و برگردد. مادرش خودش را جمع و جور می کند و می پرسد: "زهرا زن چه کسی می شه؟" می گویم زن همان دکتری که تشخیص داده بود یدالله سرطان دارد

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

. همان دکتری که یک بار هم بدن مجروحش را سالها قبل توی بیمارستان صحرایی جراحی کرده بود. در حقیقت دکتر تشخیص سرطان می گذارد تا زهرا را از چنگ یدالله در بیاورد. مادرش مشتاقانه می پرسد: "بعد چی می شه؟" خرفتها همه اش دنبال بعدش هستند. دلم می گیرد. مثل همان وقتی که توی واگن بودم. توی راهرو مقابل پنجره. در راهرو راه می رفتم دری را باز می کردم و وارد راهرویی دیگر می شدم بی تفاوت با راهروی قبلی و من فکر می کردم هیچ وقت نمی توانم از آن واگن زنگ زده مترو که بیرون بیام و همیشه از پنجره به بیرون نگاه می کردم تا بلکه تصویری را که سالها دنبالش می گشتم و نمی دانستم

چیست بینم. تصویری که فکر می کردم حرف آخر همه این بازی بیهوده را بزند. می پرسم: "نرگس می دونه من اوادم؟" می دانم که نمی داند. می دانم که اصلاً "شیراز نیست. که اصلاً" به من زنگ نزد که بیا شیراز. که دلش برام تنگ نشده. فقط احتمال یک درصد می دادم شاید توی همین راهروی خانه اشان تنها گیرش بیندازم و ببوسمش. به مادرش توی راهرو می گویم بهش بگوید صبح توی حافظیه منتظرش هستم. مادرش می گوید: "بهش می گم ولی سر یدالله چی میاد؟" می گویم: "از ژاپن می رود". مثل من که دارم از شیراز می روم. می گوید: "کجا؟" می گویم: "نمی دونم یعنی هیشکی نمی دونه اون کجا می ره". آخرش می پرسم: "بهش می گی من اوادم؟" می خندد و می گوید: "آره پسر". و دروغ می گوید. مثل من که به شما دروغ می گویم.

در خیابانهایی هستم که نمی دانم کجایند. انتهایشان به کجا می رسد. پنجره هایی می بینم که نمی دانم پشت اشان چه خبر است. آدمهایی را می بینم که نمی شناسمشان. می خواهم آنقدر راه بروم تا از پا بیفتم. ساق پاهام درد بگیرد و یک تاکسی بگیرم و عقبش لم بدهم تا برسم مسافرخانه. مثل قهرمان فیلم های پلیسی. مثلاً "همفری بوگارت باشم. خسته و تنها. می توانستم امشب برگردم تهران. خرید کردم. هوا گرگ و میش است. هوس یک فالوده می کنم. مغازه ایست قدیمی. دیوارهایی با کاشی سفید. میزهای قدیمی با چهار پایه نازک. صندلیهای قدیمی تر. از آنها که توی سالن انتظار حمام های عمومی بود. آقام مرا می نشاند روی آنها و می رفت توی راهرو از جلوی در حمام های نمره رژه می رفت. وقتی مرد توی حمام نمره بود پلاک سبز بالای سر

درش آویزان بود و وقتی زن ، پلاک قرمز . می دانم دوست داشت در یکی از این پلاک قرمزها نیم چاک شود تا بلکه اندامی نیمه برهنه را توی سربینه دید بزند . یک بار ازش پرسیدم فرق پلاک سبز با قرمز چیست که

آهی کشید و گفت : " به موقعش می فهمی بابا ". وقتی توی دانشکده پرده های برزنتی ما را از دخترها جدا می کرد همیشه یادش می افتادم . قاشق را توی پیاله فالوده فرو می کنم . فکر پولش می افتم ، صدو پنجاه تومن . با پول مسافرخانه می شود هفتصدو پنجاه تومان و کرایه ماشین هم هزارودویست و سرجمع هزارونصدو پنجاه . بازهم چیزی باقی می ماند تا چیزی هم بخورم . دومین قاشق را بالا نیاورده ام که مردی را گوشه ی دیگر مغازه نزدیک در ورودی می بینم . پنکه سقفی درست بالای سرش می چرخد . پشتش به من است . عرق گیر چرک کاپیتان به تنش چسبیده . سرش را از ته تراشیده . هر بار که قاشق را به دهانش می گذارد و می جود گوشت پس کله ی روی هم افتاده اش به حرکت در می آید . مثل اینکه می داند نگاهش می کنم ، برمی گردد . آقام است . از جا بلند می شوم . پولم را می دهم و می زرم بیرون . یک بچه کثیف و سیاه به زور می خواهد ازش فال حافظ بخرم . می خرم . بی آن که بخوانمش پاره می کنم . توی مسافرخانه می روم هیچ کس را نمی بینم جز آن گربه صبحی که حالا روی میز خوابیده . بالا می روم همه تختها را پر از آدم می بینم . تنها تخت کنار در مستراح خالی است . می روم و می افتم روی تخت . ملافه اش چرک و سیاه است . بوی شاش می دهد . یک نفر از مستراح بیرون می آید . مرد سن و سال داری است . بوی گه می زند زیر دماغم . هیچ لامپی روشن نیست جز لامپ مستراح . این ایوان تاریک نشان می دهد زمانی برای خودش ایوانی بوده . این را از ستونهایش می فهمم . مثل ستونهای تخت جمشید . ولی این مستراح را وصله اش کرده اند . تشنه ام . یک پارچ پلاستیکی قرمز و کثیف روی میز است . گذاشته اند برای این جماعت پیزوری . پارچ را که برمی دارم کف دستم چرب می شود . کف دستم را بو می کنم . عقم می گیرد . ششصدتومان بابت این طویله سلفیده ام ولی آنقدر خسته ام که حوصله ی اعتراض ندارم . مثل همفتری بوگارت . تنها و خسته .

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

دراز کشیده ام . زل زده ام به ستاره هایی که از زمان بچه گیم روی پشت بام تا به حال یک سانت هم تکان نخورده اند. گرم است . کشاله های رانم عرق سوز شده و جز جز می کند ولی خجالت می کشم شلوارم را در بیاورم . عکس نرگس را از توی کیفم بیرون می کشم . کنار یک درخت ایستاده است و صورتش پشت چند برگ پهن انجیر پنهان شده . تنها لب ها و چشم چپش و کمی هم از چانه پیدا است . لبم را می گذارم روی لبش . وقتی لبانم را می مکم تلخ شده . این جماعت آسمان جل که روی تخت ها ولو شده اند بعضی هاشان هنوز خوابیده اند و ور می زنند . مثل دو نفر پهلوئیم . کاش کسی بیاید برود مستراح تا چراغش روشن شود . آن وقت می توانم نرگس را واضح بینم . سرم را از روی متکا بلند می کنم . پهلوئیها یکیشان لخت مادرزاد است و دیگری با یک شورت مامان دوز دراز به دراز افتاده اند روی تخت . لخت مادرزاد مدام بدنش را می خاراند و از گرما و خارش لای پاهاش شکایت می کند . صورتش را که در آورده مثل اره با دوست بین پاهاش می کشد و خودش را می خاراند و هی می گوید : " آخیش "

دیگری می گوید : " یک جمله که می گفتم کار تموم بود اخوی " .

لخت مادرزاد جواب می دهد : " کی ؟ "

" وقتی دادستان کل بودم دیگه " .

" حاج آقا یعقوبی رو می شناختی ؟ "

" آره بابا اون که مدام لنگ می انداخت " .

صفحه ۴۰ /

" برای تو ؟ "

" پس برای کی ؟ "

" بابا یعقوبی وزیر دادگستری رو می گم " .

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

"بله پسرش دخترمو می خواست یه ریز خونمون می پلکیدند".

"جدی می گی؟" پشتش تک سرفه ای می کند. یاد تک سرفه ی آنها می افتم از پشت تلفن. مثل آنها سرفه می کند. صدایش را که صاف می کند می گوید: "منم یه بار باهاش رفتم قم یادت هست؟"
"از همه جا قم؟"

لخت مادرزاد کلافه شده است. معلوم نیست از حرفهای دیگرست یا خارش و گرما. شورت را محکم تر لای پاش می کشد و غر می زند: "اه همه جام می خاره". سرم را روی متکا می گذارم. وقتی لامپ مستراح روشن

می شود، عکس نرگس را دوباره می گیرم جلوی چشمانم. لبهاش دیوانه ام می کند. لب پائینی کمی کلفت تر از لب بالائست. به خاطرش از تهران تا این جا کوبیدم. کاش این بابا تا صبح توی مستراح بماند و زور بزند تا بتوانم واضح لبهاش را بینم. اما چراغ خاموش می شود و مرد از مستراح بیرون می زند. نه. هیچ چیز به میل من نیست. حتا زور زدن یک نفله در مستراح. چیزی روی سینه ام سنگینی می کند. از نیم ساعت قبل یک چیزی به کوچکی نخود آمده توی ذهنم. می دانم که خواب نیستم ولی با این همه این نخود آن قدر بزرگ می شود و سنگینی می کند که می خواهم فریاد بزنم. ولی نمی توانم. می دانم هر چه معطل کنم سنگین تر می شود. تقلا می کنم از روی تخت بلند شوم اما نمی توانم.

وقتی روی تخت می نشینم تمام بدنم را عرق خیس کرده. همه خوابیده اند. چراغ ها همه خاموشند. حتا این لخت مادرزاد که پهلوم و راجی می کرد شورتش را پوشیده و خوابش برده. سرش روی متکا کج شده و دهانش آنقدر باز مانده که گویی سالها قبل مرده. شاید الان در قم است و دارد با وزیر نفت قلب قلب چای می خورد. ولی بیشتر می خورد جلوی سفارت ایران توی توکیو بیلکد و کارش هم احتمالا "لو دادن ایرانی های بی ویزا به پلیس توکیو باشد. سرم را که برمی گردانم تنها پنجره ای روبروی مسافرخانه آن طرف بلوار روشن مانده. پرده هایی قرمز و مرتب دارد. چارچوب هاش چوبیند. شاید هم چراغشان قرمز است که من را به اشتباه انداخته.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

قرمز است . مطمئنم . چراغشان و یا پرده اشان . هوس سیگار می کنم . پاورچین پاورچین از بین تخت ها و این آدمهای مرده رد می شوم . چه فرقی می کند چراغشان قرمز باشد یا پرده ؟ مهم این است که خوشبختند . آنقدر خوشبخت و دم خور با هم که تا این وقت شب بیدار مانده اند و مثل ما نمرده اند . در مسافرخانه را بسته اند . باید آن پسرک را صدا بزنم . اما کجاست ؟ یک منفذ گرد به اندازه ی عرض شانه هام بالای در است . بهتر است سعی ام را بکنم . شاید توانستم رد شوم . مطمئن نیستم . باید از نزدیک ببینم که قرمز است . پام را می گذارم روی قفل در و خودم را بالا می کشم . شانه هام از منفذ رد شده ولی این لگن خاصره بی صاحب گیر کرده . زور می زنم . چشمانم را می بندم . در تاریک خانه ی چشمم سوراخ مستراح قطار را می بینم و بعد انگشتم را که لای سوراخی گیر کرده و مادرم دارد صابون می زند تا درش بیاورد و من بی تاب می کنم و مادرم هول کرده و دارد به آقام که بی خیال سبب زمینی آب پز می خورد فحش می دهد . همان طور که چشمانم بسته است می گویم : " ولش کن مادر " و بعد می افتم آن ور سوراخ روی موزائیک های پیاده رو . قوزک پام احتمالاً " داغان شده . تیر می کشد و زوق زوق می کند . کاش دهانم مثل زمان بچگی به قوزک پام می رسید و آنرا می مکیدم . لنگ لنگان راه

صفحه ۴۱

می افتم و می روم آن طرف خیابان . یک نخ سیگار می گیرم . روی جدول کنار جوب می نشینم . تک و توک ماشین رد می شود . سیگارم که تمام می شود بلند می شوم . بی آنکه بخواهم زیر پنجره ام . سنگ ریزه ای برمی دارم می زنم به پنجره . می روم زیر درختی می ایستم . زنی می آید کنار پنجره . چون پشت به نور است تنها یک نقطه سیاه به نظر می رسد . خفه می پرسد : " کیه ؟ " هراسناک است و منتظر . از آنجا می فهمم که پشت بندش می گوید : " یدالله تویی ؟ " ذوق می کنم . مثل داستان من . یا داستانی که آنها از من می خواهند . کافی است مردی سیل در رفته در قاب پنجره ظاهر شود . آن وقت قبل از نوشتن داستان آنرا دیده ام . اما کسی نمی آید . زن پنجره را می بندد و پرده را می کشد . در ورودی باز است . از راهرو می روم بالا . کثیف و باریک است با پله هایی چرک . کفشهام را در می آورم که صدا ندهد . یک در چوبی است که چرک پائینش را پوشانده . حاشیه های در منبت کاری شده اند و یک نقاشی مینیاتوری وسط در با آب رنگ کشیده شده و دیگر رنگ و رویی ندارد . پیرمردی با ریشی بلند و قدحی در دست و یک زن جوان تپلی چشم بادامی که بالای سر پیرمرد دلربایی می کند . خم می شوم

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

تا از سوراخ کلید نگاه کنم . حتما "مقابل میز توالت نشسته و دارد آرایش می کند تا یدالله بیاید . حق با من است . چراغ اتاقشان قرمز است . اما انگار هیچگاه حق با من نیست . مثل نرگس که دیگر با من نیست . روی صندلی میز آرایش نشسته است . تقریبا " برهنه . و آنطرف اتاق آقام نشسته با شورت و عرقگیر سفید چسبانش و یک کاسه سیب زمینی آب پز . به نرگس می گوید : " بیا بخور قوت داره " . برمی گردم و زود یک تاکسی می گیرم . حالت تهوع دارم . راننده تاکسی می گوید کجا . نشستم می گویم : " هر جا که مسیره "

همه چراغ ها خاموشند جز یک پنجره آن طرف خیابان . نه . آن هم دیگر خاموش است . نه قرمز است . و نه پرده هایی قرمز دارد . دوست دارم بروم . بروم جایی ، که مثل جاهای قبلی نباشد . که این قاب لعنتی را نداشته باشد که همه چیز از پشتش رد نشود و به من هجوم نیاورد . بروم جایی که آقام را نبینم . نرگس نباشد . آنها نباشند . چند خیابان بالاتر سه اتوبوس است . یکی این طرف خیابان و دو تا آن طرف . گوشهام را پنبه می گذارم تا نشنوم کجا می روند . سوار آن یکی که از همه قراضه تر است می شوم . شاگرد راننده کنار پنجره داد و بی دادو تقلا می کند . آهنگی را زیر لب زمزمه می کنم تا در گوشم پیچد و نگذارد صدایی دیگر را بشنوم .

روی صندلی نشسته ام و از پنجره بیابان تاریک را می بینم که به سرعت از جلوی چشمانم رد می شوند . بدبخت ها همیشه یک همزاد دارند . همزاد من هم این یدالله ریش تویی است که کنارم روی صندلی اتوبوس خوابیده و کله اش روی گردن خم شده . او هم از آنجایی که بوده فرار کرده . به حتم . می خواهم بیدارش کنم تا از دیدنم متعجب شود ولی پشیمان می شوم و خودم هم می خوابم . از خواب که می پرسم می بینم در یک شهر دیگریم . یدالله بیدار شده و سرحال است . خوش و بشی می کنیم و می پرسم : " بابا تو هم که مثل ما یه شبه برگشت خوردی "

می گوید : " از کجا ؟ "

می گویم : " شیراز "

می گوید: "شیراز دیگه چیه"؟

می گویم: "مگه دیشب با قطار نمی رفتی شیراز"؟

می گوید: "قطار کدومه"؟

صفحه ۴۲/

فکری می شوم. مگر این یارو همان نبود که قرار بود قهرمان داستانم باشد؟ می گوید: "خیلی پیر شدی". نمی فهمم منظورش چیست. دست به صورتم می کشم. هنوز ریشم بلند نشده. درست مثل دیشب توی قطار.

می پرسد: "بالاخره با دوست دخترت عروسی کردی"؟

می گویم: "نه". می خندد و می گوید: "پس هنوز با پدر دوست دخترت گپ می زنی"؟

می پرسم: "زهرا را چیکار کردی"؟

بی حوصله می گوید: "چیکارش می کردم".

می پرسم: "منظورم بعد از ادواجش با اون یاروست".

می گوید: "هیچی چیکار می کردم رفتم یه جا استخدام شدم و زن گرفتم و الانم یک بچه دارم و رئیس همون اداره ام".

دهانم بازمانده. یک شب و این همه اتفاق. بعد اضافه می کند پارسال با زنش رفته تهران که زهرا را دیده در خیابان گدایی می کرده. کنار میدان ونک. در آخر می گوید: "خدا حقش رو گذاشت کف دستش". درست مثل داستان آنها تمام می شود. آهی می کشم و می گویم: "خیلی خرم".

می گوید: "چرا"؟

می گویم: "فکر نمی کنی این آخرش رو داری بهم می بافی"؟

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

می گوید: "یعنی چه؟"

می گویم: "یعنی این که بهت گفتند باید این طوری بگی."

زل می زند به صندلی روبرویی. می گوید: "کی؟" می گویم: "آنها".

خودش را به آن راه می زند که یعنی، آنها را نمی شناسد. آنها دارند روی ذهن من کار می کنند و چه آسان بازی می خورم. من بودم که توی قطار یدالله را دیدم و ساختم. او ساخته ی ذهن من بود ولی آنها او را از من گرفتند و جور دیگریش کردند.

وقتی می بیند رفتم توی فکر می گوید: "تو خاطرخواهی؟"

می گویم: "آره".

می گوید: "دنبال چی می گردی پیرمرد؟"

هراس برم می دارد. کنارش می زنم و می روم پهلوئی راننده تا در آینه بالای سرش صورتم را ببینم. نکند راست می گوید و سالهاست که گذشته. آینه اش را کنده اند. راننده معلوم نیست خواب است یا بیدار. آرام می زنم روی شانه اش و با ترس می پرسم: "بیخشید موهای من سفیده؟"

می خندد: "بخواب بابا جان تا صبح خیلی راه داریم بخواب".

خیلی خرم. من را باش که فکر می کردم بعد از ازدواج زهرا با مردی دیگر یدالله می گذارد می رود. می رود یک جایی گم و گور می شود. مثل من که الان شده ام. آنها راست می گویند. آنها قانون زندگی را می گویند. از یدالله می پرسم: "یدالله تو نرفتی ژاپن کار کنی؟" می گوید که نه. به تاریکی شب و بیابانها از پنجره اتوبوس خیره شده ام. نمی خواهم بپذیرم شکست خورده ام.

می گویم: "رفتی ولی حاشا می کنی".

می گوید: "آخه واسه چی حاشا کنم؟"

صفحه ۴۳

می گویم: "برای اینکه آنها بهت گفته اند باید اینطوری جواب بدی."

می گوید: "آنها کی هستند؟" زور بی خود می زنم. واقعا "آنها" کی هستند؟ فکری به سرم می زند. می پرسم: "آشنایی نداری برام جور کنه تا برم."

می گوید: "کجا؟" مکث می کنم. سرم را می چسبانم به شیشه اتوبوس. می گویم: "نمی دونم". کنار یک قهوه خانه اتوبوس می ایستد. مسافرها همه مرده اند. این را از باز بودن دهانشان وقتی که خوابند می فهمم.

می روم آبی به صورتم بزنم. چند نفر در دستشویی دارند وضو می گیرند. می روم توی مستراح. وقتی می نشینم روی کاسه و صدای شرشر آب را از مستراح پهلویی می شنوم داستان در مغزم شکل می گیرد. چه باک که با زندگی واقعی فرسنگها فاصله دارد و یک دروغ بزرگ است.

سرباز روس از جبهه جنگ برمی گردد. دوست دخترش را کنار یک گردن کلفت تصاحب شده می بیند. بقیه اش را آنها برام گفته اند. ولی از جاییکه سرباز از کافه در می آید قصه من شروع می شود. می رود سوار یک تاکسی می شود. به راننده تاکسی می گوید: "راه آهن". و بعد که به راه آهن می رسند از راننده خواهش می کند کمی منتظرش بماند. صدای سوت قطار می آید. می رود جلوی باجه بلیط فروشی. بلیط فروش پیرمردی است با موهای صاف. می پرسد که بلیط برای کجا می خواهد؟ فکر می کند و می گوید: "هر جا شد". پیرمرد سرش را

تکان می دهد و می گوید: "این روزها همه همین رو می گن". سرباز برمی گردد و می رود سراغ راننده تاکسی. اسکناسی به او می دهد. دیگر پول چندانی ندارد. شاید اندازه یک آجود در قطار و یک شب در یک مسافرخانه کثیف. می گوید: "لطفی کنید و وقتی سوار قطار شدم برام دست تکان دهید". راننده حیرت زده می گوید: "چشم سرکار". سرباز می رود سوار قطار می شود. پشت پنجره می ایستد. قطار راه می افتد. سرباز هنوز پلک نزده و از

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

قاب مرد راننده را می بیند که برایش دست تکان می دهد و دنبال قطار که راه افتاد می دود . واگن زنگ زده و چرخهای مستعمل است . صندلیهای چوبی است . سرباز همان طور که به نقطه ای دور خیره شده نمی تواند قیافه ی راننده ی تاکسی را به یاد بیاورد . با این جمله داستان احتمالاً " تمام خواهد شد . حالا آنها هر چه می خواهند بگویند . گور پدر نرگس .

دستنوشه اول : ۱۳۷۵ - آخرین بازنویسی : پائیز ۱۳۸۵

از اول دو سانی کج بود!

فرید حسینیان تهرانی

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

دم غروب بود. خسته بودم و مزه‌ی سیگار بعد از کار در دهانم به تلخی می‌زد. فکر کردن به خرابی‌های رنوی فکستی‌ام، صورتم را توی آینه‌ی ماشین دلخور می‌نمود.

توی آینه دیدمش. پرشای مشکی کُند کرد و در سمت چپ یا راست عقبش باز شد (عقب را حتم دارم اما امان از این قانون آینه‌ها). انگار کُنی کسی هُلش داده باشد بیرون، بیرون افتاد. چرخید و مات و معلق خیره شد به پیش رو. به خیالم رسید کسی یا چیزی را در جلوی صف ماشین‌ها می‌جوید. چشم پایین انداختم در شیشه، چیزی نظرم را نگرفت و دوباره در آینه برگشتم. پژواز کنارم راهی جُست و جُست و رفت. من در راه‌بندان خروجی بزرگراه منتظر بودم.

چهره‌ای جوان اما تکیده، با چشم‌هایی که سیاهی‌شان سرریز کرده بود روی گونه‌ها و ماتیک تجدید نشده‌ی صورتی جیغ متالیکی، که بر لب‌های باسما‌ی برجسته‌اش، پیش داوری کلیشه‌ای موهای زردش را کامل می‌کرد. چند ده سانتی ماشین‌ها تکان خوردند و من جلو رفتم، اما نگاهم را دوباره در آینه دوختم. سیگاری افروخته و پک عمیقی زدم (می‌گفت پک‌های عمیق نمود عقده‌ی آختگی است). دود را که بیرون می‌دادم، گویی بر زمین و زمان مسلط شده باشد، به خود آمد. چند قدم پیش آمد و ناگهان، وقتی از کادر آینه خارج شد، کسی کنار من نشست. در سمت راست جلو باز شده بود (هم جلو و هم راست. مطمئنم) و کسی میان بوی عطر و عرق زنانه سوار شده بود. خشکم زده بود. سرفه‌ام گرفته بود از آن دود وامانده که خلاص نشده بود. خیال نمی‌کردم آخر این نظربازی محافظه‌کارانه (یا کنجکاوی از سر آختگی) این گونه باشد. راه بازتر می‌شد و فکر کردم شاید همه تماشاگران این صحنه بودند و در انتظار پرده‌ی آخر. حالا برای آنها پرده افتاده بود و من می‌توانستم چهره‌ایشان را تصور کنم. مردانی که پُک‌های عمیق می‌زنند تا گونه‌هایشان به گودی بنشیند و زنانی که دندان قروچه می‌کنند تا استخوان مفصل فکشان برجسته شود. یاد آن سکانس فیلم "مالنا" افتادم، که متحدین از پا درآمدند و او که همخوابه‌ی سوگولی فرماندهان ارشد موسولینی و نازی‌ها بود، به غضب عقده‌های فروخته‌ی زنان روستایی ایتالیایی گرفتار آمد. چهره‌هایشان در حال عقوبت مالنا به حیوانات درنده می‌مانست. اما نمایش دیگری (شاید قسمت دوم، سوم و یا ...) داخل ماشین من در حال آغاز شدن بود.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

کم کم پیش می‌رفتیم و او کیفش را می‌جوید و من چیزی از او نپرسیده بودم. اشتباهی در کار نبود و او هم احساس غریبی نمی‌کرد. حتماً تصمیم گرفته بود و بالا آمده بود. اما من چه؟ من که فرصت نداشتم. اصلاً من امکانش را هم نداشتم. باران منتظر بود و حتماً با آن دست‌های کودکانه‌ی زیبا میز را می‌چید و خیارهای ماست و خیار را به طرز خطرناکی خرد می‌کرد. همیشه می‌گفتم بگذار روی تخته. با ته خنده‌ی شیطنت آمیز کودکانه‌اش، که چال چانه و گونه‌اش را فرو می‌برد، می‌گفت: "من این جویری بلدم". حالا بگذریم که پیش از باران هم، که فرصت و امکان داشتم، هرگز چنین تصمیمی نگرفته بودم. می‌گفتم "نمی‌خواستم" و باران (گاهی از روی عصبانیت) می‌گفت "می‌ترسیدی!" (این ترس هم نمود دیگری از همان عقده‌ی اختگی بود).

داشتم اتفاقات چند دقیقه پیش را دوره می‌کردم. پرشای مشک‌ی و آدم‌های درونش وضوح پیدا می‌کردند. همگی به سیاق تصاویر کمیک استریپ فقط مرز بالاتنه و سرهاشان مشخص بود و درونشان سیاه. تنها او که شخصیت اول قصه بود، چهره‌ای رنگی و ابزار صورتی مشخص داشت. به نظرم می‌آمد ابرهایی که از دهان افراد دود می‌شدند به هوا، تا حرف‌هایشان در آنها حک شوند، خالی بودند. ولی من ناخودآگاه جملات رکیکی را در آنها جا می‌دادم. باورش برایم مشکل بود. بین تمامی تصاویری که در طول روز، ماه و سال از پیش چشمت می‌گذرد و تو با احتیاط و رعایت حاشیه‌ی امن (مثلاً از آینه‌ی ماشین) آنها را زیر و رو می‌کنی و در ذهن با خودت به گفتگو می‌نشینی (گاهی با تهدید، گاهی با تطمیع و گاهی با تحقیر) تا بتوانی دوباره به خودت ایمان بیاوری یا دست کم از خودت ایمان ببری، این سوژه ناگهان عینیت یافته (از صفحه‌ی کتاب یا تلویزیون یا فضای مجرد دیگری بیرون پریده) و به من وصل شده بود. می‌خواست با من ادامه دهد. معنا بگیرد. تعریف قبلی‌اش را دگرگون کند و شاید وارد فضای متنافر دیگری گردد. وقتی بازیگران رویدادهای روزمره را از دور و با فاصله نگاه می‌کنی قابل تحسین، تحلیل و مقایسه‌اند. می‌توانی تربیتشان کنی، مسیرشان را تغییر دهی و اگر به عقلت قد نداد برایشان افسوس بخوری. اما آنی که به قصه‌ی تو وارد می‌شوند، حقوقی پیدا می‌کنند که تو را مسئول می‌کند. در قبال خودت، در قبال او و در قبال تاریخچه‌ی زندگی‌ات، که خودش اجزای ریز و درشت بسیاری دارد. مادرت که آنقدر به نظم اشیاء عادت کرده است که حتی جابجایی یک گلدان را تاب نمی‌آورد، پدر که تمام راه‌های رفته‌اش را بی‌راهه می‌داند و تو را از آنها بیم می‌دهد و آن درس دکتری نیمه و هویت تهرانی ترک خورده و... باران که زیباست، که درس خوانده است، که قانع است، که عشق است، که رفیق است، که شگون دارد (به قول مادرش) در زندگی‌ات.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

داشتم با تمام وجود سنگینی نبردی که در پیش بود را حس می کردم. چالشی که شاید برای محک خوردن بافت های مرده و زنده ی باورها و رویاهای من، لازم بود. این آخری البته در آن لحظه به خاطرم خطور نکرده بود و حالا که توی تخت دراز کشیده ام و بازویم را زیر سر خفته ی باران گذاشته ام و دارم عطر نفس هایش را می بویم و آرام می شوم و امروز را دوره می کنم، می گویم.

"سیگار تو بهم میدی؟"

"مَمَن دارم بازم آگه بخوای!" همیشه وقتی دختری به اشتباه تلفن خانه ی ما را می گرفت زبانم بند می آمد (اینجا "ما" بر می گردد به من، مادرم، پدرم و برادرم. یعنی یک جای دور). اینکه همیشه برای هر اتفاقی که بیرون از کنترل من روی می داد استرس پیدا می کردم، شاید جوابش همین حادثه ی امروز باشد. شاید ژنی بود که از مادرم رسیده بود. شاید بی آنکه دخترک آن سوی سیم باورش شود، یا حتی زمان بگذارد تا به من و صدایم فکر کند، از این می ترسیدم که فضاهایمان با هم تلاقی کند (می گفت اینها فرافکنی است. تو آرزو داشتی تجربه کنی ولی شجاعتش را نداشتی). یکبار حتی وقتی کسی زنگ زد و من با همان تنش همیشگی خواستم قطع کنم، ادامه داده بود و به جای کسی که باید باشم خودم را پذیرفته بود و شروع کرده بود به حرف زدن و من که گیر افتاده بودم بین آرزویم و شجاعتم و دختری که لحن زنده ای داشت، سعی کردم از عاشق شدن برایش بگویم، به درد دلش گوش دهم، تابوها را برایش بند بزنم و اصولم را (که همان لحظه شکل می گرفتند، همان لحظه وزن می یافتند و همان لحظه اولویت پیدا می کردند) به خوردش بدهم تا وارد بازی خردمندانه ی خودم شود. تا خودم شود و امنیت پیدا کنم. سوتی ممتد گوشم را درد می آورد. تلفن قطع شده بود.

دستم را بردم توی جیب پیراهنم که پاکت سیگار را بیرون بکشم.

"نه! می خوام ته اینو بکشم. ته دیگشو دوس دارم."

بعد خنده ی ریزی کرد. از آنها بود که با چشم هایش می خندید. گوشه های چشم هایش پر از چروک های ریز شدند. باران که اولین بار مادرم را دیده بود گفته بود "چه پوست خوبی داره، هنوز صورتش هیچی چروک نخورده." راست می گفت، مادرم با عکس های جوانی اش، وقتی مرا در آغوش داشت، هیچ توفیر نمی کرد. خیال می کردم نسبت به اجزای صورت و حتی بدنش هم طوری تسلط داشت که تغییری در آنها رخ ندهد. افت نکند، چروک نخورد، چاق نشود.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

سیگار را طوری گرفته بود از زیر، رو به بالا، با سه سرانگشت شست، سبابه و اشاره، انگار دارد بنگ می کشد. همین تعبیر به دلهرام اضافه می کرد. این کنار من چه می کرد؟! ("این" تلقی جانوری، حشره‌ای، چیزی را برایم داشت). رویم را برگرداندم به روبرو. بوی سوخته‌ی کاغذ و فیلتر سیگار بلند شد. ته سیگار را توی جاسیگاری له کرد و دستش آرام سرید روی دستم که داشت دنده عوض می کرد. چیزی توی معده‌ام جوشید و بالا آمد و گلویم را سوزاند و ته نشست. آب دهانم را به سختی قورت دادم تا از سوزشش بکاهم. قلبم با چنان قدرت و سرعتی می زد که دوباره آن کابوس قدیمی به سراغم آمد. چیزی مثل بختک رویم می افتد. در برزخ خواب و بیداریم. ولی نه به خواب تعلق دارم، نه بیدار می شوم. صدایم خفه است. بدنم قفل شده است. قلبم از شدت ضربان می کوبد، می کوبد - بر دل انگار بر سندان - تا در سینه‌ام می ترکد.

شب‌ها که با نعره‌ای از خواب می پریدم، همین حال را داشتم، ولی باران بود و آرامم می کرد. صبح می گفت "تو باید حتماً بری پیش یه روانشناس. این جور ی یا خودت به زودی سکنه می کنی یا منو سکنه می دی. اگه از من می پرسی یک چیزایی تو کودکی هست ولی از من نپرس". عادتش بود. اصلاً آدم‌های آشنا را ویزیت نمی کرد. از اصولش بود. می گفت "نمی‌خوام قاطی راز و رمز و ضعف‌های آدم‌های اطرافم بشم. اغلب آدم‌ها با همین ماسک‌های بزرگ کردشون قابل معاشرت هستن و دلیلی نداره پشون بریزه رو آب". در مورد من هم اعتقاد داشت باید هیپنوتراپی بشوم ولی خودش زیر بار نمی رفت.

عجولانه دنده را جابجا کردم. گیربکس زجه‌ای زد و دنده جا رفت. دستم را پس کشیدم و گذاشتم روی فرمان.

" فکر می‌کنم اشتباهی پیش اومده. شما چطور پریدین تو ماشین من؟ " روی "من" تاکید کردم.

" بدت میاد ازم؟ " این جمله را با حالتی کودکانه گفت.

باران چند جور کودکانه حرف می زد. بعضی وقت‌ها باورم می شد که کودک است. اولین بار که پیشانی‌اش را بوسیدم گفت: "مته بابا بزرگ‌ماچ می کنی". همه‌ی دخترها (یا زن‌ها)ی جوان (یا گاهی میانسال) که دیده بودم، یک لحن فانتزی این چنینی داشتند. ولی زبان من درآوردی باران بانمک‌تر از دیگران بود.

" مسئله اصلاً این نیست که من چه احساسی به شما دارم. " گفتن این حرف اعتماد به نفس را کمی افزایش داد. قلبم

آرام‌تر می زد. زهر معده‌ام فروکش کرده بود. می‌خواست چیزی بگوید که ادامه دادم:

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

"آخه اصلاً ما در موقعیت خوش اومدن و نیومدن نیستیم. اصلاً ما چقدر وقته که همو می‌شناسیم؟ چی از هم می‌دونیم. مگه چقدر سرمایه‌ی اجتماعی- اخلاقی داریم که بخوایم اینقدر راحت و سریع خرجش کنیم." فرمان را با دو دست چسبیده بودم و سرعتم زیاد شده بود (شاسی ماشین از ابتدا دو سانتی کج بود و اگر رها می‌کردم می‌کشید به چپ). "من شاعرم. سال‌هاست که می‌نویسم. شاید یه موقعی ماجراجویی اخلاقی برام جذابیت داشت. اونم نه در عمل، که بیشتر تابوها و بت‌های سنتی رو ذهنی می‌شکوندم و آدم‌هایی که جراتش رو داشتند رو تحسین می‌کردم. اما حالا وضع فرق می‌کنه. من دانشجوی دکترم. زن دارم و زنم هم روانشناسه. من تا حالا حتی تو دوران تینیجری هم به کسی شماره تلفن ندادم. من جز زنم به هیچ زنی دست نزدم." این جمله‌ی آخری یک کم لحن ملتسمانه داشت. انگار می‌خواستم بگویم مرا با خود نبرید. علاوه بر این پس‌زمینه‌ی فکری این جمله و تک تک عباراتش به دیالوگ‌های فیلم فارسی می‌بُرد. دستمالی شده بود و هرزه. باید بر می‌گشتم به لحن خودم: "به هر حال من همیشه دنبال آرامش و اطمینان بودم. به خصوص امروز که دارم بهش می‌رسم و هر روز کامل‌ترش می‌کنم."

نمی‌دانستم چرا باید احساس گناه کنم. آیا این همه عبارات فضل‌فروشانه برای توجیه اتفاق کوچکی مثل این غیر عادی نبود؟ اصلاً چیزی از حرف‌های من دستگیرش شده بود؟! پدرم می‌گفت: "تو شد مته آدمای معمولی حرف بزنی، بنویسی؟ زبون این مردم، این نیست." ولی من بهتر از همه می‌دانستم او هم این زبان را بلد نیست. من که به قول همه، همه چیزم بسیار به او رفته بود، خوب می‌دانستم که چقدر از این مردم خودش را جدا می‌داند و روشنفکرتر (واژه‌ای که از شنیدنش بی‌شک بر می‌آشفت). باران می‌گفت بازی ما (من و پدرم) ژنتیک، بازی شوالیه است. آدم‌هایی که شوالیه‌اند، ضعف‌های روانی‌شان را با سواد و روشنفکرنمایی و اندیشه‌ورزی و بیان بزک شده و جذاب آنها می‌پوشانند. عقده‌ی آختگی را هم او یادم داده بود که از عمده‌ی آن ضعف‌ها همین گره کور و قدیمی می‌توانست باشد. حالا هم من انگار داشتم خودم را متهم و بعد دفاع می‌کردم. هم دادستان می‌شدم و هم وکیل. خودم را ثابت می‌کردم. تفاوتم را به رخ می‌کشیدم. ارضاء می‌شدم. با هر سلول پوستم، با هر ضربان قلبم که داشت فرو می‌نشست، خلسه و تخدیر آن لحظه‌ی بعد از اوج لذت را می‌چشیدم. بازی داشت اثر می‌کرد. می‌گفت آدم‌ها گمپلکس‌های مختلفی دارند و آدم‌های باهوش، سعی می‌کنند با تصعید کردن این عقده‌ها از مجرای چیزهایی که در آنها قوت دارند، مزیت نسبی دارند، خودشان را به تعادل برسانند و دلیرانه در این راه نبرد می‌کنند. چون شوالیه‌ای شیردل. مثلاً من با شغلم که وکالت بود و دائماً باید خودم را نشان می‌دادم، به رخ می‌کشیدم. بیان

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

می کردم. و این شاهین ترازوی روحم را وسط نگه می داشت. به خاطر مردم کار می کردم و برای خودم. به خاطر خودم و برای مردم. برای خودم و به خاطر خودم، از طریق مردم. همه ی اینها را او می گفت. وقتی می گفت با لب هایی که همیشه واژه ها را کامل و بی نقص ادا می کردند، جذاب تر می شد. احساس می کردم جزء من است. کل من است. از من است و درون من است. یا آرزو داشتم باشد. با این صلابت و اطمینان. می خواستم ببلعمش تا همیشه درونم بماند.

دستش را، که معطل مانده بود روی سر دنده، بالا آورد سمت سینهام. ناخودآگاه و عصبی خودم را کنار کشیدم. گفته بود تنها ترس های ذاتی ترس از صدای بلند ناگهانی و ترس از سقوط آزاد است. حالا این ترس را هم باید برای ذات من ثبت می کرد. ترس از ثبت شدن در محیط کسی دیگر. از تداخل حدود صمیمیت. از اینکه بدون گفتن به او از دایره ی امن اش خارج شوم. از اینکه قدر دست های کود کانه اش را ندانم و بزرگ شوم. از اینکه ندانم کاری کنم و دانستنی در کار نباشد. برگشتی نباشد.

"کاریت ندارم، سیگار می خوام پسر خوب!" با اینکه به او نمی آمد سن و سالی بیش از من داشته باشد (که دیگر ۳۰ سال را پر می کردم) این جمله را با چنان صدای عمیق و سنگینی گفت که تحقیرآمیز جلوه کرد. خنده ی تلخی گوشه ی لبش نشست که از ماتیک پاک شده بود. چتری از چروک (حالا که زیرسازی آرایشش اینجا و آنجا رفته بود) از همان کنج روی پوست صورتش باز می شد. تا خواستم سیگاری به او بدهم، دست کرده بود توی جیب پیراهنم و بسته ی سیگار را بیرون کشیده بود. شلخته یک نخ برداشت و پاکت را پرت کرد روی داشبورد. بسته ی سیگار لیز خورد و افتاد زیر پایش. پاهایش را یلخی از هم باز کرده بود. سرش را تکیه داد به ستون وسط ماشین و فرو رفت در صندلی. سیگار خاموش را بر لب گذاشته بود.

کشیده بودم کنار. سیگارش را روشن کردم. خم شدم پاکت را از پیش پایش بردارم. تکان نخورد. جوراب شلواری مشکی برآقی به پا داشت که به بوت های ساق بلندی می رسید و بالاتنه اش را کت چرمی سیاه بلندی پوشانده بود. توی ذوق می زد، ولی پاهای کشیده ای داشت. بوی خون زیر بینی ام زد. باریکه ای خون از کشاله اش می ریخت کف ماشین. بهتم زد. برنمی گشت نگاهم کند. به زحمت پاکت را بالا آوردم و سیگاری گیراندم. به آتش سیگارم خیره ماندم.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

"چقدر خوب حرف می‌زنی." مهربان‌تر حرف می‌زد و به بیرون خیره شده بود که حالا باران گرفته بود و نفسش (بازدم سیگارش) بخار می‌کرد روی شیشه. اگر باران اینجا بود روی بخار شیشه چیزی می‌کشید. یا اسمش را بر عکس می‌نوشت. "بخار که بره جای چیزایی که کشیدی میمونه. نکن خانوم جون!" او می‌توانست از دو طرف بنویسد. به قول خودش "اگر از دو سمت مغزش استفاده کند نه آدم منطقی خشک حسابگری می‌شود، که زمینه‌اش را دارد"، نه مثل من "یه پسر (دختر) کوچولوی احساساتی". راست بود. اگر نبود این چرخ زندگی همان روزهای اول پنجر می‌شد. با ماهی چندرغاز من. با دلتنگی‌های ما. اما او زود همه چیز را سامان داده بود. حالا بیش از ده برابر آن روزها در می‌آوردیم با هم و دلتنگی‌هایمان مال خودمان شده بود. شاید از برکتش بود. از "آمدش" بود. از شگونش (مادرش می‌گفت).

خوب حرف می‌زدم. باران هم خوب حرف می‌زد. باران خون که می‌دید دلش می‌ریخت. باران می‌زد روی سقف ماشین. می‌شستش. من که وقت نمی‌کردم. می‌گفت ماشین گران هم بخری همین است. تو از چیزهایی که داری خوب نگهداری نمی‌کنی. اما من او را روی چشمم می‌گذاشتم. توی قلبم. در ورودی دریچه‌ی میترال. تا با خونم برود بدنم را سیر سیر کند. جابجا بماند. ژن‌هایش در من بنشیند تا از او ارث ببرم. انعطاف یک برگچه‌ی کوچک علف را که در برابر طوفان‌های عظیم دوام می‌آورد. زیبایی یک درخت توت‌بارده که کودکان را بر دوش می‌کشد ظهرهای تابستان. آهنگ گلوی یک نهر کوچک سیمانی، وقتی یک قوطی حلبی را نجوا می‌کند. بوی خون بیشتر شده بود.

بی‌قرار شده بودم که رد خون را بگیرم. باید صحبت را به آنجا می‌کشاندم:

"من خوب حرف می‌زنم و شما پاهای کشیده‌ی قشنگی دارین. اون اولی البته در این بوم و بر نایاب نیست و این دومی به راستی کمیاب." نیشخند زدم. می‌گفت "بزرگ‌ترین عیب هیکل ایرونی پایین تنه کوتاهشونه." (من یواشکی نگاهی به پاهام می‌انداختم و دلم غنچ می‌زد). با بینی‌اش صدایی درآورد (که یعنی چه دل فرخنده‌ای داری تو!) و در چشم‌هام خیره شد. "چشمم را دزدیدم، انداختم به رد خون." ولی این خون... چیزی تون شده؟"

سکوت کرده بود و اشک می‌ریخت. دوباره خیره بود به ناکجای پیاده‌رو.

"اون آشغالا مته حیوون باهام تا کردن. گله‌ای. پولمو بالا کشیدن. پولشون بوخوره تو سرشون. مریضم کردن، باید تمومش می‌کردم. تمومم..."

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

هق هق می کرد.

"می خواستم با تو تموم کنم. می خواستم تو رو تموم کنم. می خواستم دردمو بریزم توئی تو و برسم آخرش. وقتی با اون عینک ژینگولیت زل زده بودی تو آینه و منو تشریح می کردی. درس می خوندی تو من. درس پس می دادی تو. من درد داشتم. تو داشتی خودت رو تست می کردی. مردم رو تست می کردی. منو تست می کردی. با چارچوبای بی نقص که تا وقتی من توش نبودم از پشت اتاق آهنی ماشینت، شجاع به نظر میومدی. می خواستم ترستو ببینم. می خواستم لکنتتو ببینم. مهم نیست من چرا اینجام. من چرا اینجای زندگی ام. ولی حالم از تو بیشتر به هم می خوره تا خودم. چرا من نباید تورو با ابزار خودم بسنجم. ولی تو..."

دستمالی از بسته ی دستمال کاغذی روی داشبورد کشید و بینی اش را گرفت. با حرص تار مویی از سرش کند و خیره و با دقت شروع کرد به گز دادنش با آتش سیگار:

"تو منو یاد یه پسر کوچولوی احساساتی انداختی که وقتی دبیرستانی بودم شانسی به خونش زنگ زد. من اونو نمی خواستم. یکی دیگه بهم شماره داده بود و شماره اشتباه بود. منم که فهمیدم بازی خوردم خواستم بازی کنم. اون پسر کوچولوی احساساتی از شعرهاش برام خوند. از عاشق شدن گفت. از سکس با عشق. از عشق با سکس. از فلسفه از سیگار از بارون... چه بارون خوبی داره میاد. من می خوام برم زیر بارون راه برم. کاش می تونستم باهات بخوابم. شاید می فهمیدم حرفای اون پسر معنی چی بود. هیچ وقت باورم نشد. حرف که می زد گوشی رو گذاشته بودم. پشیمونم که شدم نمرش یادم رفته بود."

خوب حرف می زد. مثل پاهای کشیده من "که تنها جایته که میشه گفت به درد بخوره!" لب پایین اش را می گزید و چشمکی حواله ام می کرد.

مات و معلق در را باز کرد. بیرون که رفت، صدای فرود پاهاش توی یک چاله بزرگ آب بلند شد. سرش رو به بالا بود و نفس های بریده و تند می کشید. دانه های باران می خورد روی صورتش و می جهید. مشت های دستش را صلیب وار، عمود بر زمین، بالا برده بود. اگر شمشیری به دست داشت شوالیه ای بود شکسته، که بر اجساد سپاهش زیر باران، گریه اش را می پوشاند. انگار چیزی یادش آمده باشد، شمشیرش را در نیام کرد و مصمم چرخید رو به من. سرش را آورد توی قاب پنجره، چانه اش را گذاشت لب شیشه و خیره و خمار، خطابم کرد:

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

"یادت باشه تو ازونا هستی که تا یه قدم مونده بهش میری ولی غرق نمی شی. اگه نه! بیا با هم راه بریم تو بارون، آبتنی کنیم تو اون چاله هه (بی آنکه نگاه کند، با دست به چاله ی بزرگی میان خیابان اشاره کرد). اگه نیومدی اینو به زنت بگو. بگو خوش به حالش. بگو من گفتم."

من نمی گفتم. مست بود. از راه رفتنش می گویم. شیشه را کشیدم بالا و استارت زدم. میان اتاق آهنی اعتماد به نفسم، نفسم جا می آمد. ماشین بزرگی با صدایی مهیب از پیش پایش گذشت و آب چاله را خالی کرد. وقتی عبور کردم، سراپا خیس بود و چشمانش بسته. شاید زیر می گرفتش!

دم صبح بود. دستم را باید از زیر سر باران می کشیدم بیرون. درد گرفته بود از بس فرمان را چسبیده بودم نکشد به چپ. از اولش دو سانتی کج بود. یاد حرف آخر زنگ افتادم. دستم را نکشیدم نکند بپرد. سیگاری چاق کردم و دود چاق و چله ای پس دادم. در آینه دود شکلی گرفت که چپ و راست نداشت. اینکه پنجره ها کیپ بود و چیزی از باران درز نمی کرد تو، حالم را خوب می کرد. از پشت شیشه خواستنی تر بود. چاله های خیابان حتماً همه پر شده بودند تا حالا. چاله های عمیق. پک های عمیق. نفس عمیقی کشید و پهلوی به پهلوی شد. چشم هام را هم گذاشتم و خودم را به خواب زدم (مثل ظهرهای پنج سالگی وقتی در کودکستان باید پسر خوبی می بودم). حالا خوابم و خواب می بینم. دم غروب است....

مثل یک مجسمه

برگزیده جایزه بلقیس ۹۴

اعظم نیازمند

باد زوزه می کشد. سرما در وجودش می لرزد. سرش را عمیق به پاها فشار می دهد. روسری مدام روی صورت می رقصد. چشم‌ها به انتهای جاده مات مانده اند. از دوره هر ماشینی او را یک کپه سرخ می بیند که کوله پشتی ای در چند قدمی افتاده است. تاریکی نیم شب، زوزه دور گرگ‌ها و یک زن مچاله شده، ده قدم آن طرف تر از خاکی جاده. به سرعت رد می شوند. گره انگشته‌ها کم کم از مچ پاها باز می شوند. سنگینی پای راست بیشتر است. بی رمقی انگشت‌ها تلاشش را بی فایده می کند، پاها بی اختیار کف زمین دراز می شوند. درد ناله نمی کند. دستها ستون بدن می شوند، سردی خاک و شن سوزن سوزنشان می کند. با فشار به پای چپ بلند می شود، نیم خیزی به طرف جلو بر می دارد. زمین به فاصله کم نزدیک صورت می آید. نمی گذارد به زمین بیفتد. خود را به کوله می رساند، سنگین تر از چند ساعت پیش شده است. لنگان طرف جاده می رود، سر جاده کوله را می گذارد وسط پاها و با هر دودست بندش را محکم می گیرد، صاف بدون حرکت مجسمه می شود. از دور معلوم نیست که چندان هم صاف نایستاده است. باد همین طور روسری را به هر طرف که می وزد حرکت می دهد. جاده شلوغی نیست شاید هر ده دقیقه ماشین یا موتور بگذرد. انگار ده دقیقه می شود، وانتی نگه می دارد. مرد دارد حرف می زند که سوار می شود. پای راست تق صدا می دهد، می نشیند. مرد این را که می بیند، حرف‌هایش لال می شوند. وانت راه می افتاد. مرد به زن نگاه نمی کند. در بازهدوباره بندش. دستها از دسته کوله باز می شوند، کمی خودش را جابجا می کند در باز و بست می شود، به همان آرامی دفعه پیش. مرد نیش خند می زند. ایشد که خانم، دستش به طرف در دراز می کند. نفسهای تند مرد کنار نفس‌های زن. در محکم بسته می شود.

خط‌های سفید به سرعت از جلوی چشم‌ها رد می شوند. دلش نمی خواهد زود برسند، احساس می کند درون ماشین امنیت بیشتری دارد. مهران پا روی گاز گذاشته است. یک کم یواش تر. نه باید زودتر برسیم. می‌رسیم عجله نکن. سرعت ماشین پایین می آید، نگاهی به آرزو می کند. چیه ناراحتی؟ نمی‌خوای نمی‌رسیم. کی گفتیم نمی‌رسیم؟ می‌گم یک کم یواش تر. صورتش گرم می‌گیرد، لب‌ها می‌لرزند، کوله را چنگ می‌زند. می‌داند ادامه دهد منصرف می

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

شود. سرش را پایین می اندازد. پس حرف زن، وقت ندارم باید زودتر برگردم. باشه. چشم‌ها به شیشه ی بغل دوخته می شوند. دوباره سرعت ماشین بالا می رود. می رسند. سرش خم می شود، نگاهی به خانه‌ای که مقابلش ایستاده اند می اندازد. ای این، اینجاست؟ آره چطوره؟ بقیه حرفش را قورت می دهد. هیچی. مهران پیاده می شود، به اطراف نگاه می کند. در ظلمت شب هیچ کس دیده نمی شود. به طرف در می رود، دسته کلید با سر و صدا از جیب بیرون می آید. دوباره به خانه نگاه می کند. تاریکی از لای در پیدا می شود. اطراف را می پاید، همه مرده اند و بوی گند دارد. حالش را بهم می ریزد. احساس می کند منصرف شده است. طپش قلبش را شنود. یک جمله ذهن را می خورد. آگه کس دیگه ای هم داخل خانه باشد؟ نگاه وحشت زده به اطراف می چرخد، گوش‌ها سنگین می شوند و تنها سکوت را می شنوند. دوستش دارد، اصلا نمی تواند به او بگوید نه. همیشه دلش برایش تنگ می شود، کمتر اجازه دارد ببیندش و همین که گفت: می تونی بیایی، نفهمید چطور خودش را به او رساند و حالا اینجا در این سکوت... چیه به چی داری فکر می کنی؟ بیا پایین دیگه. از خواب می پرد. در را باز می کند، دست می رود زیر زانو و تق صدا می کند، در را می گیرد و می ایستد. با فشار لبها را گاز می گیرد، به چپ و راستش نگاه می کند. مهران جلوتر می رود، صدایش می آید. بیا دیگه، دیر شد. در ماشین را می بندد. به جلوی ماشین که می رسد تلنگری می خورد، دستش را به کاپوت می دهد. چی شد؟ هیچی، دا دارم میام. نمی خواهد ناراحتش کند. منصرف شود با هیچ حرفی نظرش بر نمی گردد. حواس پرتی نمی گذارد متوجه پله‌ها شود. سه یا چهار پله جلویش سبز می شوند. نگاهی به در می اندازد که به مهران بگوید بیا کمکم، نیست. می ترسد صدا کند و کسی بفهمد. دست را به دیوار می دهد، سر می خورد، عرق کف دستش را خیس می کند، خیسی دست را به مانتو می دهد. کوله را از پشت بر می دارد و تکه می دهد به پای چپ، دوباره دست را به دیوار می گیرد و زورش را می اندازد طرف چپ و جلو خیز برمی دارد. به لای در که می رسد، نفس تازه می کند. روشنایی کمی در فضا است. خانه‌ای قدیمی که در ورودش به راهرو باز می شود. صدای مهران از داخل یکی از اتاق‌ها می آید. که بلاخره رسیدی؟ زود باش بیا. نور متوجه اش می کند که امکان دارد در کدام اتاق باشد. در را به آرامی می بندد، خم می شود بند کتانی‌ها را باز می کند. راه می افتد، قریچ قریچ بریس به گوش مهران می رسد. نمی‌خوای با اون کفش آهنیت بیای که؟ ای وای فکر این را نکرده بود که بریس مانع می شود تا... صدای مهران گوشش را پر می کند، باشه حالا بیا کو؟ متوجه مکثش شده است. به در اتاق که می رسد نگاهی به داخل می اندازد. رخت خواب درست روبرویش ظاهر می شود. بوی مهران تمام اتاق را گرفته

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

است، اما از خودش خبری نیست. چیه به چی زل زدی؟ سرش به طرف صدا برمی گردد. بدن نیمه عریان مهران ضربان قلبش را بیشتر می کند. بین در می مانده، بیشتر از این نمی تواند جلو برود. یخچال روشن می شود، سریع به پشت سر نگاه می کند. تاریکی وحشتناک آشپزخانه دستش را به دسته در می دهد. بیا تو در رو هم ببند. نترس کسی اینجا نیست. وارد می شود، نزدیک در کوله می افتد. می شه برق خاموش باشه؟ مهران شانه‌ای بالا می اندازد. باشه خاموش کن، همون کناره. همه جا تاریک می شود...

از خانه بیرون می زند. بیشتر از این می ماند، ترس تمامش می کرد. چرا رنگت پریده؟ احساس می کند همه فهمیده‌اند. حواسش می شود رفتار دیگران، پیچ پیچ‌ها آزارش می دهند. سرش که گیج رفت، حالش که بهم خورد و دو ماه عادت ماهیانه‌اش عقب افتاد. فهمید چیزی شده. گوشی را بر می دارد و یک پیام به مهران دهد. سلام مهران جان خوبی؟ خبری نمی‌گیری؟ وقت داری چیزی بگم؟ و پیام فرستاده می شود. مدام حواسش به گوشی است. یک ساعت می گذرد که صدای زنگ پیام می آید. بگو. مهران جان یک طوری شدم، سرم گیج میره، حالم بهم می‌خوره و... پیام ارسال شد. دوباره صدا می آید. خب به من چه؟ مگه من دکترو برو دکترو. نه دکترو که... آخه ... بین ... راستش دو ماهی می‌شه که پرورد نشدم و می‌فرستد. یک ساعت بعد هم جواب نمی‌آید. دوباره می‌نویسد. مهران جان فکر می‌کنی چی شده؟ چشم از گوشی بر نمی‌دارد. از دومین پیام گوشی را می‌گذارد روی سکوت و هر چند ثانیه روشنش می‌کند با اینکه جلوی چشمش است به یک لحظه حواس پرتیش اعتماد ندارد. می‌خواهد دوباره بنویسد به خودش می‌گوید: شاید کار داره، حالا یک ساعتی صبر می‌کنم. یک ساعت می‌شود. مهران جان جواب ندادی. نگران نباش خب؟ انشالله چیزی نشده، باشه عزیزم؟ و می‌فرستد. چند دقیقه بعد گوشی روشن می‌شود. دست‌ها می‌لرزند دو دستی گوشی را می‌گیرد. برو دکترو. شب بخیر. به ساعت نگاه می‌کند، ده. دلش هق هق شروع می‌کند به گریه کردن. گوشی را برمی‌دارد: باشه میرم ولی هیچی نشده خب گلم؟ شب بخیر. خواهرش صدا می‌زند. آرزو بیا شام. بغضش را قورت می‌دهد. نمی‌خورم و بلند می‌شود، برق را خاموش می‌کند. و زیرپتو زارمی‌زند. از فردا به چند نفر می‌گوید: یک بنده خدا حالش اینطوری می‌شه به نظرتون چش شده؟ خب معلومه دیگه حتما حامله و هر بار وحشتش بیشتر می‌شود. بدون اینکه کسی متوجه شود، تلفنی وقت می‌گیرد. بعد از ظهر سر خیابان تاکسی در بست می‌گیرد و درست روبروی مطب خانم دکتر پیاده می‌شود. دست چپ نرده را می‌گیرد و بالا می‌

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

کشاندش. چقدر پله، تمامی ندارد. بالا که می رسد نگاهی به پشت سرش می اندازد. فکر کرد کسی تعقیبش می کند. چند دقیقه ای می ایستد و بعد وارد مطب که می شود. لحظه ای احساس می کند تمام مراجعه کنندگان آشنا هستند. می خواهد برگردد که منشی صدا می کند، آرزو حقیقت و بی اختیار. بله. منشی نگاهی می کند، شماید؟ من ب بله. چه به موقع اومدید، بفرمائید نوبت شماست. بدون اینکه به کسی نگاه کند طرف میز می رود. ویزیت را پرداخت می کند و وارد می شود. سلام خانم دکتر. سلام بفرمائید. روی صندلی که می نشیند، تق پای راست صدا می کند. خانم دکتر صدا را که می شنود سرش بلند می شود، نگاه دلسوزش روی صورت آرزو می ماند. نگاهشان بهم گره می خورد، بله دخترم چیزی شده؟ کمی من و من می کند، بغض می ترکد و همه چیز را بی هیچ تردیدی حرف می زنند. صدای خانم دکتر را نمی شنود که از جایش بلند می شود، دستمال کاغذی برمی دارد و به دستهای آرزو می دهد. تازه متوجه می شود خانم دکتر روبرویش است. ساکت می شود. تمام صورتش را که پاک می کند. خانم دکتر نسخه را بدستش می دهد. برو آزمایش خون تا آزمایش ندادی چیزی معلوم نمی شه. اگه حامله باشم چی؟ خانم دکتر اخمی می کند، انشالله که اینطور نیست و می رود طرف میزش، گوشی تلفن را بر می دارد و به سردی به آرزو نگاه می کند. نفر بدی بیاد تو. بلند می شود، مکث می کند، منتظر حرفی است. خانم دکتر بدون آنکه نگاهش کند. می تونی بری. از مطب که خارج می شود. شب همه جا را گرفته است. فردا صبح قبل از همه از خانه خارج می شود، نمی خواهد کسی پف چشمها را ببیند. به آزمایشگاه که می رسد، تردید به جانش می افتد. چاره ای ندارد باید از شر این کابوس نجات پیدا کند. آستینش را که بالا می زند. سرد می شود. چی شده خانم؟ چرا رنگت اینقدر پریده؟ چیه می ترسی حامله باشی؟ مگه شوهرت بچه رونمی خواد؟ می لرزد، سرش گیج می رود. دارد بالا می آورد، بلند می شود بدون آنکه دستی به زیر زانو ببرد، قدم برمی دارد و با سر به طرف زمین می آید، صدای کورمپ همه را به طرف اتاق می کشاند. پرستار سرنگ بدست مات نگاه می کند. چند نفر زیر بغلش را می گیرند. دستش به طرف پای راست می رود، بلند می شود. دستشور را نشان می دهد، عقی می زند و عقی می زند. سردی آب به صورتش می خورد، کمی بهتر می شود. روی صندلی که می نشیند. تردید پرستار می پرسد. بهتری؟ بله. آستینش را بالا می زند، نیش سوزن پوست دستش را می سوزاند، آ. آخ. اشکی از روی گونه سر می خورد. کی پیام برای جواب؟ یکی دو روز طول می کشه، تو دفترچه ات نوشتم و دفترچه را بدستش می دهد. دم در آزمایشگاه، فکری مثل برق از سرش می گذرد. برمی گردد. جلوی مسئول پذیرش می ایستد، دفترچه را روبرویش می گذارد. تو رو خدا خانم منو از این کابوس نجات بدید،

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

دیگه نمی تونم. مسئول پذیرش نگاهش می کند، نمی تواند قبول کند. گفتم نمی شه. خیلی شلوغه. می شه چرا نشه برم پیش کی؟ دلش می سوزد. باشه یک دقیقه. از پشت میز ناپدید می شود. از دور می بیند، روبروی مردی ایستاده و با دست او را نشان می دهد. مرد دفترچه را می گیرد و چیزی روی نسخه می نویسد. مسئول پذیرش لبخند به لب بر می گردد، ببر پیش مسئول آزمایشگاه. بالای نسخه آزمایش نوشته است، اورژانسی. خیلی ممنون، خیلی ممنون. می رود طرف پرستار. فردا صبح آماده است و فردا صبح، اول وقت آزمایشگاه است. به مادر گفته بود کار پیدا کردم، میرم برای مصاحبه. باشه ولی زود برگرد، منم تنهام می بینی که خواهرت هم نمی تونه مدام اینجا باشه. می داند، شوهرش گفته بود تو که کلفت نشدی و چقدر دلش سوخت. شب عروسیشان هیچ چیز کم نگذاشته بود. نمی خواست دیگران فکر کنند حسودی می کند. همیشه احساس می کرد آوا بچه اش است. به دنیا که آمد، ده سالش بود. وقتی مادر نبود، مادرش می شد. با اینکه به او گفته بودند بغلش نکنند، می رفت بریسه را می پوشید، چادر گلدار سفید سرش می انداخت و محکم بغلش می کرد و آرام می گفت: خب دخترم حالا بریم خونه خاله و چند قدم آن طرف تر کنار تلویزیون خانه خاله بود. تق تق و جیکی در باز می شد و می رفت تو و چقدر با خاله الکی حرف می زد... بفرمائید خانم. برگه آزمایش روبرویش قرار می گیرد، می ترسید برگه را بردارد. خب ج جوابش چیه؟ مبارکه مثبت. دنیا خراب می شود، مردم اطرافش کج و موج می روند. چشم که باز می کند، کمی از آب قند را خورده است. جلوی روسریش خیس است. مادر جان تو رو چی شده؟ اون از دیروزت این هم از امروز، خب تو که اینطوری هستی چرا تنها میای؟ به چشمهای مهربان زن زل می زند. بخور دخترم حالت بهتر بشه و باز لیوان به دهانش نزدیک می شود. لیوان با دستی لرزان پس می رود، از پشت صندلی می گیرد و بلند می شود، زن دست دیگرش را می گیرد، دست زن را کنار می زند. بی توجه به همه چیز از آزمایشگاه خارج می شود. به مطب خانم دکتر که می رسد ساعت از ده گذشته است. پاییز سرما را به جانش می اندازد، می لرزد. بالای پله ها در مطب بسته است. ساعت کار از ۴ تا ۹ شب. پشتش را به دیوار می کند. دیوار هم سرد است. کوله را به پشتش می گیرد و همین که می خواهد از پله ها پایین بیاید، چشمها سیاهی می روند و همان جا می نشیند. بیماران مطب های دیگر از کنارش که می گذرند و نگاه متعجب شان را به طرف او می چرخانند. نمی فهمد ساعت چند می شود. که می شنود. خانم ساختمان تا ۴ تعطیله، لطفا بیرون برید. بلند می شود دستش را به نرده می گیرد و آرام پایین می آید به پایین پله ها که می رسد، مرد از پشت سرش فریاد می زند: خانم کوله تان. می ایستد، کوله سنگین دستش را به پایین می کشد. وارد خیابان و به طرف چپ

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

حرکت می کند. نمی داند کجا می رود. فقط می داند مقصدش خانه نیست. اگر مادر بفهمد، شوهر آوا. چه پیش می آید؟ این روزها آوا که دیده بود زیاد در خودش فرو رفته و رنگش مدام پریده به شوخی می گفت: چیه بچجات مرده، عزا گرفتی؟ یا نکنه خبری شده و ما بی خبریم؟ و حالا اگر خبر دار می شوند؟ فکرش یک ریز حرف می زد. مدام به مهران زنگ می زند، پیام می دهد، جوابش سکوت است. مهران جان جواب بده، ببین چی می گم؟ مهران بخدا کاریت ندارم تو جواب بده. مهران فقط یک دقیقه، بخدا بیشتر نمی شه بعد دیگه مزاحم نمی شم و در هیچ کدوم از پیامک ها نمی گوید حامله ام، خجالت می کشد. ساعت پارک ۳:۴۵ را نشان می دهد بلند می شود، روسری را مرتب می کند و راه می افتد. وقت قبلی ندارد. به منشی التماس می کند، بغض می ترکد و منشی می رود داخل اتاق و چند دقیقه بعد برمی گردد. بیا تو. روبروی دکتر که می ایستد همه چیز معلوم است. حالا من چکار کنم خانم دکتر؟ چی می دونم چکار کنی؟ اون موقع باید فکرش رو بر می کردی نه حالا. خانم دکتر همیشه سقطش کنم؟ ها؟ خانم دکتر تو رو خدا. من نمی تونم این کار رو بکنم. خواهش می کنم، خانواده ام بفهمند نابود می شم. اِ چه جالب حالا به این نتیجه رسیده ای؟ جواب های سرد خانم دکتر حالش را بد و بدتر می کند. پس راهی نداره؟ نه ی بلند خانم دکتر باعث می شود بزند زیر گریه و به طرف در برود، نزدیک در می رسد. صبر کن. می ایستد و گوش ها تیز می شوند. بین دختر این کار غیر قانونیه. تمام حواسش به صدای خانم دکتر است. واضح می شنود. بر می گردد به خانم دکتر زل می زند نمی تواند آخرین جمله را هضم کند. گفتید چقدر؟ دوباره آخرین جمله تکرار می شود. دیگر نمی پرسد چقدر؟ کوله از دستش می افتد. هیچوقت به این مقدار پول در زندگیش فکر نکرده بود چه برسد به داشتنش. می داند هیچ کس نیست چنین پولی را قرض بدهد. یک دفعه به یاد مهران می افتد. لطفاً به من فرصت بدید و از اتاق خارج می شود. بیرون که می آید هوا تاریک است. باید به مهران بگم به درک که ناراحت می شه به درک که فحشم می ده به درک که ... باید بفهمد چه گندی اتفاق افتاده و زنگ می زند باز هم بی جواب می ماند. دیگر گریه نمی کند، دستها می لرزان پشت سر هم شماره می گیرد، گوشی می افتد زیر پای مردم. خم می شود که هر تکه اش را یک نفر بدستش می دهد. می خواهد دوباره زنگ بزند، روشن نمی شود. شارژ پاتری صفر. اعصاب بهم می ریزد. بس که این آوا امروز زنگ زد، بی شعور دیدی جواب نمی دم ول کن دیگه. سوار تاکسی می شود. و قبل از اینکه وارد خانه شود به آینه جییش نگاه می کند، صورتش گر گرفته است، چشم ها کاملاً قرمزاند. دعا می کند آوا آنجا نباشد و سوال پیچش نکند. نبود. مادر که صدای در را می شنود، الله و اکبر بلندی می گوید. پس سر نماز است. خیلی خوب شد،

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

خودش را داخل اتاقش می اندازد. گوشی را از کیف بیرون می آورد و به شارژ می زند. صدای مادر را می شنود. آرزو توی؟ مادر تا حالا کجا بودی؟ مگه یک کار چقدر طول می کشه، ها؟ چرا جواب زنگ های آوا رو نمی دادی؟ نمی گی مردیم از نگرانی، با توام آرزو؟ آب دهانش را قورت می دهد تا صدا کمی باز شود و از همان جا: سلام مادر، ببخشید گوشیم خاموش شد. خب جایی بودم نمی شد جواب بدم. مصاحبه می گرفتند، نتونستم خبر بدم. دروغ پشت دروغ، حالش از خودش بهم خورد. بیا بیرون از اونجا کو ببینم چرا صدات اینطوری شده؟ بیرون می آید: وا این چه قیافه ای؟ نمی دونم فکر کنم سرما خوردم. می رود طرف دستشویی. دوباره زنگ می زنه، نه پیام میدم، جلوی مادر که نمی تونم به مهران بگم حامله ام. حتی اگر از داخل اتاقش هم حرف می زد، می ترسید مادر بفهمد. کجا داری میری باز؟ یک دقیقه بیا اینجا. باشه مادر الان میام. گوشی کمی شارژ شده است. می نویسد: مهران من حامله ام. امروز جواب آزمایش رو گرفتم. دکتر گفت: اگر پولش جور بشه، می تونه بچه رو سقط کنه. بین مهران این بچه توه. باید پولشو رو بدی. می خواهد ارسال کند. دوباره پیام را می خواند، چقدر وحشتناک نوشت است. پاکش می کند، دوباره می نویسد: سلام مهران جان خوبی؟ امروز آزمایش رو گرفتم، حامله ام خانم دکتر گفت: دستمزدش رو بدیم، بچه رو سقط می کنه. خوب خوبه دیگه؟ بین به هیچ کس نگفتم بابای بچه توی، خب؟ می خواهد باز هم بنویسد که فکر می کند زیادی می شود و می فرستد. پیام بدست مهران می رسد، منتظر می شود. خبری نمی شود. دوباره می نویسد: مهران جان اگه پولش جور بشه دیگه جای نگرانی نیست، می فرستد. پیام نمی رسد، ده دقیقه بعد، دوباره همان پیام را ارسال می کند. نمی رسد. انگشتش را روی گزینه تماس می گذارد. دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد لطفا بعدا تماس بگیرید. و هیچ وقت دستگاه مورد نظر روشن نشد و او کم کم به هفت ماهگی نزدیک می شود...

سوار اتوبوس می شود به همه گفت است، می رود ماموریت، بخاطر شغلی که... این روزهای آخر نگاه های مشکوک بد جوری اذیتش می کرد، مخصوصا نگاه های شوهر آوا به زور توانست است کمی پولی جور کند. دکتر گفته بود زایمانت زود رس است باید سزارین شوی. درد می کشد و ناله اش را قورت می دهد. با اسرار از خانم دکتر می خواهد بچه را شهری دیگر بدنیا بیاورد. خیلی فکر می کند و به این نتیجه می رسد که گم شود. از اتوبوس که پیاده می شود یک راست به بیمارستان می رود و نامه خانم دکتر را به منشی نشان می دهد. منشی نامه را با خودش

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

می برد. به در و دیوار نگاه می کند. صدای ونگ بچه ها از دور شنیده می شود. بفرمائید از این طرف. وارد اتاق خانم دکتر جوانی می شود. سلام. نگاه پرسشگر دکتر رویش می ماند، جوابش را آرام می دهد. مکث طولانی دکتر، صدای قلبش را به گوشش می رساند. بشنید. جلو می رود و کوله را بدستش می دهد و دست دیگرش را به زیر پایش می برد و با صدای تق می نشیند. بین خانم اینطوری که خانم دکتر نوشته پدر بچه معلوم نیست و باید سزارین بشید، شرایط خیلی خاصی است، ما باید به نیروی انتظامی خبر بدیم. صدای بلند نه اش باعث می شود منشی سرش را داخل اتاق کند و با تعجب نگاهی بیندازد. رنگش پرید، درد سراغش می آید. کوله اش را چنگ می اندازد. درد بیشتر و بیشتر می شود. احساس می کند صندلی که رویش نشسته خیس است. ناله می کند از پشت اشک ها خانم دکتر را می بیند که با عجله دارد زنگ می زند. صداهای درهم بر همی وارد اتاق می شوند. چشم هایش را که باز می کند. پرستار می گوید: به هوش آمد. زن از روی صندلی بلند می شود. خویید خانم؟ بدون آنکه نگاه کند. بله و می خوابد. بیدار که می شود صدای ونگ گوشش را پر می کند. یادش نمی آید. آنجا چکار می کند و فکر و فکر، یادش آمد ملافه را روی صورتش می کشد، زار می زند. صدایی هی می گفت: پرستار پرستار. بله، چرا داد می کشی؟ جوابی نمی آید احساس می کند سایه ای رو ملافه افتاد است به هوش او مدی؟ جواب نمی شنود جز صدای هق هقی که از زیر ملافه شنیده می شود. پرستار برمی گردد و چند دقیقه بعد ملافه از روی صورتش کنار می رود آرامبخش تزریق می شود. کمی آرام تر که می شود. زنی با چادر مشکی یکدست کنارش نشست است. سلام. صورتش را از پنجره می گیرد به طرف سلام بر می گردد، صورت استخوانی زن و نگاه خشکش او را به یاد کسی نمی اندازد. سلام و دوباره نگاهش را به پنجره می دوزد. حالتون که بهتره؟ و بدون اینکه برگردد، بهترم. یک لحظه می خواهد بگوید کو بچه ام که ترس خودش را به دلش می اندازد... نمی خواهد فکر کند. خانم آرزو حقیقت درسته؟ از شنیدن اسم خودش از دهان کسی که نمی شناسد سریع صورتش را برمی گرداند و اولین چیزی که می بیند ستاره های طلایی آستین زن است و دستی که دارد چیزهای یادداشت می کند. دلش هری می ریزد، لبش را گاز می گیرد، ملافه را چنگ می زند. دلش می خواهد از همه ی آن کابوس فرار کند. صدای زن می آید. آرزو حقیقت فرزند رضا صادره از... فقط می گوید. بله. زن سرش را از روی برکه برمی دارد همان صورت استخوانی روبرویش ظاهر می شود، اینبار متوجه مقنعه سبز زن می شود و رنگش بیشتر می پرد. می داند چه می پرسد. قسم خورده است تحت هیچ شرایطی اسم مهران را نیاورد و هرچه افسر می پرسد سکوت می کند. پس نمی خوای بگی پدر بچه کیه؟ در دلش می گوید نه نمی خوام بگم.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

خانواده‌ات خبر دارند؟ نه، صدایش خشک و بی‌روح می‌شود. خانم نمی‌تونی از بچه مراقبت کنی؟ می‌دونی که صلاحیتش رو نداری؟ چی؟ نمیدونم. می‌خواهد بچه را در آغوشش بگیرد، درست مثل روزی که آوا به دنیا آمد. آوا را بغل کرد به آرزو لبخند زد. بچه‌ام الان کجاست؟ بخش مراقبت‌های ویژه. چرا مراقبت‌های ویژه؟ چی شده؟ بچه‌ام طوریش شده؟ خانم دکتر می‌گفت که چیزیش نیست سالمه و نیم خیز می‌شود. خانم پرستار کجایی؟ این چی میگه، بچه‌ام کجاست؟ چرا کسی جواب نمی‌ده؟ افسر از جایش بلند می‌شود، دستش را می‌گذارد رو شانه آرزو، بخواب چیزی نشده، به طرف در می‌رود، از همان جا پرستار را صدا می‌زند. پرستار می‌آید همان سوال‌ها را با فریاد تکرار می‌کند. آروم باش چیزی نیست. پرستار دیگری وارد اتاق می‌شود. برو به دکتر بگو بیاد. خانم دکتر می‌گوید: آرامبخش بزنید. چشم‌ها سنگین می‌شوند، همه چیز در سکوت فرو می‌رود.

چشم‌ها یش که باز می‌شوند آفتاب به صورتش می‌خورد. هر شب خواب می‌بیند، خیلی دور زنی بچه‌اش را می‌برد، در خواب هم فقط صدای ونگش می‌شنود. فکر می‌کند الان... بلند شو دیگه زنیکه پالت رو میزه بردار رو برو. زود هنوز کسی نیومده. صدای مرد از دیشب هم غریبه تر شده است. هر بار که کنار جاده می‌ایستد و منتظر مهران است. ماشین که نگه می‌دارد، بدون آنکه نگاهی به راننده بکند سوار می‌شود و تا آخر هم نگاه نمی‌کند. می‌ترسد مهران نباشد. خیلی وقت‌ها مهران همین که متوجه پای راستش می‌شود از ماشین پیاده‌اش می‌کند و او باز یک مجسمه کنار جاده می‌ایستد...

آژانس

قباد آذرآیین



مدیر آژانس، منت بسته ی لرزانش را جیباند به گوتش و گفت: "الو!... بفرماین... ها همین جان... کجایه دارن برن خدازده؟ همی حالا می گُم میان خدمتون... گوسی؟"

همان طور با منت جیبانده به گوتش، روگرد طرف بیرمرد تکیده ی سیاه سوخته ای که داشت روی میل چرت می زد، گفت: "با تو کار دارن خلف!..." می گن جلدی سوار شو بیو... می گن کاسه او دستته بذارش زمین و وخی بیو"

خلف گفت: "با مو؟! یا مو کاردارن؟! برو عقلته اُ و بکتش عامو! ب کی مُنه می شناسه؟ اصلن کی زنده مونده؟"

مدیر آژانس گفت: "به مو چه؟ می خی برو، می خی نرو... اصلن بیو خودت بشون بگو مو نمی آم. بیو کا، سرننداز گردن مو... فردا خودت باید جووایشون بدی ها!"

یکهو زد زیر خنده. دو دستی شکمش را چسبید و از خنده ریسه رفت. صورتش از زور خنده سرخ شد و چشم هاش پر اشک شدند.

خلف گفت: "رو او بخندی سال! ب چته عامو؟! مگه موگوزیدم که ای جور خوش خوشانت شده!؟"

مدیر آژانس همین طور که نفس نفس می زد، بریده بریده گفت: "کا، ب جلدی یادت رف قرارمون چه بود؟!"

خلف گفت: "چه فراری؟ چه کتکی؟ بذار به درد خودم بمیرم عامو!... تازه داشت چشمم گرم می شد ها!"

—چه فراری؟! یادت نمی آ؟! ای بووام هی! تو حالت خیلی تمیره کا! ...خُ مو حالا یادت می آرم... خوب گوسا ب وازکن. وختی از یالایشگاه برگشتیم... با توئم... می گُم وختی از یالایشگاه برگشتیم ناسلامتی خونه، دیدیم و امصیبتا! خونه ها پاک رمییده بودن.. نه زنی نه بچه ای، نه همساده ای... یادت اومد؟ نومد؟! ای بووام هی!... آقایی که تو باتی، اصلن خونه ای توکار نبود... نه، دروغگو دزد خدان. موتا زنده مونده بودن... گرزه ها... سگا... گربه ها... عشق می کردن سی خودشون. عروسیتون بود. کویت شده بود براتون. همه چی داشتن کا، گوشت، سقه سقه، هزارتا منقل سی کباب، ماهی همه جورش، پنیر دله دله، رطب... جانی واکر... یاسور... عرق سگی... نی همیون، نی لیک... می خوردن و مست می کردن و بندری می خوندن و می رقصیدن.."

مدیر آژانس دستمال چرکمرده ی عرق کرده ای از جیبش درآورد و یک لنگه یا شروع کرد به رقصیدن و خواندن: "سیاسیهای خُمون... غریبه نیا داخلُمون... سیاها مستن... یا نی لبک می رقصن... هَلل یوسه... هَلل یوسه... موسا کی گفتت زن بگیر... خودته اسیر زن کنی..."

افتاد به نفس نفس زدن: "عرق که می کردن زیر پیرهنی های کاپیتانمونه در میووردن گره می زدن دور کمرشون و می خوندن: "بختر آبودانی، چه سیزه و مامانی، تو بلم های بندر، می سینم تا بیایی..."

خلاصه کا، سی خودتون همه چی داشتن... راستی یادُم رف بگم فلور داشتن. خدمتس خُ رسیده بودی جوونیات. توخونه علی فری... عجب تیکه ای بود سگ مصیب!... یادت اومد؟... سگا... سگا، خون مستتون کرده بود. هار شده بودن... آگه می موندیم چیقمونه می کتیدن کا... گفتم خلف، گفتی ها، گفتم کا حب جیم بخوریم که اوضا قمر در عقربه... گفتی بَ بچه هامون؟ زنامون؟ خونه زندگیمون؟

گفتم خونه خراب، زن مونده؟ بچه مونده؟ خونه زندگی مونده؟ نمی بینی کا؟ ببو جونمون ورداریمیریم تا همی سگ و گریه های هار تر تییومونه ندادن... دوتایی همی جور که مثل اوریهار اشک می ریختیم یا گذاشتیم به دو. سینه سوخته تا جنگ ظهر دویدیم. تعجبه، مو بالی اشکم و کون و کیل، چه جور تونستم اوقد سگدو بزنم!... بالاخره از یا افتادیم... گفتم خلف! گفتی ها، گفتم کا نکنه اومدیم خاک دشمن، آخه همه جاش مثل هم بودن... درب و داغون... نفس تازه کردیم و دوباره دویدیم... دویدیم و دویدیم، سرکوهی رسیدیم، دوتا خاتونی دیدیم، یکیش به مو او داد، یکیش به تو تون داد، آبه دادم به تونیا، تونیا به مو خرما داد... بیهو به جایی سردر آوردیم. به ساختمونی دیدیم سالم سالم... دیوار اش... تییسه هاش... تابلوش... گفتم خلف، گفتی ها! گفتم کا، رو او تابلو چی نوشتن؟ گفتی موخ سوات ندارم کا... خودم به کوره سوواتی داشتم. زور زدم تابلووه خوندم... گفتم خلف، گفتی ها، گفتم کا، اینحا آژانسن گفتی خ، باشن، گفتم میای سریش بکنیم کا؟، گفتی ها، بکنیم، گفتم بزن قدش کا، دس دادیم باهم. به جن روزی که گذشت موگفتم: کا، آژانسن خ، بی مدیر نمی شه. گفتی: خُ تو سی مدیرش، مو هم سی راننده ش. گفتم: نع! تو مدیر مو راننده، گفتی: مرگ سعیدم محال ممکنه. تو مدیر مو راننده، گفتم کا، اصلن خدا از همو اول تون آفرید سی مدیر کلی. فقط به عینک ریین کم داری که اونم جفت و جورش می کنیم. چیزی که ای روزا فراونه عینک ریین بی صاحب. بعد تو گفتی کریم، موگفتم جون کریم، گفتی کا، اصلن تو سو فری بلدی؟ گفتم: نه والا! دروغ چرا؟ لاف خالی پیام که چه؟ گفتی: زرشکا! بَ جطو می خی ماتین آژانسه برونی کا؟ گفتم ای دل

غافل! اصلن یادم نبود... ای جوری شد که جامونه عوض کردیم. موناسلومنی سدم
مدیر آژانس، تو هم سدی راننده حالا یادت اومد کا؟

-نج!

-نج کته! عامو برو خونه بکش تا گونیا گرون نشده ن!"

کریم بکهو دوستی زد تو سرش بعد زد زیر خنده. خلف نگلش کرد و سرتکان داد و تو
دلش گفت: "خدا به فریادت برسه کریم! تو حالت از مو درب و داغون تره کا!"

کریم تو رپسه ی خنده اش گفت: "خلف، دیدی جطوشد؟"

خلف گفت: "جطوشد؟"

کریم گفت: "هچی، اوشه کتیدیم جلو شد! کا یادم رف از مشتری آدرسه بگیرم"

خلف گفت: "حیف نون! حالا چشم انتظارن خُ"

بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد، گفت: "خلف!"

--ها!

--می گم کو ماتین کا؟ ب آژانس بی ماتین هم دیدی کا؟"

خلف گفت: "راس می گی ها. اصلن یادمون نبود"

موهاتش را جنگ زد. ریش چند هفته نتراشیده اش را خاراند. بیرون را نگاه کرد و بکهو
چهره اش باز شد: "جستمش کریم... جستمش"

کریم گفت: "چی؟ جیه جستی خلف؟"

خلف گفت: "ماتین... مگه ما ماتین نمی خواستیم می آژانس؟"

کریم گفت: "ها! می خواستیم. آژانس خُ بی ماتین نمی شه کا"

خلف گفت: "اوناهاشن!"

کریم امتداد دست لرزان خلف را نگاه کرد: "کو؟ موخُ چیزی نمی بینم کا"

خلف گفت: "کوری مگه؟ قد پنجاه تا گامیشه خُ.. نمی بینیش به او بزرگی؟"

کریم چشم هاش را تنگ کرد. نگاه کرد بیرون و گفت: "خلف!"

--ها!

—کا، نکته او تانکه می گی که داره دود می کنه"

—ها، همونه می گم "

کریم گفت: " یعنی تو می تومی گی راه می ره خلف؟"

خلف گفت: راتش می ندازم.. کاری نداره کا!"

کریم گفت: " کا تو بلدی تانک برونی؟"

خلف گفت: " دفه دیگه ای حرفه نزنی ها، به مومی گن خلف نه بلک چخندر. مونانکه

تیکه تیکه می کنم و دوباره سووارش می کنم چی فکر کردی می خودت!"

کریم ، مشت بسته ی لرزانش را چسباند به گوشش و گفت: " اومد... اومد ..داره می آ

خدمتتون"

خلف از آژانس دوید بیرون. خودش را رساند به تانک. از آن بالا رفت. نشست ... دست

هانش را از نوطرف بازکرد و همین طور که بدنش را پاندول وار تکان می داد، فرمان

فرضی تانک را چرخاند، روی پدال گاز فرضی تانک یا فشرد و از ته گلویش صدای

حرکت تانک درآورد.

در دهان اژدها

محمد رضا زمانی



ما روی گردن اژدها نشسته‌ایم و به سقف نزدیک می‌شویم. دکمه‌ای فلزی از زیر پای پسر سر می‌خورد و سروصدا می‌کند و می‌رود آن طرف اژدها و زیر پاهای زنی گم می‌شود. اگر زن کمی خوش حال تر به نظر می‌رسید، این بار که اژدها از سمت ما بالا می‌رفت، بلند می‌شدیم و قل می‌خوردیم آن طرف. حالا از سقف دور می‌شویم. پسر شش سال دارد، من سی‌وهفت سال و زن که آن سر اژدها نشسته است، شاید چند سالی کوچک‌تر باشد. آرام می‌زنم به پای پسر و این بار که نزدیک نورهای رنگی سقف می‌شویم، شروع می‌کنیم جیغ کشیدن. چند نفر که وسط دل اژدها نشسته‌اند، برمی‌گردند و جوری نگاه‌مان می‌کنند که انگار کنار ساحلی که همه دراز کشیده‌اند تا بی‌صدا آفتاب بگیرند، ما شروع کرده‌ایم والیال بازی کردن و حالا توپ با ضربه‌ی پرشی و آبشاری من یا پسر محکم خورده است به دل یکی از آن‌ها. ساحل آفتاب‌گیر کم‌کم می‌ایستد و ما پیاده می‌شویم.

پسر می‌گوید: «خوشگل بود بابا، ها. برم به‌ش بگم؟»

خم می‌شوم و ته شلوارش را روی زبانه‌ی سفید کفشش می‌اندازم. لپ سفید و آویزانش را می‌کشم. بعد با انگشت، دوبار ابروهایم را بالا می‌برم که یعنی نه. چند متر آن طرف تر بچه‌های کوچک، توی یک اتاق پر از توپ آبی شیرجه می‌زنند. توی بلندگو یک نفر را صدا می‌زنند. روبه‌روی‌مان زنگوله‌ای تکان می‌خورد و شترهای پلاستیکی مسابقه شروع می‌کنند به دویدن. می‌ایستیم و یکی را که از همه براق‌تر است نگاه می‌کنیم تا به خط پایان برسد. شترها را تازه رنگ کرده‌اند. بوی‌شان را می‌شنوم.

من یک قدم فیلی برمی‌دارم، او سه قدم مورچه‌ای و بعد می‌رویم سمت فست‌فودها. همبرگرها همیشه از عکس‌های‌شان کوچک‌تر، زشت‌تر و بدمزه‌تر هستند. کاغذ توی سینی را می‌خوانم. این که جای دیگری شعبه ندارد، خیالم را کمی راحت می‌کند.

پسر می‌گوید: «چرا نداشتی به خانومه بگم؟ می‌ترسی؟ من که هیچ‌وقت به مامان نمی‌گم. تازه بالاخره که چی؟ مگه دیگه می‌خوای تنها باشی؟»

بعد انگار که فقط سؤال‌هایش برایش مهم باشد، بی‌خیال جواب‌های من، دندان‌هایش را فرو می‌کند توی ساندویچ و نصف چشم‌هایش پشت زوروق نقره‌ای دور غذا گم می‌شود. دوتا گوجه‌ی بزرگ را از لای نان همبرگر بیرون می‌کشم و گوشه‌ی سینی پلاستیکی می‌گذارم.

می‌گوید: «مامان برای همین ولات کرد؟»

یک دستمال را تا می‌کنم و می‌کشم گوشه‌ی لبش. می‌گویم: «به خاطر گوجه‌ها؟»

گاز بعدی را زده است و فعلاً نمی‌تواند حرف بزند. سرش را موقع جویدن چندبار بالاوپایین می‌کند که یعنی دارم لقمه را سریع‌تر می‌فرستم پایین تا جواب بدهم. خنده‌ام می‌گیرد.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

«نه... چون چندتا خانم دیگه رو نگاه کرده بودی.»

این را می گوید و دوباره تمرکز می کند روی غذایش. یک تکه از نان همبرگر را که هیچ چیز تویش نیست می کنم. می گویم: «حالا چندتا بودن؟»

می خندد. قوطی نوشابه اش را باز می کنم و می گذارم جلوش. نی را بین لب هایش می گیرد، دست هایش را می برد عقب و سعی می کند با دهانش نی را بفرستد توی قوطی. میز بغل مان، یک نفر بیشترین صدایی که می شود با (می تواند از) یک صندلی درمی آورد، آن را عقب می کشد و می نشیند.

پسرم یک کتاب بزرگ کودک را از میز بغلی برمی دارد. می گذاردش روی سینی و بازش می کند. چند ساختمان بلند و کوتاه و یک تابلوی تهران، از وسطش می آیند بالا و زل می زنند به من. مقوای یکی از ساختمان ها پاره شده است و فقط یکی دوتا از ضلع هایش به هم وصل است. به پسرم نگاه می کنم و یادم نمی آید کی یک خراش افتاده است روی دستش؟ آرنجش را می گذارد گوشه ی کتاب. میز که یکی از پایه هایش کوتاه تر است، کمی کج می شود.

پسرم می گوید: «خونه مون کدومه؟ می دونی؟»

می گویم: «نه... فکر کنم این تو نیست.»

با انگشت روی یکی از ساختمان ها می زند و می گوید: «یکی از دوست هام این جا زندگی می کنه.»

آپارتمان کمی پایین می رود و دوباره بالا می آید.

دوروبرم را نگاه می کنم تا ریل را پیدا کنم. بلند می شویم و راه می افیم سمت قطار.

بدی نقاش بودن یا چیزی شبیه به آن، این است که آدم هیچ وقت نمی تواند زنش را قانع کند که وقتی دارد از پنجره بیرون را نگاه می کند یا خیلی متفکرانه به سفیدی سقف زل زده است، یعنی دارد کار می کند و توی ذهنش نقش می کشد. بدتر این است که قبلش نقاش ساختمان بوده باشی و یک روز ظهر به این نتیجه برسی که دیگر نمی توانی. نمی توانی درها، دیوارها و سقف ها را سفید کنی و هیچ چیز رویش نکشی. نمی توانی همان طور دست نخورده، دیوار براق و لخت خانه ی مردم را رها کنی، با آن همه تصویری که توی سرت می چرخد. آن وقت است که دست از نقاشی ساختمان ها برمی داری و همه ی آن سطوح صاف و صیقلی برایت شبیه بوم می شود، بومی که اجازه نداری به آن دست بزنی.

دست پسرم را می گیرم و می ایستیم تا قطار رد شود. یک پیرمرد، بی صدا و آرام، کنار ریل ایستاده است. آدم احساس می کند که به آخر خط رسیده است و می خواهد خودش را بیندازد آن رو. قطار سوت می کشد و به اندازه ی یک اتوشویی کوچک، بخار بیرون می دهد به جای دود.

می گویم: «تو که به مامانت نمی گی برای من می ری خواستگاری؟»

دستانش را به کمرش می زند، قر نیم دایره طوری توی هوا می دهد و ادای کسی را که نمی شناسم درمی آورد و

می گوید: «ساده ای ها.»

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

آخرین واگن با بچه‌هایی که در پوسته‌ی سبز و خالی حلزون نشسته‌اند، رد می‌شود. حشره آرام آرام از ما دور می‌شود. من یک قدم بلند برمی‌دارم، او می‌پرد و می‌رویم آن طرف ریل. پایم که می‌رسد این‌ور غمگین می‌شوم. احساس می‌کنم که غم مثل چند قطره مرکب سیاه که ناگهان توی لیوان پر از آب می‌افتد و به آرامی و شکوه پخش می‌شود، کم کم تمام تنم را می‌گیرد. غم، شبیه موی‌رگ‌های سیاه و پیوسته و وهم‌انگیزِ مرکب توی آب، شروع می‌کند به پیش‌روی توی تنم.

دست پسر را بیشتر فشار می‌دهم. انگشت‌های تپل و کوچکش کمی خیس شده است. پوستش از تازگی برق می‌زند. توی ذهنم می‌گردم تا ناراحتی‌ام را گردن اولین دلیلی که به‌نظرم می‌رسد بیندازم. بعضی وقت‌ها هیچ چیز بدتر از این نیست که زن سابق با مرد بی‌عیب و نقصی ازدواج کرده باشد، کسی که نشود توی ذهن خودت مسخره‌اش کنی و در مواقع لزوم به یادش بیاوری که تو چیز بهتری بودی و حالا هم آزاد و رها برای خودت می‌چرخنی و تمام قله‌هایی را که او تازه در کوه‌پایه‌اش ایستاده است تا بالا بروی و خودش را برای زن سابقت لوس کند، تو قبلاً پرچم زده‌ای، عکس یادگاری گرفته‌ای و یک‌بار هم بدون اکسیژن فتح کرده‌ای.

پسر انگشتش را توی پهلویم می‌کند تا توی صف پیش برویم. موضوع این نیست که زنت دیگر جای خالی تو را احساس نمی‌کند. موضوع این است که خودت جای خالی‌ات را در زندگی‌اش احساس نمی‌کنی. اول، از این که او فکر می‌کند خوش‌بخت شده است و کم کم سعی می‌کند رفتنت را فراموش کند، خوش حال می‌شوی و بعد، از این که زنت واقعاً خوش‌بخت شده است و تو آن‌قدرها هم که به‌نظرت می‌رسید، مهم و دوست‌داشتنی نبوده‌ای، ناراحت. کم کم فکر می‌کنی قسمتی از یک مداد بچگی‌ات شده‌ای، همانی که هفت هشت تا سر و نوک پشت سر هم داشت و هر وقت نوک رویی تمام می‌شد، آن را ته مداد می‌فرستادی و فشار می‌دادی تا نوک جدید و تازه نفس بالا بیاید.

پسر با آرنج به ران پایم می‌کوبد. دستش را که توی دستم عرق کرده و سرخ شده است، درمی‌آورد و روی شلوار لی سرمه‌ای‌اش می‌کشد. بعد صاف‌تر می‌ایستد و می‌گوید: «تو فکری؟»

سعی می‌کند از این که تکیه کلامم را تکرار کرده است، خنده‌اش نگیرد. می‌خندم. او هم اول پقی می‌کند و بعد ریشه می‌رود. مشکل این‌جا است که این مردک معمار کارش درست است. هر ساختمانی که می‌سازد، صاف از زمین بالا رفته است و بدتر این‌که از همه‌جای شهر دیده می‌شود. هر چند وقت یک‌بار، یکی از ساختمان‌های جدید مهندس به ورق‌های براق آلومینیوم آراسته می‌شود. بعضی وقت‌ها صبح که بلند می‌شوم و یادم می‌آید برج میلاد را او نساخته است، خیلی خوش حال می‌شوم. این باعث می‌شود ناخودآگاه از تختی که رویش دراز کشیده‌ام به سقف اتاق لبخند بزنم. زن سابقم فقط آن چند ساعتی که می‌نشستم رنگ‌ها را قاطی می‌کردم و به سفیدی بوم خیره می‌ماندم، جزو وقت کاری‌ام محسوب می‌کرد. می‌گفت زل زدن به در، دیوار، سقف یا بوم و دید زدن زن و بچه‌ی مردم به این بهانه که تصویرشان را برای تابلوی بعدی‌ات لازم داری، کار نیست. به‌نظرم دو تا از ساختمان‌هایی که این مردک ساخته است، معماری خیلی خوبی دارد. نمی‌دانم اگر پسر هم او را بیشتر از من دوست داشته باشد، چه قدر ناراحت می‌شوم؟

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

صف جلوتر می رود و کم کم نوبت ما می شود که سوار یکی از ماشین های کوبنده شویم. با ناخن، یک تکه رنگ خشک شده روی میله ای آهنی را می تراشم. خم می شوم روی صورت پسر. بینی ام را به بینی اش می زنم. بعد ابروهای طلایی اش را، که شبیه مزرعه ای پر از ساقه های بلند و شکسته ی گندم است، صاف می کنم. او هم دست های تپل و سفیدش را جلو می آورد و روی چشم هایم می گیرد. صورتم خنک می شود. بعد همه چیز توی ذهنم جا عوض می کند. حالم خوب می شود. از این که در ذهنم به این نتیجه رسیده ام که آن مردک (،) معمار خوبی است، دچار شادی و لذت بزرگوارانه ای می شوم. به خاطر این که می توانم با هر چیزی توی ذهنم بازی کنم و همه ی شکل های عالم را به شکل هایی که می خواهم تشبیه کنم و ابروهای پسر را مزرعه ای پر از ساقه های طلایی، بلند و شکسته ی گندم بینم، احساس قدرت زیادی می کنم. فکر می کنم زندگی برای ما هیچ وقت تمام نمی شود. خنکی از صورتم پیش روی می کند. انگار تکه های بسیار ریز و دوست داشتنی یخ در یک شیرموز سنگین و خوش مزه، توی تمام تنم حرکت کنند.

حالا، آخرهای شب که پسر را رساندم خانه ی زن سابقم، می توانم آن مردک معمار را بغل کنم، لپش را بکشم و به پسر که نزدیک ایستاده است بگویم: «هی، این آدم ساختمان های خوبی توی شهر هوا کرده و از معدود همبرگرهاییه که خیلی به عکسش شبیهه.» به نظرم اگر پسر هم لبخند بزند و بگوید: «جدا؟»، دیالوگ خوبی بشود. می دویم سمت ماشینی که چند لحظه ی پیش نشان کرده ایم تا سوارش شویم. آهنگ شروع می شود و ما تنها پدال گاز آن را با هم فشار می دهیم. چشم می چرخانیم تا ببینیم کدام ماشین زنی هم سن و سال من یا دختری هم سن و سال پسر دارد، تا بگوییم به آن ها. بعد کم کم به این نتیجه می رسیم که غیر از ما و یک ماشین دیگر که می فهمد ماشین کوبنده برای این است که محکم بکوبی به در و دیوار یا ماشین های دیگر، بقیه انگار آمده اند تا گواهی نامه ای بگیرند و بروند. با احتیاط از کناره ها حرکت می کنند و به موقع دور دو فرمان می زنند. بعد احساس قدرت، خوش بختی، خلاقیت یا هر چیز دیگری که زیر پوست من و پسر جریان دارد، باعث می شود که از پشت بکوبیم به یکی از همین ماشین ها. مردی که آن تو نشسته است، اول گردنش را می گیرد و بعد سریع برمی گردد و جوری ما را نگاه می کند که یعنی فرهنگ ماشین سواری نداریم. یک نگاهی هم به پشت ماشینش می اندازد که آدم فکر می کند تازه آن را از کارخانه گرفته و آورده است این جا تا آب بندی اش کند. خوب که دقت می کنم به این نتیجه می رسم در خطوط چهره اش چیزهایی دارد که من را به یاد زن سابقم می اندازد. هرچند مرد مو ندارد و صورتش پف کرده و گوشه های او است. بعد فقط چند لحظه فکر می کنم که ما دقیقاً به خاطر چه چیزی از هم جدا شدیم؟ به این نتیجه می رسم که هیچ چیز یادم نیست. حتا این که آن اول چه جور بود یا چه قدر دوست اش داشتم. همه چیز دور است. انگار پشت یک لایه از رنگ روغن پنهان شده باشد.

وقت تمام می شود. من و پسر هر کدام یکی از دست های مان را بالا می آوریم و می زنیم قدش. چندبار دیگر پدال را فشار می دهم. ماشین تکان نمی خورد و فقط صدای تعلق تعلق گاز آهنی اش در سرم می پیچد. ناگهان و برای چندمین بار از چند نفر متنفر می شوم. بعد خیلی زود به این نتیجه می رسم که می توانم آن ها را ببخشم. می توانم بروم

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

و لب همه‌ی آنها را بکشم و بدون کلمه‌ای حرف بیرون بیایم. دکمه‌ی آستین پسر به لبه‌ی ماشین می‌گیرد و می‌پرد کف پیست. دوبار از دستش می‌افتد تا بالاخره برش می‌دارد. از در نرده‌ای خروج می‌دویم بیرون. چند لحظه بعد، پسر دستم را می‌کشد و بلافاصله دوتا از انگشت‌هایش را روی دلش می‌گیرد که یعنی نقشه شماره‌ی دو. من دوروبرم را نگاه می‌کنم و بعد از چند ثانیه آرام به سمت دختر بچه‌ی کوچک و زیبایی که چند متر آن‌طرف‌تر ایستاده است می‌روم. نزدیک صورتش خم می‌شوم و می‌گویم: «خانم محترم، با پسر من دوست می‌شین؟» و با انگشت پسر را نشان‌اش می‌دهم که خیلی حرفه‌ای سرش را بالا گرفته است و خودش را زده است به آن راه. دختر بچه خنده‌ی صدا داری می‌کند و شروع می‌کند با یکی از گل‌سرهاش بازی کردن. بعد زنی از راه می‌رسد و بدون این‌که چیزی بگوید، دستش را می‌کشد و می‌برد. زن همان‌طور مستقیم می‌رود ولی دختر بچه برمی‌گردد و رویش را به ما می‌کند، لبخند می‌زند و دست‌آزادش را برای من و پسر تکان می‌دهد. ما هم برایش دست تکان می‌دهیم. چند لحظه‌ی (بعد) توی ماکت شیشه‌ای هستیم. یک تکه از شهر را ساخته‌اند و ما باید از این طرف راه‌مان را پیدا کنیم و برویم آن‌طرف. شیشه‌ها به راحتی دیده نمی‌شوند و حواس‌مان نباشد با سر می‌رویم توی آن‌ها. پسر خیلی زود می‌زند بیرون ولی من وسط شهر گم می‌شوم. همان‌طور، بین دیوارهای شفاف صبر می‌کنم تا نصف راه را برگردد و مرا با خودش ببرد بیرون. بعد می‌ایستم وسط سرزمین عجایب و دوروبرم را نگاه می‌کنم. پسر از یک سرسره‌ی پلاستیکی سرمه‌ای، پایین می‌آید و دوباره می‌دود تا نوبت بگیرد. همان‌طور که می‌دود، زخم روی دستش را فوت می‌کند. بلندگو کسی را صدا می‌زند. شترها راه می‌افتند. بچه‌ها از جایی دورتر جیغ می‌کشند. دستگاه بازی‌های کامپیوتری یک نوار کاغذ می‌دهد بیرون. اژدها بالا می‌رود. زنگوله تکان می‌خورد. گاو خشمگین، براق، سیاه و بدون سرنشین می‌چرخد و به هوا شاخ می‌زند. زن و مردی چنگکی آهنی را در یک جعبه پایین می‌فرستند و هیچ‌چیز گیرشان نمی‌آید. چند نفر در صف کنارمان، برگه‌ای را امضا می‌کنند و مسئولیت مرگ‌شان را هنگام سوار شدن به دستگاه بازی می‌پذیرند.

آسمان نارنجی

عباس عبدی



آسمان نارنجی

صدای بومب و تاریک، صدای افتادن چیزها و ترکیدن زیرپا. دیوارها ریختند و تاریکی مطلق و باز گرومب گرومی رعدآسا که از هرطرف، زیر و بالا و دور و نزدیک بر سر و کلهام فرود می آمد. حوله‌ی خیس بود که دور خودم را سفت گرفتم و میز و صندلی ول کردم و خودم را رسیدم به در اتاق یاریک در تاریکی غلیظ. در نه، لنگه‌ی سه‌لایه موربانه‌خوردن‌های که می‌بستم به هوای خنکی بیشتر اتاق مگر در شب‌های دیگر که زلزله نبود. خدا خدا کردم بی‌اختیار و چشم‌هایم را از حدقه بیرون انداختم که ببینم مردنم که داشت اتفاق می‌افتاد. خرده‌ریزه‌هایی بر سر و رویم می‌پاشید و هیچ نشده عرق کرده بودم. حوله ول شده بود از دورم. لُخت لخت بودم در سیاهی سرتاسر اتاق و هال خانه‌ای که سقف و دیوارهایش می‌لرزیدند این‌طور نه خدا! این‌طور نه امشب نه خدا! یگنار برسم به نور کم کوچه لاقل و شب نیمه‌مختاب این مرداد تمام شده و زنگ بزنم و بسپارم به کسی که شاید در خواب اول شب یا اول خواب هرشبش در آن‌جا باشد این وقت!

کیس و موتیتور پرت شده بودند از روی میز با صدایی شکستی چَرخت و چیزهای دیگر روی میز ریخته بودند روی دست و پای ترس‌خورده‌ی بلاتکلیفم و پیش از آن‌که بتکانم خودم را حوله یا باز شده بود مانده بود روی صندلی توی تاریکی که چنگ بزنم خودم را برسانم زیر چهارچوبی پوسیده یعنی هوشیارم؟ هوشیارم یعنی نمرده‌ام گاهی جایی مثل این‌جا که نمی‌دانم چه باید بکنم این وقت‌ها این جور اتفاق‌ها چند بار افتاده بود مگر پیش از این؟ اگر می‌آمدند و زیر یک عالم سنگ و خاک و بلوک و چوب و تخته و گل‌رُس و اسفالت تکه‌تکه‌ی سقف عایق شده‌ی آن‌جا پیدایم می‌کردند با عریانی نامعمول چه می‌کردم چه می‌گفتم اگر جان داشتیم؟ اگر رفته بودم از دست، سرم له شده بود از تکه‌ای سیمان زبر به هم چسبیده؟ ریخته بودم کاسه‌کاسه روی سرم دو سه تشت از بس آب کم داشتیم در منبع و لیف زده بودم به همه‌جایم که لوچ شده بود از عرق و ماسه‌بادی. خواسته بودم به‌خیالم چت کرده باشم اندکی یا یکی که روی خط بود در آن‌سر دنیا مثلاً.

یازده ثانیه‌ای بعداً فهمیدم که به ساعتی می‌ماند گذشت در وحشت مکرر که پر بود دور و بَرَم، دست دراز کردم در تاریکی و پیرهن و شلوار چرک مجاله برداشتم دستم به ترس و لرز بند بود رفت جلو تا زیر میز و رادیوی یک موج افتاده را برداشتم با موبایل چراغ‌دارم و یاد وقت قطع برق آمد یک لحظه که بازی می‌کردم هربار هرجا می‌رفتم. رسیده نرسیده به پشت در آهنی هال دوباره زیر پایم سُرخورد زمین و موکت جمع شد انگار به یک‌طرف و برگشت دوباره با خاک و زمین‌خوردن خداخدایم به هوا رفت باز و رسیدم به دستگیره نه قفل بود یا سفت شده باشد انگار از گیر کردن به چهارچوب آهنی کج چه می‌دانم لعنتی چرا باز نشد نمی‌شد بیرون ببرم تمام شود ترس مردن و خون که بیاشد از پوست پاره پاره‌ی سر و صورتم یا

دست و پای له شده زیر آهن راه‌پله‌ی ویران مثلاً؟ بیوش بیوش بکش بالا شلوارت را پیر پیر بیرون به خودم گفتم و در باز شد آخر داشتیم می‌افتادم به پشت روی عقب سر که باز شد تمام و جست زدم از سه‌چهار پله‌ی سکو با همه‌ی هیكل و تنبلی پیش از اینم که راه هم به زحمت می‌رفتم پانصد قدم هم خسته می‌شدم اغلب هر وقت مجبوری پیش می‌آمد. حالا پلرز صاحب‌مُرده دنیا هر چه دلت می‌خواهد پلرز لخت نیستم که خجالت بکشم فردا، در نور چراغ‌ها که بگردند دنبال قربانیان فاجعه دهشت بار یا مجبور باشم جمع بشوم با دیگران و اهالی بدبخت این روستای دراصل کمی بزرگ سر جاده‌ی اصلی که چند وقت است از زرنگی آمده‌ام خانه گرفته‌ام به خیال خودم که نزدیک محل کارم باشم مثلاً سر خیابان و نزدیک‌تر به مسیر رفت و آمد به شهر برای این که آسوده‌تر باشم یعنی.

نگاه کردم به گاو تاریکی که حیران در وسط کوچه ایستاده بود به نشخوار مقوا لاید. نگاه کردم به سگ که پناه برده بود به گاو ایستاده و پارس نمی‌کرد از ترس مثل من. نگاه کردم به درخت که سایه نداشت در شب کم‌مهتاب و به زیرش که زن همسایه حتماً یا دو بچه‌اش مچاله شده بودند در هم پریشیده و پختن با موی بلند گم و نصف بیشتر صورتی کمی کشیده پیدا بود از جوانی و زیبایی خوش سن و سالی هراسیده. نگاه گرداندم به سمت دیگر و در خانه‌ی رویه‌رو که تک بود و جدا بود از ساختمان‌های نیم‌ساخته‌ی بیشتر دیوار دور زمین‌های ول‌شده‌ی دیگر، باز مانده چهارتاقی از عجله.

لرزید باز ساختمان صدا کرد آب ته ریخت از منبع خالی روی خرپشته و لوله‌های تخلیه کنده شدند و پاشید روی سرم مثل اندکی باران که در وسط گرمای آن مرداد نصفه شی زحمت بود یا رحمت نمی‌دانستم خنده کنم کنار بکشم از خسی ناچار ایستادم و خوشحال بودم که نیستم آن تو حداقل که یاشم احتمالاً از هم نگاه کردم به گاو و سگ و درخت و زن و بچه‌ها و تازه یادم افتاد شنیده‌ام اسمش ماریه است از آشپز محلی شرکت و هنوز مانده بیست و پنج سالش بشود انگار با دو بچه‌ی هفت هشت ساله.

آرام که شد جرأت کردم بپریم بالای چهار پله و سکو صندلی سفید پلاستیکی کنار حمام را تند بردارم و باز بگذارم در را که اگر چه بگویم اتفاقی خودم هم نفهمیدم اصلاً یعنی چرا مثلاً؟ فهمیدم که تعارف کنم به ماریه خاتم اول که در تاریکی پهن شده بود زیر درخت بی سایه‌ی کهور جزیرتی زیاد است در این رمان نسبتاً سرسبزتر از باقی روستاهای جزیره و دعا می‌خواند حتماً صدبار هزار صلوات فرستاده بود به خاطر خودش و بچه‌هایش و قوم اقوامش و این خانه که تنها دارایی‌اش بود مانده بود از شوهر مرحومش. تعارف کردم گفتم بر می‌گردم آب هم می‌آورم اگر بچه‌ها تشنه هستند نگران نباشید خطر رفته‌است این‌ها پس لرزه‌اند به زور اول نیستند دیگر تازه حالا که الحمدلله بیرون هستید خدا بزرگ است باز به خیر گذشته انشاءالله تا حالا که رحم کند به باقی مردم و فامیل خدا حداقل وسط کوچه‌های تنگ داخل و دور و اطراف باغ‌ها و نخل‌ها.

گفت که تا به حال به عمرش ندیده این طور چیز دنیا یلرزد زیر پا داشته می مرده از وحشت، جیغ کشیده هزار دفعه با سر و روی باز و بچه ها را بیدار کرده مثل سگ به دندان گرفته کشان کشان کشیده شان بیرون از زیر سقف که نریزد روی سرشان خدا نکرده خودش به داد مردم برسد مگر.

آب آوردم ترسم ریخته بود کمی دیگر یک صندلی باز هم پیدا کرده بودم از دم آشپزخانه و زیر کتور برق تصادفاً آنجا بود خوردند اول بچه ها و مادرشان هم توی مشتاش با پوست صاف هنوز تَرنگ و سبزه ریخت و گود کرده به دهان برد شوکه شده با سر برگردانده به آن طرف که تاریک تر بود که نینیم حتماً رویش را بی بُر که شاید شرم داشت می فهمیدم معلوم است. برگشتم به تاریکی خودم و صندلی که آورده بودم آن طرف گاو و سگ نزدیک وسط کوچه روبه روی درهای نیمه و فکر کردم بهترین کار در این گرمای بی حساب تکان نخوردن است و اگر باشد کمی آب سرد که به صورتام بزنم حیفام آمد اما. نشستم بی حرکت و فکر کردم مردن همین طوری اتفاق افتاد در بیم حتماً. فکر کردم آن شعرهایی که نوشتم بی آن که دیده باشم زلزله چه می کند چاپ هم کردم زلزله با آدم چه قدر مربوط بوده به، شبیه این که امشب به چشم خودم دیدم آن گریه ها که کردم همان شب که شنیدم آسمان لرزیده روی بیم توی میهمانی پر از خنده و مسخره بازی بودم قیلتش و اصلاً می بینی کار خدا را که همین حالا همین حالا را می گویم همین دقیقه که دارم می نویسم از آن شب دارد می خواند او ای عاشقان ای عاشقان پیمانہ را گم کرداید هر دم گفتن اش زنده می ماند تا اید اگر هستم یا نه در دل من و امثال من که بهتر از این راهی چه سراغ نداریم برای دوست داشتن کسی مظلوم و صدای پرنده وار مثل او. چه خوب که می توانم بزنم کلیک لب تا پیم را روی دگمه تکرار هستم ولی در کوی او مستم ولی از بوی او به این امید که بیاید صدای غمناک روی خاک درازتر تا ساعتی نمناک آن کوچه که یادم نخواهد رفت تا هیچ وقت دیگر.

ماریه که نه چاق بود نه لاغر نه بلند نه کوتاه نرسیده به سی سالگی زمکانی بیرون از بُرکاش و بچه هایش یکی تقریباً بزرگ تر کتر کرده بودند در هم و کم کم ترس را دور کرده بودند از خودشان اندکی پیدا بود. رادیو را چسبانده بودم به گوشم و هیچ نشنیده بودم نگفته بودند از چیزی به نام زلزله انگار نه انگار دنیا لرزیده بود آنجا اخبار استانی راه شب حتی کنار و وسط زندگی مختصر ماریه و شی که مثل همه ی آن تابستان و سال و کمی سال بعدش تنها بودم در آن خانه ی کنار جاده.

وقتی پیدا کرده بودم حاجی هاشمی صاحب این خانه را در رمکان و خواسته بودم اجازه بدهد به من گفته بود مستاجر دارد. گفته بودم به خانه ی دیگر جا به جایش کن شنیده ام خالی است داری حاجی پول بیشتری می دهم، تازه، برای شما هم بهتر است من اینجا باشم کنار جاده توی این خانه تا مثلاً آن جاهای دیگر که وسط روستا یگو بزرگ حتی آبادتر که هست و ممکن است به خاطر حرف مردم یا چه می دانم مسجد اهل سنت محل و این که خیلی خیلی به ندرت آدم های سرحدی امثال من: به خصوص که اغلب وقت ها تنها هم هستم. قبول کرده بودم و خواسته بودم و خودش کمک کرده بود اسباب مختصرشان را، کارگر افغانی به نظرم با زن و چند تا بچه اش، بیرند خانه ی کوچکی کنار تعاونی و این جا را خالی کرده بود

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

بنده‌ی خدا برای من. چی داشتم مگر؟ چند کارتن کتاب و دو میز و یخچال و گاز روی میز کپسول و لوله رگلاتور و چند تکه ظرف و یک کامپیوتر و خلاصه لباس و رختخواب حتماً و دو تکه فرش ماشینی که یادگار دوستی بودند. چی داشتم من مگر به‌خیال خودم فرصتی برای استراحت بعد از کار و گاهی بیدارماندن تا نصف شب حداقل و البته مهم‌تر از همه زیر دوش رفتن بعد از گرما و عرق‌ریزی روز یا شب بود که خوشبختانه حمام خوبی داشت. حالا ترک برداشته باشد یا در روشنایی فردا معلوم شود فردا؟ فردا کی می‌رسد؟ حالا که فقط چند دقیقه گذشته‌است و این قدر کلافه شده‌ام از گرما چی؟ این‌چه سرنوشتی است امشب خدا که باید روی صندلی پلاستیکی در تاریکی وسط کوچه با گاو و سگ تنها، دور از خانه‌ای با اهالی شهری بزرگ آن‌جا که هیچ‌وقت وقت نکرده‌ام سیر بشوم بگردم بمانم باشم، نشسته باشم مثل گوش‌به‌زنگ رادیو که بگوید چند ریشر ریخته روی سر مردم این‌جا خیر مرگش؟

ده دقیقه گذشته نگذشته بود که موتورسیکلت‌ها نور انداختند آمدند پیچیدند از کوچه‌ی مسجد به داخل کوچه دنیال ماریه و بچه‌هایش آمده بودند من که کسی را نداشتم از آن طرف روستا با عجله ترمز کردند جلو من پائین پریدند و پریدند جست بزنند حتماً در باز بود اصلاً هنوز از دیوار که بروند داخل از ترس این‌که می‌آید آن‌جاست ماریه خانم یا بچه‌هایش زیر درخت کهور گوشه‌ی دیوار آن زمین خوشبختانه هیچ‌کس همه سالم‌اند الحمدلله. نور انداختند روی پشت کله‌ی بچه‌ها پنهان کرد بی‌ترکه بود زن بی‌نوا خُبا! رفتند جلوتر. یکی پسرها را برد و آن دیگری هم حتماً برادر یا پدرش بود. می‌رفت و کوچه می‌خواست تاریخ بشود کامل که خیال کردم یا دیدم فکر کردم شاید اشتباه می‌کنم اشتباه نکردم انگار که خداحافظی کند درست دیدم یعنی؟ ماریه که رو می‌گرفت و اصلاً موافق نبود مرد مجرد بیاید به خانه‌ی روی‌روی خانه‌اش در آن وضعیتی که اتفاق افتاده بود برایش؟ یعنی تشکر کرد حتماً به خاطر آب سرد یا صندلی که دید کنارش هستم در خرابی دنیا که چه بشود؟ یاور می‌کردم اگر دوباره می‌دیدم هم یاورم می‌شد حتماً. بعدها را می‌گویم چه شد آخر که فهمیدم چه قدر مهربان است و زن این ماریه از پشت بُر که حی.

پیغام داده‌بود به حاجی و به محمد صالح آشیزمان بود که مگر مرده باشم که بگذارم. می‌گذارم مگر؟ که مرد مجرد سرحدی بیاید این‌جا جلوی من تازه شوی مرده چه کند چه می‌گویند خون می‌کنم می‌ریزم هرچه باشد یا بشود نمی‌گذارم. بروید بروید بگویند بروید آبرو دارم زن تنها مگر غیرت خودتان کجا رفته‌است آبی مردم! هنوز یک‌ماه نشده آن بی‌چاره از قایق پرت شده. شده؟ شما را به‌خدا خوش می‌آید این‌جا دلیم خون باشد از غصه‌ی شوهر مردگی از غصه این‌که سر نداشته جنازه‌اش که آوردند آن‌وقت نتوانم یک همسایه‌ی دادپرس همشهری خودم حی‌جانی یا رمکانی زبان همدیگر را بفهمیم لاف‌ن داشته باشم نانی آبی بدهد به دست بچه‌هایم اگر رفته‌باشم نباشم سر قبر روز گیر کرده باشم یک شب مثلاً؟ خوش می‌آید خدا یا مرد یا مرده‌ایی که ممکن است هر روز و وقت و بی‌وقت به خانه بیاورد؟ مگر مرده‌ام را برده باشند که. بمیرم هم اگر باز نه اصلاً بنده خدا! حاجی دارم به تو می‌گویم!

به خدا فرق دارد بی سر و پا نیست گذشته چو کِلک نیست بچه بازی در نمی آورد جای برادر بزرگات است فرض کن ماریه دست بردار از لج بازی اصلاً تو حوصله کن گفته بودند به او و من، حوصله کرده بود که دلیم نیامده بود حرفی بزنم از بس غصه داشتم. داستان مردن شوهر سر به زیرش که کمی و کمی گاهی جنس خرده ریز یا شاید چند بشکه گازوئیل به بندر می برد برای لقمه نانی از روی اجبار و مریضی سرما خوردگی شدید داشته یک شب که رفته و دیگر برنگشته. سرش گیج رفته به خاطر دارو یا هر زهرماری که خورده شاید و از قایق عجیب بوده پرت شده در آب آن هم وقتی که قایق چرخ می خورده فرمان از دستش در رفته قبلاً انگار به دور خودش می چرخیده بی خودی و درست دقیق زده به سرش که یکبار از آب بیرون آورده بوده ببیند قایق به کدام طرف می رود. بعد از نیم ساعت می گفتند رسیده اند به آنجا بالاخره حرف زده اند برای خودشان اما دهان به دهان رسیده به گوش ماریه و بچه های کوچکش اهل بقیه رمکان فهمیده اند چه بر سر پدرشان آمده یا نه خدا می داند فقط و فقط و بندهی تقصیر کار به قول حاجی هاشمی چه می داند چه شده؟

راضی شده بود به اجبار و از رودریاستی یا حاجی که فامیلی دوری هم داشتند. از بس تعریف کرده بودند و خیالش را تخت کرده بودند از بابت رفتار و سابقه و کار و حتی این که اهل فقط کتاب و کاغذ و روزنامه است و بس سیگار هم نمی کشد به خدا باور کن ماریه!

راضی شده بی صدا رفته بودم و چند ماه گذشته بود که بودم و نبودم اصلاً آنجا به جز چند روزی از اول و آخر هر ماه تمام باقی سال به این طرف و آن طرف تهران و دبی و اصفهان و اهواز و تبریز و بندرعباس چک و چانه بابت تعمیر ماشین آلات گاهی هم گمرک عملویه برای ترخیص و نصف دیگرش هم در راه و به خواب های روی صندلی اتوبوس ها و ایستگاه های قطار و سالن فرودگاه ها گذشته بود.

یک روز که در زدند با سنگی خرده بلوکی به در آهنی پاک پوسیده از شرحی زدند پرسیدم کیه؟ کیه؟ پسرکی کبریت می خواست. پشت در ایستاده بود تا به جای یکی، دو، شاید هم سه تا کبریت از بسته ی نو کبریت هایم که تازه خریده بودم از شانس خودم و او دادم بدهد به مادرش که گفته بود اگر دارید بی زحمت. صبح بود یا دم ظهر یا ظهر بود یا بعد از آن و غروب که یک کاسه نه، نه، ماه رمضان بود خدا درست است ماه رمضان تازه شروع شده بود و عصر بود که یک بشقاب پر زله ی سیب یا پرتقال بود شاید و کاسه ی متوسط کارامل به رسم جزیرتی که عالی آماده می کنند برای افطار آورد همان پسرک با لیخند انگار از سر شرم وحیا.

روز بعد بود که کوچه را جارو کرده بود سراسر کوچه ی خاکی را جلوی خانه ی من را هم کمی پاشیده بود مثل خانه ی خودش آب با آب پاش یا آفتابه و دم غروب باز کمی حلیم داده بود دست پسر دیگرش و خواسته بود ظرف های قبلی را پس بفرستم اگر ممکن است. بلد شده بود بگوید لطفاً یا سفارش ماریه بود به بچه که لطفاً بگوید حتماً.

ماریه ماریه چه می‌خواهی چه می‌کنی چه شده مگر چه فکر می‌کنی که به خاطر همان شب شاید که زلزله خراب داشت می‌خواست بکند زمین و زمان را چه چیز لرزید ته دلت که ته دلیم را از مهریانیات می‌لرزانی این‌طور ساده این‌طور یا همین کارهای کوچک و بزرگ و وقت و بی‌وقتات زن، کبریت رفته چه آورده پس چه کرده‌ام مگر در حق تو که این قدر مهر می‌ریزی در کاسه و بشقاب ملامین می‌فرستی یا لیخند و شرم و حیای بی‌جه‌هایت و لطفاً لطفاً یادشان داده‌ای مگر؟ پس نیست نمک خواستی نمک دادم هزار چیز دیگر فرستادی حتی قیل از ظهر یکی از روزها بود که برگشتم از سرکار چیزی بردارم و بروم باز که دیدم در خانه‌تان باز است و در حیاط دیگ‌های بزرگ بار گذاشته‌اند و چندین جفت کفش دمپایی زنانه پیداست در آورده‌اند جلوی در اتاق و مهمان زیادش معلوم بود نمی‌دانستم چه خبر است یک سالی البته گذشته بود از مرگ شوهرت در آب‌های تاریک جزیره تا بندر. پسرهای دیدند ماشین‌ام را رفتند دویدند تو گفتند به تو حتماً ماریه که برگشتند و آن که بزرگ‌تر است احسان است بله خودش همین احسان را می‌گویم عقل‌اش می‌رسید دیگر گفت مامانم، نگفت موم، گفت مامان، می‌گوید بمانید برای نهار بیاوریم برایتان. چه باید می‌گفتم مگر چه گفتم چه‌طور می‌توانستم بگویم جای مهر تو را نمی‌توانم پیدا کنم در دل و قلم می‌شناسد که جنس و اندازه‌ی خوبی‌ات بی‌پایان است مثل همان شب که زیر درخت کهور از یادم نرفته‌ای. بی‌جه‌ها رفتند باز برگشتند باز و میوه‌ی تازه دستشان بود هنوز وقت نشده بود چیز بردارم و برگردم. گفتم چه می‌توانم بگذارم توی بشقاب توی دست کوچک مهربان‌شان که از تو دست تو حتماً ماریه خانم رنگ دوستی گرفته‌اند ماریه خانم که دراز می‌کنند به اصرار و می‌خواهند موز بردارم یا پرتقال یا لیموسیرین به نظرم. گشتم گشتم گشتم چیزی پیدا نکردم نواری، عکس گلی، کتاب شعری، یا شکلات یا شیرینی گزی که بی‌جه‌ها را شاد کند به رسم آشنای همه جای دنیا.

صبح نزدیک نمی‌شد نمی‌خواست انگار صبح بشود چه می‌شد تازه جز گرم‌تر از آن که بود. رادیو از پنج و نزدیک شش ریشر خبر داده بود و گفته بود خوشبختانه یازده ثانیه طول بیش‌تر نکشیده که یعنی... یعنی چه‌قدر خوشبختیم. بیش‌تر دیوارها فروریخته بود کلی سقف گلی روستاهای فقیرتر مرده بودند چند نفری بیش از بیست و خورده‌ای زخمی به شانس این که یازده ثانیه بیشتر نبوده زلزله‌ی اصلی. دوباره سرمی‌زند صدای از کنار انگشت‌هایم که دارند روی کلیدها فشار تق تق نرم می‌آورند برای همین کلمات و زلزله می‌برد ته قلم به تیم برای دفعه‌ی دوم.

تو که ماریه نمی‌خواستی یا بگذارم به خانه‌ی لب جاده حالا کوچه را جارو می‌کردی یا دل شاد غصه‌هایت کم‌تر شده بود شاید کمی یادت رفته بود مرگ شوهرت. کاری چه کاری می‌توانستی یکنی جز فراموشی. بی‌جه‌ها باید بزرگ می‌شدند شب روز می‌شد روز شب. زلزله هم از این بدتر نیست که همه‌ی سقف و دیوارها را روی سر آدم خراب کند و خاک پخش شود در تمام زندگی و اسباب خانه. خب بعد چه؟ بعد باید جایی پیدا کرد برای زنده ماندن بعد از آن و برای حرف زدن در باره‌ی کسی که کمی شاید گاهی فکر می‌کنی می‌تواند دوست خوبی باشد از دور حتی برایت. این‌طور بود که فکر کردی مگر نه؟ فکر کردی چه فرق می‌کند من یا من؟ چه فرق می‌کند که از کجا آمده‌ایم یا کجا بوده‌ایم از قیل؟ چه فرق می‌کند که رویت پوشیده باشد از من که هیچ دلیم نمی‌آید به فکر دیگری باشم در این هفته‌ها و ماه‌هایی که در آن طرف کوچه تنها با

بچه‌هایت می‌خواهی و ترس از مرگ روی پشت بام و در بندبند بین بلوک دیوارهای خانه‌ات راه می‌رود و در این‌طرف کوچه تنها یا کلمات و کتاب‌ها و هستم ولی در کوی او گاهی دلم سخت می‌گیرد هریار که می‌شنوم بیدار می‌مانم تا خود خود صبح.

سه ساعت مانده به صبح برق آمد و روشن شد صدای کولر بلند شد پرسیدم چه می‌خواهی بکنی روی این صندلی پلاستیکی از خودم وسط گرما و کوچه‌ی خاکی کنار گاو و سگ؟ چه می‌خواهی؟ ماریه خانم هم رفته است جایی دیگر کنار فامیل‌اش یا بچه‌هایش تنها تو هستی در این اطراف و رادیوی فکسنی. مردن از گرما مثل جهنم که تعریف می‌کنند مردن از زلزله که با مردن فرق ندارد فقط چلاق نشوی خوب است شانس آورده‌ای. حتماً خطر گذشته‌است فکر کردم که برق آمده رفتم داخل گاهی کمی که بفهمی نفهمی می‌لرزید از پس لرزه‌های پشت سرهم با فاصله هنوز. رفتم خوابیدم زیر تخت به‌خیال خودم یعنی که سقف در خواب نریزد روی سرم و همان‌که می‌ترسیدم هم‌اش. با لباس کافی خوابیدم. موبایلم در جیبم گذاشتم پول هم برداشتم و کبریت برای احتیاج و چند دانه شکلات و نان کمی خشک هم توی کیسه‌ای نزدیک دستم و یک بطری آب معدنی انگار دارم می‌روم توی قبر مومیایی فرعون برای همیشه.

بعدتر یک‌بار صبح جلوی در مکث کرده بودم بند کفش‌هایم را ببندم که در خانه‌ی روبه‌رو باز شد. پسرهای راهی مدرسه بودند با دوچرخه حالا. در را باز نگاه‌داشت تا سر بلند کنم و ببینم بی برکه به رویم لیخند می‌زند. سلام کردم. سلام کردیم. احوال همدیگر را پرسیدیم. کس دیگری یا موتور سیکلت نزدیک شد. در را بست. صدا رفت که دوباره باز کرد. داشتیم دور می‌شدم. دلم خواست برگردم. دلم خواست به در، خانه، زن، ماریه نگاه کنم که با شرمی جوان دستی تکان داد که خداحافظ حتماً یعنی.

بومب یا گرومب یا یک صدا و تاریک، صدای افتادن چیزها و ترکیدن زیر پا و دیوارها ریختند و تاریکی مطلق و باز گرومب گرومبی رعدآسا که از هرطرف، زیر و بالا و دور و نزدیک بر سرو کله ام فرود می‌آمد بار دیگر. شب بود ساعت دو به نظرم. از تخت پائین پریدم به سرعت و راه را بلد بودم. کوچه خالی بود. نه گاو نه سگ نه مهتاب کم یا زیاد نه هیچ نبود هیچ‌کس انگار. صدا زدم ماریه خانم زنگ آیفون زدم ماریه خانم زلزله است بچه‌ها را بردار فوراً کمک بکنم خانم؟

در باز شد و بی ترس و دغدغه بود این‌بار. به فاصله ایستادم پرسیدم پس ماریه خانم بچه‌ها کو کجا هستند نمی‌ترسید دیگر؟ گفت که مدت‌هاست زلزله می‌آید، شب و روز نمی‌شناسد، نمی‌کند فرق اصلاً دیگر. گفت روزها که هیچ شب‌ها اما چادر زده‌اند همه در حیاط. توی چادر می‌خوابند از سر ناچاری با خیال راحت البته چیزی نیست بریزد روی سرشان. گفتم چه خوب ماریه چه خوب که خواب هستید یا بیدار توی خانه‌ی خودتان حتی اگر دنیا هم لرز بردارد حتماً خیال‌تان ناراحت نمی‌شود بهتر. گفتم برمی‌گردم صندلی بیاورم یا رادیو اگر پیدا کنم این‌دفعه و بطری آب سرد که دوازده ماه سال لازم دارم در این‌جا می‌دانید که. خندید. نصف شب است یا گفت ترسی لطفاً. این چهار ریشتری بیش‌تر نبود. شما که نبودید چندین

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

بار آمد شب روز ظهر حتی دم صبح یکبار. بلد شده ایم من هم با همه ریشتر بیشتر. تا پنج هم عیب ندارد به شرط که زود تمام بشود چه می شود کرد باید ساخت. گفتم ها ها ها! واقعا که ماریه خانم! واقعا چه خوشم می آید از امیدواری به این زندگی خانم با روینده وسط زلزله!

خواست ترسم. خواست نگران چیزی نباشم. خواست بروم توی چادر اضافی کوچک نارنجی که دور از دیوار حیاط تمیز جارو کرده بود انگار گفت از قبل برای میهمان ها برپا کرده اند راحت کنم. گفتم آخر؟ گفت آخر فرقی نداری اصلاً. کسی نیست نمی آید ترس. بفرما بفرما اصرار کرد یا لیخند بی بُرکه. قبول کردم برگردم رادیو ام را بردارم. گفت همه چیز هست لازم نیست. بچه ها که دیگر خوانند هردوتاشان.

گفتم می خوابم. بر رختخواب از پتو و بالشی آرام و ساکت یا تکان تکان هایش در آن شب می خوابم. با موج هایی که از زیر تنم می گذشتند مثل مار. باشد گفتم: در آن خانه ی ماریه ی مهربان کوچک توی حیاط جارو شده با دو گنبد شیرنگ پوست پرتقالی. گفتم این ماریه خوب است. چه خوب تر از حتی چه بگویم خواهر نه، دختر نه، بیشتر، نزدیک تر زنی که دلم می لرزد راستی راستی مثل زمین زیر پای هردومان از پس پس لرزه سلام امشب. چه می توانستم بگویم؟ چه باید می گفتم؟ می گفتم بود مثل خواستن از ته دل یادم آمد زنی به هیچ وجه، شبیه زنی کاملاً که بیچار بود مثل خودم و نگاه و لیخندش به این طرف شاید در آن نصف شب و آسمان نارنجی.

88/9/12 عسلویه



لیوان یکبار مصرف نیمه پر

برگزیده جایزه صادق هدایت ۹۲

بهاره ارشدریاحی



دیشب معامله کردیم؛ سر جسدش. گفته بودند:

- "یه تیکه گوشت که این حرف‌ها رو نداره. به نرخ روز حساب می‌کنیم. درصدا رو هم می‌گیری. دیگه چه مرگه؟! "

چیزی نگفته بودم. میان صحبت‌هاشان داخل اتومبیل، چیزهایی راجع به اتاقک سیمانی انتهای باغ شنیدم. راننده صدای گرفته، بی‌حالت و یکنواختی داشت. تمام کلماتش به نخ افقی مستقیمی متصل بودند که با خونسردی از دهانش خارج می‌شد. آخر کلمه‌ها را می‌خورد. انگار حوصله‌ی بازکردن دهانش را نداشت. همین که کلماتِ آویزان به آن نخ، بیرون کشیده می‌شدند کافی بود. مرد کناری اما، زود عصبی می‌شد. از تمام جمله‌های خبری، سوال‌های بی‌پاسخ می‌ساخت. به دنبال تأیید حرف‌هایش به آنها لحن سوالی می‌داد و بی آنکه منتظر جواب باشد دوباره عصبی می‌شد. انگار دست‌هایش را هم در هوا تکان می‌داد. چون هر بار مونولوگ عصبی‌اش را شروع می‌کرد، صندلی تکان می‌خورد و تکانه‌هایش به زانوهای من می‌رسید. گفت:

- "می‌دونی مجازات یه خائن چیه؟ "

جواب نداد. گفت:

- "هوم؟ "

و منتظر نماند؛

- "مجازات کسی که زنش رو فرستاده واسه جاسوسی چی؟ "

مکث کرد. جواب نداد. صندلی تکان خورد؛

- "هان؟؟ "

صدایش به سمت من برگشت:

- "تو چی؟ می‌دونی؟ "

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

ساعت هشت شب اولین روز گم شدن، دست‌هایم را در هوا تکان می‌دادم و به تمام شماره‌تلفن‌های دفتر تلفن موبایلم زنگ می‌زدم و می‌گفتم نیستی و بی آنکه منتظر پاسخ باشم قطع می‌کردم. دنبالت نمی‌گشتم. می‌دانستم نیستی و گم شدن برایم معنا نداشت. ساعت ۱۲ از تکان دادن دست‌ها و قدم زدن در فاصله‌ی بین اتاق خواب و پنجره‌ی حال خسته شدم. نشستم لبه‌ی تخت و به چراغ قرمز کوچک بالای مانیتور گوشی تلفن خیره شدم که بعد از سه بوق پی‌پی کوتاه شارژش تمام شد و خاموش. همان لحظه بود که انگار کمی آرام گرفتم. گوشی را پرت کردم روی زمین و سنگینی تنم را انداختم روی تخت. چشم‌هایم را بستم. نشیدن صدای خودم عجیب بود. باید به همه می‌گفتم که نیستی. می‌دانستم مرده‌ای. خودم گزارش را خوانده بودم. نمی‌خواستم دنبالت بگردم. پیدا نمی‌شدی. اصلاً گم نشده بودی که پیدا شوی. ولی همه باید می‌دانستند که نیستی.

- " با توام! با چند نفر در مورد گم شدنش حرف زدی؟ به چند نفر خبر دادی؟ "

- " یادم نیست. خیلی‌ها بودن. به هر کی می‌شناختم. "

- " که چی بشه؟؟ برات پیداش کنن؟ "

در لحن‌اش آزار نبود. تمسخر هم نه. سوال خود من هم بود. سکوت کردم. فکر کردم؛

- " که چی بشه؟! "

- " سوالی رو که جوابشو می‌دونی نپرس. "

- " می‌خوام تو بدونی. می‌دونی؟ "

- " آره. تو هم می‌دونی. باید برم. دیر شده. ساعت ۵ باید اونجا باشم. "

- " کجا؟ ساعت ۵ کجا و با کی قرار داشت؟ "

- " نمی‌دونم. ازش نپرسیدم. "

- " تعقیبش کردی؟ "

- " چی؟ "

- " شنیدی چی گفتم. اگه نپرسیدی حتماً می‌خواستی تعقیبش کنی. درسته؟ "

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

این سوال را مردی که تا آن موقع ساکت مانده بود پرسید. همان که آرام بود. ولی آرامشش دلهره‌ی عجیبی به من می‌داد. تهدیدی در آرامشش بود که تمام تنم را می‌لرزاند.. خودش هم می‌دانست که تعقیبش می‌کنم. حتی یک‌بار هم سرش را برنگرداند، ولی می‌دانستم که پاکند کردنش در پیچ پیاده‌روها به خاطر من است. که دور نشوم.

- "گمش کردم. یکی دوبار سرش رو برگردوند. ترسیدم ببینم. یقه‌های کتم رو دادم بالا و عینک دودی زد. فاصله‌مو زیاد کردم. پیچید تو اولین کوچه. یه کوچه بالاتر از کوچه‌ی شرکمون. وقتی پیچیدم تو کوچه، هیچ‌کس نبود. فکر کنم تا کسی گرفته بود."

سیگارش را در رطوبت چای ته لیوان خاموش کرد. گردنم را چرخاندم به سمت صدا. آن دیگری بود.

- "اون کوچه یه طرفه‌اس."

سرش را جلو آورد. دهانش بوی ترشیِ گرسنگی و دود می‌داد. سرم را عقب کشیدم. پایه‌ی صندلی روی زمین کشیده شد و صدای خشکی داد.. در اتاق خواب را نمی‌بستم. می‌گفت تاریکی غلیظ می‌شود در فضای بسته و سنگین شدنِ هوا به خاطر حجمِ تاریکی است. قفل پنجره‌ی آشپزخانه خراب شده بود. باد که می‌آمد درِ اتاق خواب با صدای خشکی حرکت می‌کرد.. من از صداها، بیشتر از تاریکی می‌ترسیدم. می‌دانستم خوابت سنگین است، ولی در را نمی‌بستم. از سنگینی هوای اتاق و حجم تاریکی می‌ترسیدی. می‌گفتی یاد قبر می‌افتی.. از خواب می‌پرید و هم‌زمان با نفس کشیده‌ی صداداری که از دهانش بیرون می‌داد، می‌نشست. کمرش را راست می‌کرد و کف دست راستش را فشار می‌داد روی نقطه‌ای بین سینه‌هایش؛

- "نفسم گرفته. در رو باز کن."

- "شیشه رو بدم بالا؟ خیلی سرد شده.."

- "نه."

این را راننده گفت. خونسرد و آرام. با همان لحنی که خون را در رگ‌هایم منجمد می‌کرد. کاش دست‌هایم باز بود و می‌توانستم کف دست‌هایم را چند بار محکم روی شانه‌هایم بکشم.. شانه‌هایم را محکم بین دست‌هایم گرفتم. خواستم که در چشم‌هایم نگاه کنی و راستش را بگویی. نگاه کردی. سرد بود. سرد بود و ساکت. تاریک بود و سرد. از لابه‌لای درزهای لباسم سوز تو می‌زد و به استخوانم می‌رسید. از زیر چشم‌بندِ سیاه، سنگریزه‌ها و کلوخه‌های خاکِ یخ‌زده را می‌دیدم که زیر دمپایی پلاستیکی‌ام می‌غلتیدند و نور چراغ‌قوه‌ی مردِ پشت‌سری‌ام، از آنها سایه‌های

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

بلند بی شکل و غریبی می ساخت.. حتماً تو را هم از همین مسیر برده بودند. نیمه شب بوده. همان شب اول گم شدنت. که فردایش برف آمد. سردترین شب بود در تمام زمستان های این چندسال. هفت سال شده است. یک هفته بعد از تولد ۲۵ سالگی ات بود که خاور گرفتیم برای دوتا کتابخانه، تخت خواب، نیم ست میلهای جهیزیهات و خرده ریزهای آشپزخانه. قرار شد باقی وسایل بماند. شاید برگردیم.. صدایشان را می شنیدم. می خواستند که بشنوم. کاش گوش هایم را هم بسته بودند؛

- " شنیدم سگای رئیس گوشت خام دوست دارن. "
- " به شرطی که جنازه باد کرده و بو گرفته نباشه. "
- " یا کرم زده. "
- " اول کاسه ی چشماشو خالی می کنن. "
- " بعد لباسو. "

لب هایت طعم خاصی نداشت. فقط نرم بود. نرم و سرد. عادت داشتی لب هایت را روی لب هایم بگذاری و چشم هایت را ببندی. خوابت می برد. آرام تکانت می دادم به پهلو و شری موهای قهوه ای را از روی گونه ات کنار می زدم.. صدای به هم خوردن دندان هایم در گوشم می پیچید و سرما، فکر رسیدن یا نرسیدن و کجا و چرا را از ذهنم پاک کرده بود.. آن روز چکمه های ساق بلندت را پوشیدی. همان ها که پاشنه ی تیزی داشتند. حتماً یکی از پاشنه هایت لای یکی از این تکه سنگ های نافرم گیر کرده و شکسته و مجبور شده ای تمام راه را لنگان لنگان بروی.. سرمای ترس هم بوده. هربار که گرمای کف دست مرد کنار راننده به نزدیک سینه ات می رسیده یا از بین شبکه ی مربع ها و لوزی ها و مثلث ها و دایره های پارچه ی سیاه چشم بندت، سایه ی آن دیگری را می دیدی که عمداً و ناگهانی می ایستاده تا به او برخورد کنی و سکندری بخوری.. صدای زوزه ی سگی از پشت دیواری در همان نزدیکی ها می آمد و زنجیری که روی سنگریزه ها و کلوخه های خاک یخ زده کشیده می شد.. از صدای سگ نمی ترسیدی. می گفتم سگ نشانه ی نزدیک بودن به شهر و آدم هاست و صدای زوزه ی گرگ و شغال و کفتار ترس دارد در بیابان.. زودتر از من بیرون آمدی. گفتم می خواهی سیگار بکشی و در هوای سرد می چسبید. به اندازه ی یک خداحافظی بود. نه کنار ماشین بودی، نه در کوچه نه در خیابان اصلی. فکر کردم با آن پالتوی نازک، سردت می شود.. سردم شد؛ با اینکه ظهر دنبالم آمدند. از همان اول شبیه گروگان گیری نبود. نه ماشین سیاه، نه در گونی

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

انداختن. گفتند لطفاً سوار شوم. یکیشان قد کوتاه بود با شکم برآمده. آن یکی سرش به سمت شیشه‌ی پنجره بود. انگار توجهی به اوضاع نداشت. تمام راه چشم دوخته بودم به پشت گردن و موهای چرب راننده. هر سه عینک تیره داشتند و تا مقصد یک کلمه هم حرف نزدند. در آهنی با صدای خشکی باز شد. فکر کردم چرا خبری از اتاقی بدون پنجره با دیواره‌ها و کف سیمانی نیست که صدا شروع کرد به حرف زدن. حتماً از پشت آینه‌ای که آینه نبود. منتظر بودم میز آهنی زنگ زده‌ای بیاورند با یک لامپ با سیم بلند آویزان که در تاریکی و سرما برود و بیاید و یک سطل آب سرد، بی هوا بریزند روی سرم. سیلی باشد و مشت و انبر آهنی برای دندان‌ها و شاید یک گونی سوسک برای پاهایم. صدا گفت:

- "اگه دروغ نگی، زنده می مونی."

پرسیدی اگر بفهمم به من دروغ گفته‌ای می توانم ببخشمات؟ همان شب مهمانی. بعد از شام. کنار شومینه. چیزی نگفتم. خودم هم نمی دانستم می توانم یا نه. شاید باید می مردی تا بفهمم.. در آهنی با صدای خشکی باز شد. صدای پت پت بخاری می آمد. بوی نفت سوخته و خاک زد زیر دماغم.. هیچ وقت عطر نمی زد. آخرین بار که دیده بودمش، تازه از حمام آمده بود. موهایش هنوز خیس بود. عادت داشت با حوله نم موهایش را بگیرد و سرش را خم کند روی بخاری و گاهی آن را به چپ و راست تکان دهد. بوی صابون جدیدی که به تنش می زد، شیرین بود؛ احتمالاً عسل با شیر یا چیزی مثل آن. صابون و عطر نبود. بوی تنش بود. در شلوغی مهمانی آن شب هم که تاریک بود و هرکس حواسش به کار خودش، بوی تنش را شناختم. ایستاده بود کنار شومینه. همیشه سردش بود. با آن بلوز بافتنی مشکی و دامن چهارخانه‌ی تنگ و چکمه‌های ساق بلند. موهایش را ساده بسته بود، با گوشواره‌های استیل با دایره‌هایی به قطر ده سانت. لیوان یک بار مصرف نیمه پرش را بین دست‌هایش، محکم نگه داشته بود و به هیچ جا نگاه نمی کرد. صدا گفت:

- "خودت که بهتر میدونی؛ میندازیم جلوی سگا. سوزونده میشه. یا غرق میشه.."

فکر کردم جسد در هوای سرد بیشتر دوام می آورد. شاید دیرتر بوی تعفن بگیرد. مرد پشت سری در را محکم به هم کوبید و زیر لب فحش داد. مرد سمت راستی سرفه‌ای کرد و بلند گفت:

- "خفه شو!"

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

فهمیدم مرد سمت راستی همان مرد عصبی کنار راننده است. دست‌های بسته‌ام را تا جلوی صورتم بالا آوردم و دماغم را خاراند. شانه‌ی مرد پشت‌سری به شانه‌ی چپم کشیده شد. گفت دارد بالا می‌آورد و باید برود هوا بخورد. صدایش می‌لرزید. فکر کردم آن نخ نامرئی در تکانه‌های کلمات، هر لحظه ممکن است پاره شود. مرد عصبی چندبار سرفه کرد و منتظر ماند آن دیگری برگردد. من ساکت بودم. سردم بود. نوک انگشت‌های پاهایم بی‌حس شده بودند.. قبل از آنکه در تاریکی و صدای موزیک و خنده‌های بلند زن‌ها و مردها به او برسم، سرش را برگرداند و لبخند زد. می‌دانست عادت به سلام کردن ندارم. بغلش کردم و لیوان یکبارمصرف نیمه‌پر بین تن‌هامان فشرده شد، ولی هیچ کدام عقب نکشیدیم..

از لابه‌لای شبکه‌های به‌هم‌فشرده‌ی پارچه‌ی سیاه چشم‌بند، سیاه و سفیدهایی از تن سفید و موهای بلند مشکی‌اش را می‌دیدم. موهایش مشکی نبود. قهوه‌ای روشن براق بود. جایی خوانده‌بودم موهای جسد کدر می‌شود و تیره. فکر کردم شاید پرزهای سیاه پارچه روی رنگ قهوه‌ای را پوشانده.. چشم‌بند را محکم بسته بودند. چشم‌هایم درد گرفته بودند از بازماندن. رنگ قهوه‌ای؛ یک نقطه، یک لحظه.. فقط یکی از آن مربع‌های کوچک یا دایره‌ها، لوزی‌ها، دوزنقه‌ها و مثلث‌ها. سیاه و سفید. تاریک و پردود.. می‌گفت بوی سیگار روی ملحفه‌های تخت، مریضش می‌کند. از رختخواب یک‌راست به سمت حمام دوید. همه‌ی جانش را بالا آورد. بعد نشست کف حمام و گریه کرد. بلند شدم. ته سیگار روشن را از پنجره انداختم بیرون. در حمام باز بود. سرم را برگرداندم. لخت نشسته بود روی کاشی‌های سرد و سفید حمام و زانوهایش را بغل کرده‌بود. روی هلال روشن بدن‌اش، شره‌ی براق قهوه‌ای ریخته بود؛ روی شانه‌ها و چهره‌اش.. گفتم:

- " دروغ میگی.. "

همیشه افتخار می‌کردم که از پدرم هم سیلی نخورده‌ام. گونه‌ام داغ شد و درد و گرما به رگ‌های گردنم رسید. گفت:

- " دروغ میگی! "

جمله‌ی آخرشان در هوا به پیچ پیچی نامعلوم تبدیل شد. صدا گفت:

- " معامله می‌کنیم. "

دوباره گفتند. هم‌زمان. بلندتر. گفتند:



روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

- " معامله می کنیم. "

پول نقد ولی نبود؛ جان من بود و جسد او. گفتم:

- " باشه. "

و از صدای گرفته ام تعجب کردم.. از صبح زود که انداخته بودیم در جاده ی خاکی، حرف نزده بودم. حتی به ذهنم رسید که تارهای صوتی ام تا شب خشک می شود و دیگر هرگز نمی توانم حرف بزنم. چیزی نگفتند. مرد پشت سری سیگاری روشن کرد و با نفس بلندی دود را بیرون داد. بوی تنش داشت توی دود گم می شد. احساس کردم باید چیزی بگویم. با صدایی بلند و صاف گفتم:

- " قبوله! "

شیریان

احمد ابوالفتحی

شیریان

به یاد ایراندخت میرهادی و هوشنگ سیحون

یک هفته پیش از مرگش؛ پدر خواب است. یکی دو ساعت به صبح مانده و شیر سنگی در حاله‌ای از زرد خورشیدی نورافکن‌ها چرت می‌زند. چانه‌ی او هم به سینه‌اش چسبیده. مادر از آمدن ما خبر ندارد و پدر رضایت نداده خوابش را به هم بریزیم. یک شبانه‌روز است خواب خودش به هم ریخته. دیشب آمده تهران و حالا برگشته‌ایم. بد خوابیده. وقتی بیدار شود درد کمر امانش را خواهد برید. دلم می‌خواهد جووری که از خواب نپرد کلاهش را از سرش بردارم و در فاصله‌ی کمر تا صندلی بگذارم.

حدود یک ساعت پیش روی شانه‌هایم ایستاده بود. کمرم را تکیه داده بودم به دیواره‌ای که برای شیر سنگی ساخته‌اند و زانوهایم می‌لرزید. با یک دست پایش را گرفته بودم و دست دیگرم زبری سنگ‌های دیواره را لمس می‌کرد. فشارش آن قدر نبود که استواری و انعطاف ترسناک ستون مهره‌ها را خرد کند. اما همیشه بیش از آنچه نشان می‌دهد وزن داشته. نورافکن فقط به نیمی از صورتش می‌تابد. به پلکی پلاسیده‌ی چشم چپش خیره شده‌ام و رنگ چشم‌هایش را در روزهایی که او میان‌سال بود و من نوجوان بازسازی می‌کنم.

سیاهی‌شان به قهوه‌ای می‌زد. نگاهش نشاط نداشت اما خیره که می‌شد چشم‌هایش نافذ می‌شدند. خیره می‌شد. هر هفته در چشم‌های شیر سنگی و گاهی

هم در چشم های من. آن سال ها مسئول آرامگاه بوعلی بود. هم میراث مهندس سیحون به او رسیده بود و هم میراث پدرش. در خنکی صحن می نشستیم. کنار مزار بوعلی. سرم را روی سینه اش می گذاشتم و او پیش از آن که حرف را به شیر سنگی بکشاند از خونی که در تپه ی مصلا ریخته شد می گفت. قصه هایش هیبت داشتند و پیچیدن صدایش در لُختی زاویه دار دیوارهای سنگی پدرم را باشکوه می کرد. خودم را روی سرمای سنگی صحن بوعلی جابه جا می کردم. آرزویی از ذهنم می گذشت و نگاهم شرمنده می شد. پدر شرمندگی را خوب می شناخت. قهقهه می زد و می گفت: «عجله چرا؟ نوبت تو هم می رسد.»

آن روزها با هر قهقهه، صدایی باستانی در صحن بوعلی می پیچید و من بیشتر از پیش در عظمت پدر غرق می شدم. حالا اما با این شانیه های قوزی، چانه ی به سینه چسبیده و دست های بی جان رهاسده کنار ران ها یک عروسکی خیمه شب بازی است که نخ هایش پاره شده. ترحم برانگیز است و این را به خودش هم گفته ام. نباید می گفتم. حس می کنم از بعد آن صراحت بی جا قوز شانیه اش بیشتر شده.

ماجرای ترحم برانگیز از روزی شروع شد که لای کتلب های پدر لم داده بودیم و مهناز قابوس نامه می خواند. آن روز قصه ی نفرت پدرم از دیلمیان را برایش گفته بودم و باهم تعجب کرده بودیم قابوس نامه در کتابخانه ی پدر چه می کند. مهناز چشم های شیطانش را ریز کرده بود: «دیلمی ها هم گیلانی اند.»

«اولی شما که دیلمی نیستید.»

«حتا درباره ی خودت هم این قدر مطمئن حرف نزن. با این چشم های کشیده از کجا معلوم مثلاً یکی از اجداد بزرگوارت مغول نبوده؟»

پدر که آمد مهناز رفت استقبالش. قابوس نامه به دست: «چه قدر کتاب دارید. به خصوص این. پدرم عاشقش بود. می گفت ما از نسل قابوس ایم. شاید هم فقط دوست داشت این طوری باشد.»

پدرم لبخندی زد و چیزی نگفت. لحظه‌ای بعد جلو آمد، گونه‌ی همسرم را بوسید و رفت. به نظر مهناز اغراق کرده بودم. اما او وقتِ حرف زدن چنان در خودش غرق می‌شد که نمی‌توانست واکنش‌هایی مثل لرزشی خفیف در سمت چپ صورت را ببیند. پدرم از بعد آن روز تقلا می‌کرد با مهناز رویه‌رو نشود. حتا وقتی ماجرای آن شیطنت را برایش گفتم. آمده بود دیسکِ کمرش را درمان کند. هر چه اصرار می‌کردم به خانه‌مان نمی‌آمد. مهناز هم که برای ملاقاتش آمد خودش را به خواب زد: «گیرم شوخی نکرده باشد. چه‌قدر گذشته از آن مصیبت؟ هزار سال؟ برای این‌که دست بردارید کافی نیست؟ رفتارشان ترحم‌برانگیز است.» چشم‌هایش را در نگاهم نگه داشته بود و پلک نمی‌زد. لرزش ماهیچه‌ی چشمش را حس می‌کردم.

امروز پشتِ چراغ‌قرمزِ بلوارِ کشاورز دوباره حرف‌مان به مهناز و مرداوید کشید. پدر گفت: «نمی‌دانم چرا هر کسی و هر چیزی که به زندگی ما پا گذاشته، یک‌جور به آن لعنتی مربوط شده. کابوس است. دست از سرمان برنمی‌دارد. پدرم چه‌قدر به مهندس سیحون التماس کرد گنبدِ قابوس را در این شهر هوا نکند. نشد. مضحک‌ه‌ی مرداوید ایم.»

نزدیکِ ظهر خسته از عمل بودم و با انگشتی که حالا دیگر خالی از محتوا بود ور می‌رفتم. بدون این‌که در بزند وارد اتاق شده بود. صورتش از خستگی وارفته بود و طوری نگاه می‌کرد انگار چیزی نمی‌بیند. گاهی حس می‌کردم هاله‌ای از آب‌مروارید روی چشم‌هایش را پوشانده. در آن گرمای شهریوری مجهز آمده بود. با کتِ پشمی و کلاه لبه‌داری که به‌وقتش می‌توانست روی گوش‌هایش را پوشاند: «باید بیایی با من. همدان.»

حتا مهلتِ سلام نداد. دلیلِ آمدنش را گفت و نشست و حتا نگاهم نکرد. چند وقتی می‌شد از دیدنِ من فراری بود. ترحم‌برانگیز و اژه‌ای نبود که از ذهنِ کسی مثلِ

او بیرون برود. به خاطر همین بود که آمدن سرزده اش بیشتر از آن که متعجبم کند ترساندم. اتفاقی افتاده بود. اتفاقی بین او و شیر سنگی. به جز این هیچ دلیلی نمی توانست او را روی صندلی اتاقی کار من بنشانند: «مادر را تنها گذاشتی؟»
«نه. می شود تنهایش گذاشت؟»

«این همه راه آمده ای مرا ببری؟ تلفن هم می زدی می آمدم.»

«با تلفن می آمدی؟ همین حالا هم مطمئن نیستم بیایی.»

شک نداشتم که نمی روم.

«خب... زمان من که دست خودم نیست. این تقویم من. بین... تا یک هفته ی

دیگر تیک خورده.»

«تا یک هفته ی دیگر می میرم.»

چشم هایم را بسته ام و منتظرم چرتم بگیرد. عادت به شب بیداری ندارم اما سرمای لعتی خواب از سرم پرانده. در برابر این همه لباسی که پدر تنش کرده انگار لختم. با پیراهنی آستین کوتاه که به درد یک ظهر شهریوری در تهران می خورد. خوابم نمی برد و جرت بیرون زدن از ماشین را هم ندارم. برای این که به شیر سنگی فکر نکنم هر کاری از دستم برآمده کرده ام اما نیم ساعتی هست کاری از دستم بر نمی آید. پدر خواب است و نمی توانم پخش ماشین را روشن کنم. شارژ موبایلم هم تمام شده. شب سختی است که باید به هر شکل شده سر شود. لایه ای از تفاوت دما شیشه ها را کدر کرده. با انگشت روی شیشه ی بخار گرفته نقاشی می کشم. نقش یک تپه پر از سرها و دست ها و پاها ی بریده. به دیلمیان فکر می کنم. آدم های خون خواری بوده اند. ساعت پنج و سی و پنج دقیقه است و ما تا حدود هفت سرگردان خیابان ها خواهیم بود. یک ساعت و نیم... نمی توانم بنشینم و بگذارم شیر تسخیرم کند. دلم تنگ شده بود برای بخاری که در سرمای نیمه شب از دهان بیرون می زند و بی درنگ جای خود را به بخار تازه می دهد. خانواده ی ما در طول تاریخ مثل یک دهان بوده. ما بخارهایی بوده ایم که در سرمای استخوان سوز از این دهان بیرون زده ایم.

به همدان که رسیدیم گفت: «اول برو سنگِ شیر.»
بی چون و چرا سر ماشین را برگرداندم. به میدان که رسیدیم گفت: «تو هم پیاده شو.»
ملاقات با شیرِ سنگی یک آیین بود و من دلم نمی خواست بخشی از آیین باشم:
«سرما می خورم.»
«نمی شود نیایی.»
گفتم: «من کاری به کارش ندارم.»
گفت: «لطف کن و دیگر نه نیاور. من وظیفه ای دارم که باید انجامش بدهم.
بعد از آن دیگر به خودتان مربوط است.»
به من و به شیرِ سنگی که با چشم های فرسوده اش به من خیره شده. دست به سینه
رو به رویش ایستاده ام و به آرواره ام زور می آورم نلرزد. برای تماشایش مجبورم سر را
رو به بالا بگیرم. پیش تر این طور نبود. روی بسترِ سیمانی اش بیماری رویه مرگ به نظر
می رسید. حالا چهار نورافکن به سرش می تابند. سایه های من کم رنگ و کوتاه اند و
سایه های او بی انتها. سکویی که برایش ساخته اند پدر را آزار می دهد. سکو شبیه
جایگاهِ شیری یونانی است که پدر معتقد است جفتِ شیرِ سنگی ما بوده. از وقتی این
سکو را ساخته اند نتوانسته با شیر چشم در چشم شود. ملتسانه در چشم هایم خیره
شده بود: «کاش برایم قلاب می گرفتی.»
«جوان بیست ساله که نیستی؛ با این کمر!»
«این کمر تا یک هفته ی دیگر به هیچ دردی نمی خورد.»
چسبیدم به سکو. زیری سردِ سکو با سرمای نیمه شب همراه شد و لرزِ خفیف
بدنم را آشکار کرد. پدرم دکمه های کتش را یکی یکی باز می کرد: «زیر این پولیور
دارم. شال هم هست. بستم به کمرم.»
می خواست کتش را بدهد به من.
«سرما نخوری؟»
«مهم نیست.»

«حالا که مهم نیست اصلاً من هم نمی‌خواهم... اصلاً قلاب نمی‌گیرم.
برمی‌گردم تو ماشین.»

گردن را کمی جلو آورد و با کمترین تکان به آرواره‌هایی که ناگهان محکم شده بودند، گفت: «تو جایی نمی‌روی.»

لحنش تهدیدآمیز نبود. پیش‌گویانه حرف می‌زد. حس می‌کردم سر تا ته وجودم را می‌بیند. لرزش خفیفی که تازگی‌ها دچارش شده بود شد سکونی سنگی. گفتم: «من با الهامات شما کاری ندارم. هیچ هم فکر نمی‌کنم تا یک هفته‌ی دیگر می‌میری. فکر هم نمی‌کنم صدایی از سنگ بیرون بیاید.»

«عجله چرا؟ اگر صبر کنی می‌شنوی.»

صدای باستانی‌اش می‌رفت و به دیوارهای صحن بوعلی می‌خورد و برمی‌گشت. بی‌حرف چمباتمه زدم. قلاب گرفتم و او پای کوچکش را در دست‌هایم گذاشت. بالا که رفت سرم را به سینه‌اش چسباندم. بوی باران و نم صحن را پُر کرده بود: «خودت دیدی حرف می‌زند؟»

«آره باباجان، تا وقتی با گوش خودم نشنیدم باور نکردم.»

«من هم می‌بینم؟»

«آره باباجان.»

آن حرف‌ها برای آن روزهای من بزرگسالانه بود. تا مدت‌ها بعد از آن روز، شیر سنگی در کابوس‌هایم حرف می‌زد. شیاری روی سنگ می‌افتاد. دندان‌هایی در سنگ برق می‌زدند. سنگ آرواره‌وار تکان می‌خورد و صدایی نامفهوم از آن بیرون می‌زد. صدایی شبیه ساییده شدن سنگی روی سنگ دیگر.

«مثل آدم‌ها حرف می‌زند؟»

«نه مثل آدم‌ها و نه مثل حیوان‌ها. حرف زدنش یک‌جوری است که تا حالا نشنیده‌ای.»

برای شنیدن صدای شیر سنگی بارها از خانه بیرون زدم. شب های چهارشنبه نمی خوابیدم. نیمه های شب گوشم را تیز می کردم صدای بسته شدن در حیاط را بشنوم. ده دقیقه بعد از آن که در بسته می شد من هم از خانه بیرون می زدم. مادر نمی فهمید. اتاقم دوتا در داشت. کافی بود در روبه حیاط را باز کنم و بروم. بدون این که از جلو اتاق مادر و از راهرو بگذرم. هر بار ترسم بیشتر می ریخت. درخت به درخت نزدیک تر می شدم. بعد از آخرین درخت، میدانچه ای خالی بود و شیر سنگی آن وسط بر بستر سیمانی اش نشسته بود. بر آن بستر سیمانی شیر سنگی بازیچه ای بچه ها بود. من اما آن روزها جرئت نمی کردم نزدیکش بشوم. آن روزها تا نزدیک ترین درخت هم رفتم اما چیزی نشنیدم. پدرم روبه روی شیر می ایستاد. با کمربندی نیمه خم و گردنی افراشته. چیزی نمی گفت. چیزی هم نمی شنید. شاید هم می شنید. صدای شیر خواب های من گوش خراش بود اما شاید این شیر حرف هایش را نجوا می کرد. باید جلوتر می رفتم. اما بعد از آخرین درخت جایی برای مخفی شدن نبود. به جز این، یک دلیل دیگر هم برای جلوتر رفتن بود. همیشه قبل از آن که پدر به شیر تعظیم کند برمی گشتم خانه. ترس این که در سرما خوابم ببرد و تکیه داده به درخت یخ بزنم نمی گذاشت خم شدن و کمر صاف کردن پدر را بینم.

«با این کمر دشمنی کردی. آن همه خم و صاف شدن جلو آن سنگ جز دیسک کمر نتیجه ی دیگری هم داشت؟»

«خم و صاف؟ من که خم و راست نمی شوم. فقط نگاهش می کنم. آن قدر که

گریه مان بگیرد.»

«گریه؟ گریه تان؟»

«من و شیر.»

«تو که می گفتی شیر حرف می زند. می دانی چندبار دنبالت کردم و چیزی

نشنیدم؟»

«می دانم.»

می دانمش را جوری گفت انگار میچ نوجوانی بازیگوش را گرفته. اتفاقی که آن روزها می ترسیدم رخ دهد و هیچ وقت نیفتاد. با آن وضع دیسکش چاره ای جز عمل نداشتیم. یک روز قبل مرخصی از بیمارستان، شاکی از رفتارش با مهناز، کنار تختش نشسته بودم و سر گلایه باز شده بود. گفت: «می دانی چرا صدایش را نمی شنیدی؟»

«برای این که از سنگ صدا بیرون نمی آید.»

«به این خاطر که آن شیر برای هر کدام از ما فقط یک بار حرف زده.»

«پس این ملاقات های نصفه شب چه حکمتی دارد؟»

«برای این است که به ما رحم کند. به همدان رحم کند.»

«رحم؟»

«برای این است که بغضش خالی شود. وگرنه یک روز همه مان را نابود می کند.»

روی کتیبه ای که به دیواره ی سکوی تازه ساز شیر چسبانده شده نوشته اند شیر سنگی را اسکندر ساخته. اما پدرم باور نمی کند. بارها هم برای اثبات دروغ بودنش تقلا کرده. چه آن وقت ها که در میراث شاغل بود و چه حالا که بازنشسته شده: «این ها را برای کسی بگو که این کاره نباشد. این حرف ها را یکی مثل من نوشته. آن کسی که نوشته هم اگر صدای شیر را می شنید نظرش عوض می شد.»

دانشجو بودم. عکسی از مجسمه ی یک شیر در شهری یونانی پیدا کرده بودم. شیری نشسته روی پاهایش. با پنجه هایی ستون شده و گردنی افراشته. شبیه شیر سنگی ما پیش از آن که مرداوید پنجه هایش را خرد کند. گفتم: «این هم سند. شیر یونان را همه می دانند اسکندر ساخته. شیر همدان را چه طور؟»

«همدان دوتا شیر داشته. آن یکی کجاست؟ یونان؟»

«خودت نگفتی آن یکی را دیلمی ها خرد کرده اند؟»

«شاید هم کار دیلمی ها نبوده. سند محکمی در این باره نداریم. سند تو هم

مفت نمی ارزد.»

در ماشین را باز می‌کنم و محکم می‌بندم. بیدار نمی‌شود. خرناسه‌هایش باعث می‌شود به شیر فکر کنم و این را دوست ندارم. دلم می‌خواهد درباره‌ی خاطراتِ دورانِ دانشجویی حرف بزنیم. او از امیرآبادِ دهه‌ی چهل بگوید و من از امیرآبادِ دهه‌ی هفتاد. دلم می‌خواهد درباره‌ی مهناز حرف بزنیم. چهارراهِ امیرآباد را رد کرده بودیم که گفت: «مادرت از ماجرای رفتنِ مهناز خیر ندارد.»

یک لحظه فرمان را گم کردم: «شما از کجا باخیر شدی؟»
«خودش گفت. چند ماه پیش. گفت فردا پرواز دارم. پرسیدم با امیر؟ گفت نه. طلاق گرفته‌ایم. چرا طلاق گرفتید؟»

جواب سرراستی نداشتم. اگر داشتم هم به پدر ربطی نداشت. ولی حالا دلم می‌خواهد دوباره چرایش را تکرار کند. یا نه... ماجرای ساختنِ آرامگاهِ بوعلی را برای بارِ صدم تعریف کند. مهندس سیحون به پدر بزرگ گفته بود: «هی خرافاتی! برای این که دلِ شیرت را هم به دست بیاوریم بیا کاری بکنیم برایش. یک جایگاه برایش می‌سازیم. تو هم گناه مرداویج را هم به پای قابوس ننویس.»

شیر سنگی به سرم هجوم آورده و دنبالِ راه فرارم. راهی نیست. دو ساعتی هست از فکر کردن به آینده فرار کرده‌ام و دیگر نمی‌شود. باید تکلیف خودم را روشن کنم. خوابِ پدر حسرت‌برانگیز است. حالِ آدمی را دارد که بعدِ سی سال کارِ طاقت‌فرسا اولین خوابِ راحتِ دورانِ بازنشستگی‌اش را می‌گذرانند. از شانه‌هایم که پایین آمد دوباره پیرمردی خسته بود با لرزشی خفیف در همه‌ی اندام‌هایم. سبک. با لبخندی پیروزمندانه گفت: «نوبت توست.»

منظورش را متوجه نشدم. شیر که حرفی نزده بود. قرارمان این بود وقتی صدای شیر را شنیدم حرفش را باور کنم: «عجله چرا؟ باید گوشت را به دهانش نزدیک کنی تا صدایش را بشنوی. حالا نوبتِ من است برایت قلاب بگیرم.»
بدترین چیزی که بیمار می‌تواند به پزشکش بگوید. دادم رفت هوا: «می‌دانی کی دیسک شما را عمل کرده؟ اگر می‌دانی دیگر از این حرف‌ها نزن.»

«می دانم. ولی چاره‌ای نداریم.»

«بهبانه تراشی نکن لطفاً. یک کلام بگو از سنگ صدا در نمی آید و خلاص. من اصلاً ناراحت نمی شوم.»

«اگر روی سکویی که پدرم و سیحون برایش ساختند باقی مانده بود این قدر سختی نمی کشیدیم. ولی چاره‌ای نیست. باید سختی را به جان خرید.»

«چرا؟ اصلاً گیرم همه‌ی حرف‌هایت درست. چرا من؟ چرا ما؟ سختی‌یی که شما و پدرتان به جان خریدید جز بدبختی چه داشته برای خانواده‌ی ما؟»

انتظار داشتم ناراحت شود. بغض کند. غیظش را با یک سیلی خالی کند توی صورتم. اما لبخند زد: «چه قدر شبیه آن وقت‌های من حرف می‌زنی. وقتی به پدرم گفتم زندگی ما را به خاطر یک تکه سنگ خراب کرده‌ای او هم مثل حالای من خندید. می‌دانی چرا؟ به این خاطر که او هم این جمله را به پدرش گفته بوده. فکر می‌کنی چشم دوختن در چشم‌های این تکه‌سنگ برای ما جالب بوده؟ همه‌ی ما به هزار راه برای فرار کردن از این مصیبت فکر کرده‌ایم. لابد فکر می‌کنی ما اسیر این تکه‌سنگ‌ایم؟ من هم این طور فکر می‌کنم. ولی از همه‌ی ما بدبخت‌تر همین شیر است. اصلاً حق با تو. قلاب نمی‌گیرم برایت. برگرد خانه‌ات و ببین چه می‌شود.»

اگر برگردم خانه‌ام چه می‌شود؟ همدان یکپارچه یخ می‌شود؟ زمین به عصر یخبندان برمی‌گردد؟ سرما می‌آید دنبالم و حتا اگر به سیبری پناه برده باشم کارم را می‌سازد؟ یعنی به خاطر این خرافات مزخرف است که پایم بین رفتن و ماندن گیر کرده؟ کاش با مهناز رفته بودم. هر جا که شد. حتا سیبری. پیش از این که پدر بیاید سراغم.

«یعنی از سیبری هم سردتر می‌شود؟»

«من هم توی همان دانشگاهی درس خوانده‌ام که تو درس خوانده‌ای پسر جان! چیزهایی از روش‌شناسی علمی می‌دانم که توی آن کتاب‌های مزخرف پزشکی یک

کلمه هم درباره‌شان نوشته نشده. خدا شاهد است اگر با گوشِ خودم صدایش را نشنیده بودم یک کلمه از این حرف‌ها را باور نمی‌کردم. مگر علم غیر از این می‌گوید؟»

حرف بی‌ربطی بود. حتا اگر از سنگ صدا دربیاید هم دلیلی ندارد باور کنم غم یک شیرِ سنگی می‌تواند شهری را ویران کند.

«نه باباجان! شیرِ سنگی دشمنِ همدان نیست. چیزهایی هست که وقتی بزرگ شدی خودت می‌فهمی. شیرِ سنگی تنهاست. تو هنوز نمی‌فهمی از تنهایی چه کارها برمی‌آید.»

«چرا تنهاست؟»

«دیلمی‌ها آمده بودند همدان را بگیرند. وقتی به دروازه‌ی شهر رسیدند از هیبتِ شیرهای سنگی ترسیدند. شیرها روبه‌روی هم بودند. نیم‌خیز. با دهان‌های باز. دندان‌های تیزِ سنگی. فرماندهِ دیلمی‌ها گفت بلیانسِ حکیم با این دوتا همدان را طلسم کرده. برای تسخیرِ شهر باید طلسمش را باطل کنیم. با پتک افتادند به جانِ شیر و جفتش. پتک‌هایی که به پهلوی شیرِ ما می‌خورد کاری نبود اما شیری را که جفتش بود خرد کردند. آن‌قدر به سروکولش کوبیدند که افتاد و صد تکه شد. شاید اگر جدمان شهر را نشورانده بود دیلمی‌ها شیرِ ما را هم خرد می‌کردند. مردم ریختند و سپاهِ دیلمی نیست شد. فرمانده را کشتند و سرش را برای مرداوایج فرستادند. فرمانده خواهرزاده‌ی مرداوایج بود. همین او را عصبانی‌تر کرد. با سپاه بزرگ‌تری حمله کرد. شهریور بود. یکی دو ماه دیرتر اگر هجوم آورده بود سرما شکستش می‌داد. نه مردم و نه سرما نتوانستند شهر را نجات دهند. اسب‌ها و اسلحه‌ها و مردهای جنگی ریختند توی همدان و هر که را مقاومت کرد کشتند. همین بود که مردم امان خواستند و مرداوایج هم امان داد. چند روز بعد روی تپه‌ی مصلا برایش تخت گذاشتند و همه‌ی مردم را جمع کردند. گفت: «ای مردم از من چه می‌خواهید؟» مردم گفتند: «از شما هیچ. برای شما از خدا سلامتی

می خواهیم. "گفت: "می خواهم برای سلامتی ام قربانی کنم. " نمی دانم. شاید هم مردم لبخند زده اند. همه راه افتاده و هر کس چیزی گفته. بعد مرداویج دستش را بالا برده و همه را ساکت کرده. بعد با همان دستِ بالا رفته مردم را نشان داده و به جلادها گفته: "سرِ قربانی ها را ببرید. " سرها را بردند. دست ها و پاها را قطع کردند. توی همین تپه ی مصلا. سال ها خاکِ تپه بوی خون می داده. بعد مرداویج سراغ شیرِ سنگی می آید. دستی به سروگوش اش می کشد و می گوید: "قلمِ پایش را خرد کنید و بگذارید لاشه ی افلیجش بماند برای آیندگان. تا بدانند ما که بودیم. "»

سرم را از روی سینه اش برداشته بودم و چهارزانو روبه رویش نشسته بودم و در سرمای صحنِ ابن سینا جابه جا می شدم و دنبالِ پاسخِ سؤال های بودم که آن قصه در ذهنی یازده ساله ایجاد کرده بود: «جد ما را هم کشتند؟»

«نه. مرداویج بیشتر از همه دنبالِ او بود. اصلاً دلیلِ این که عصبانی شد و دستورِ قتل عام داد این بود که مردم مخفیگاه او را نشان نمی دادند. نمی دانستند که نشان بدهند. ولی مرداویج باور نمی کرد. مخفیگاهش طوری بوده که تا روزها بعد از رفتنِ مرداویج جدمان نفهمید چه بلایی سر مردم آمده. به شهر که برمی گردد از خرده سنگ های پنجه ی پای شیر یکی برمی دارد و می کوبد توی سرش. به هوش که می آید نیمه شب بوده. منگ بوده و گریه می کرده. خیره به چشم های شیر سنگی. صدایی شبیه ناله می شنود. دنبالِ صاحبِ صدا سر می چرخاند و کسی را نمی بیند. صدا کمی بلندتر می شود. شبیه کشیده شدنِ سنگی روی یک سنگِ دیگر. گوش اش را به دهانِ شیر نزدیک می کند. دوباره بی هوش می شود. این بار به خاطرِ وحشت از چیزی که شنیده. به هوش که می آید سرفه اش می گیرد. صورتش پُر از گردوخاک بوده. گردوخاکی کهنه که تا گلویش پیش رفته بوده. آن گردوخاک اشک های شیر بوده.»

«قصه ی جدت را از خودت درآورده بودی؟»

این سؤال را سال‌ها بعد کردم. همان روز که عکس شیر یونانی به دست از امیرآباد برای ترمینال تاکسی در دست گرفتم و از ترمینال تا همدان را به حال و روز پدرم بعد از تماشای این سند فکر کردم.

«تو بگو یک کلمه اش را. ما وظیفه داریم حکایت جدمان را به فرزندانمان منتقل کنیم. وقتی بچه بودی برایت گفتم تا بدون چون و چرا همه‌ی ماجرا را گوش کنی. حالا تا دلت می‌خواهد چون و چرا کن. یعنی اگر نکنی عجیب است. ولی یک روز باورش خواهی کرد. سعی کن یک پسر خوشگل به دنیا بیاوری تا قبل از این که عقل رس شود ماجرای جدت را برایش بگویی.»

بعد هم خندیدید. قاه‌قاه. هر کدام از قاه‌های خنده‌اش چند لحظه‌ای با قاه بعدی فاصله داشت. از همان خنده‌ها که توی صحن بوعلی می‌پیچید. خنده‌ی باستانی: «آن جد کبیر کذایی ماجرای یخ‌بندان را از کجایش بیرون کشیده بوده؟»

باز هم خندیدید، اما خنده‌اش این‌بار دیگر باستانی نبود: «الهامات. وقتی نیمه‌هوشیار بوده. بعد از آن که با شنیدن صدای شیر از هوش رفته بوده. قبل از این که سرفه بیاید سراغش. می‌بیند درون گردبادی است که از شیر سنگی شروع شده و گسترده می‌شود. آن قدر گسترده که همدان را می‌بلعد. لایه‌ای ضخیم از خاکی خاکستری بر همدان می‌نشیند. گردباد که آرام شد باران می‌گیرد. بارانی ریز و تند و طولانی. آن قدر طولانی که همدان بشود بزرگ‌ترین باتلاق دنیا. بعد سوز سرما از الوند به پایین سرازیر می‌شود. چند برابر همیشه. با سرما، تگرگ و برف هم از راه می‌رسد. چنان برفی که حتا همدان هم به خودش ندیده بوده. یک لایه گِل یخ‌زده و روی آن هم قد انسان برف. جد کبیر خودش را می‌بیند که چشم در چشم شیر دوخته و گریه می‌کند. شیر هم. می‌بیند برف‌ها بخار می‌شوند و گِل‌ها می‌چرخند و می‌چرخند و کوزه‌های سفالی می‌شوند. از شیر می‌پرسد: "چه می‌خواهی؟" سنگی به روی سنگی دیگر کشیده می‌شود: "جفت من باش."»

دیگر دلم خوابیدن هم نمی‌خواهد. به خوابِ دیشبِ خودم و خوابِ امشبِ پدر حسودی می‌کنم. خوابی بدونِ دغدغهِ خرده‌فرمایش‌های شیر؛ الهامات. خوابی آن‌قدر سنگین که حتا استارتِ گوش‌خراشِ ماشینی که سرما باتری‌اش را خوابانده هم بیدارت نکند. دلم برای میدان و شش خیابانی که دوره‌اش کرده‌اند تنگ شده. دوازده‌متری را رد کرده‌ام و بی‌اعتنا به تپه‌ی مصلا شیبِ ملایمِ تختی را نرم پایین می‌روم. خورشید نرم بالا می‌آید. مغازه‌ها و ساختمان‌های تازه‌ساز ربطی به من ندارند. کهنه‌سازهایش هم. از این تپِ آجرکاری که به جانِ شهرداریِ همدان افتاده اصلاً خوشم نمی‌آید. بدم هم نمی‌آید. این‌جا شهر من نیست. این‌جا شهرِ من است. کودکی‌ام دور میدان چرخیده و هربار از یک خیابان رد شده. یک‌بار به سمتِ باباطاهر کشیده شده. یک‌بار در هگمتانه متوقف مانده. یک‌بار راه دوری نرفته، توی بازارِ قاشق‌تراش‌ها قمه‌کشیِ حسین زاغ را دیده و ترسیده و دویده. دویده و در آرامگاه در آغوشِ بازِ پدر افتاده. کودکی‌ام هیچ مسیری را تا انتها طی نکرده. همیشه در رفت‌وآمد بوده. سرگردان بین چیزهایی که هیچ‌کدام‌شان دلخواه نبوده‌اند. کودکی‌ام شبیه جوانی‌ام بوده. جوانی‌ام شبیه جوانیِ پدرم. سینماتاج دورِ همین میدان بوده. کنارش کافه‌نادری. پدربزرگ پدر را از کافه‌نادری بیرون کشیده. مست. دستش را انداخته دورِ گردنِ خودش و از پس‌کوچه‌ها بالا رفته‌اند. طوری که از کنار تپه‌ی مصلا هم بگذرند. آن مست چه فهمیده از حرف‌های پدرش و ناله‌های شیر؟

«پدرم همان جا راهایم کرد. تکیه‌داده‌به‌شیر. کمی نشستم و بعد خسته شدم و دراز کشیدم. سرم زیر صورتِ شیر بود. اولین الهامات همان جا آمد سراغم. کودکی را دیدم که شبیه کودکیِ تو بود. پشت شیر نشسته بودی. من با شیر چشم‌تو چشم بودم. با دست به من اشاره کردی بروم کنار. نرفتم. با پاشنه‌ی پا کوبیدی به پهلوی شیر. شیر شیهه کشید. دهانش را که باز کرد دیدم دندان دارد. تیز و درخشان. زبان هم داشت. زبان را توی دهانش چرخاند. گردن خم کرد و

من را به دندان گرفت. دهانم را برای هوار کشیدن باز کرده بودم اما صدایی در نمی آمد. کمی دوید و بعد پرواز کرد. رفت تا به تپه رسید. آن جا من را زمین انداخت و دور شد. روی تپه خوابیدم. بیدار که شدم، گردباد همدان را بلعیده بود. منتظر خاکی خاکستری بودم و بعد باران و بعد یخبندان، اما با اولین قطره های اشک من خورشید بالا آمد. همدان هیچ وقت آن جور هوای گرمی را به خودش ندیده. همه چیز از تازگی برق می زد. طیف ها توی شیشه ها و چشم ها می شکستند و رنگین کمان درست می کردند. من خندیدم و بازوهایم را باز کردم تا قلنج کمرم را بشکنم. سرفه ام گرفت. چشم باز کردم. خورشید هنوز بالا نیامده بود و صورتم پر گرد و خاک بود. «

نباید بخوابم. هر چه قدر هم که چشم هایم بسوزند. هر چه قدر که پلک ها سنگین شوند. حتا اگر شیر سنگی با همه ی وزنش به روی چشم هایم بیفتد باید بیدار بمانم. دلم الهامات نمی خواهد. کاش فریب غرورم را نمی خوردم: «اگر مطمئنی که من خیالاتی ام میدان سنگ شیر منتظرت است. شیر سنگی را هم فرض کن که گوی است.»

«می خواهی گولم بزنی؟»

«این طوری فرض کن.»

«گیرم درست گفته باشی. من که نمی توانم بیمارستان را ول کنم.»

«تو نبودی که می خواستی مثل دکتر میرهادی باشی؟»

«می خواهی برگردم همدان؟ مگر خودت نمی گفتی دکتر میرهادی توی این

شهر حیف شد؟»

«همین که هنوز هم درباره اش حرف می زنیم یعنی قدرش را می دانیم.»

«قدر فداکاری های شما و اجدادتان را کی می داند؟ سپورهایی که با دست

نشانت می دهند و داد می کشند دیوانه آمد؟ سگ های ولگردی که دندان شان را به

رخت می کشند؟»

«حق داری. من هم اگر مست نبودم لابد همین قدر برای پدرم اماواگر می آوردم.»

و تا همدان حتا یک کلمه‌ی دیگر از دهان مان بیرون نیامد. تا همدان دلم مادرم را می خواست. وقتی که نیمی از بدنش فلج شد کجا بودیم؟ پدر کجا بود؟ من کجا بودم؟ مهناز درست می گفت: «مردانِ خاندانِ شیریان فقط یک جفت می توانند داشته باشند.»

چند دقیقه‌ی دیگر ساعت هفت می شود. ماشین را جلو درِ خانه پارک کرده‌ام و هنوز منتظرم. کمی پایین تر از خانه‌ی ما، تپه‌ی مصلا مرداو بیج را از یاد برده. رنگ و روی درِ خانه رفته. بعد از این همه سال نمای خانه هنوز هم سیمان سیاه است. اگر بنا باشد بیایم همدان باید فکری برایش بکنم. آجرنما بد نیست. باید بفهمم شهرداری آن آجرهای خوش ترکیب را از کجا می آورد... یک ربع پیش وقتی یاد بیرون رفتن های شب های چهارشنبه ام افتاده بودم یک لحظه تردید کردم. مگر می شود مادر نفهمیده باشد؟ بعد یادم آمد بعد از آن که نیمه های شب به خانه برمی گشتم بوی عطرِ مشهد اتاقم را برداشته بود. بوی مخصوصِ مادرم بود. گاهی هم وقت رفتن حس می کردم پرده‌ی اتاقشان کنار رفته و دوتا چشم خسته تماشا می کنند. پس چرا چیزی نگفت؟ با آن سکوت چه می گفت؟ مهناز حق داشت برود. آینده‌ی خودش را در مادر می دید. وقتی مطمئن شد همراهش نمی روم گفت: «تو هم یک روز مجبور به انتخاب می شوی. ترجیح می دهم انتخابت بین من و یک چیزِ دیگر نباشد.» اما شیرِ سنگی و ادامه‌ی تحصیل هر دو بهانه بودند. مشکل ما چیزِ دیگری بود.

کاش مادر از خواب بیدار شده باشد. چیزی هست که باید از او پرسیم. شش روزِ دیگر تکلیفم مشخص خواهد شد. پدر گفته صبر کن تا مرگم را ببینی. آن وقت دیگر نمی توانی از چنگالِ شیر فرار کنی. به روی خودم نیاوردم ولی الهاماتش را باور کرده‌ام. دلیلِ خاصی هم ندارد. یک لحظه دلم برایش سوخت و بعد همه‌ی

حرف‌هایش برایم واقعی شدند. روی بشکه ایستاده بودم و پدر با دست‌های لرزانش پاهایم را گرفته بود. همان دست‌های لرزان قانعم کردند.

یک هفته پیش از مرگش پدر هنوز خواب است و من هم دیگر نمی‌توانم بیدار بمانم. خوابم که ببرد لابد الهامات می‌آیند سراغم. من بچه‌ای ندارم که روی شانه‌های شیر بنشیند و دورِ همدان پرواز کند. شیر هم حالا بالاتر از آن است که بچه‌ای بتواند روی شانه‌هایش بنشیند. آن قدر بالا که گوش من به سختی به دهانش نزدیک شد. صدایش شبیه ناله‌های زنی افلیج بود.

مرنو کشیدن گربه های حیاط

یوسف عارف

از مطب بیرون آمدند. با کمک پسر روی صندلی جلو نشست، خودش را که جا به جا کرد و سایلش را روی پایش گذاشت. کیفش را باز کرد و زمزمه کرد، طوری که پسرش بشنود: "داروهایم را آوردم، بعد با کمی تامل گفت: "گاز را خاموش کردم" دوباره صبر کرد به چشم های پسرش نگاه کرد و گفت: "کلید برقم زدم پایین" نگاهش به دهان پسر بود، منتظر بود. ادامه داد، "در کرکره ایمنی را کشیدم و قفل زدم." اینطوری همه چیز برای رفتن به خانه پسرش مهیا میشد، و بهانه ای برای رفتن به خانه خودش نبود. پسر که ماشین را روشن کرد، زن گفت: "امشبو میمونم فردا بر میگردم، یه چیزایی برا بچه ها و خانومت خریدم." پسر در سکوت استارت زد و ماشین را روشن کرد و راه افتاد. مسیر حرکت برای زن آشنا بود. وقتی پسر جلو در خانه پیاده اش میگرد گفت: "یک وقت دیگه مادر یک وقت دیگه، گربه دخترم را عمل کرده ایم تواتاق اون میخوابه و کمی خونه شلوغه ان شالله یک وقت دیگه" حالا زن در اسانسور خانه اش بود وقتی در طبقه خودش پیاده شد، و جلو در ایستاد کلید را در قفل در چرخاند. خوب میدانست که در ایمنی را نبسته بود. وقتی وارد حال شدم چراغها روشن بود و هم کتری روی گاز بود. بوی سوختگی دسته کتری روی شعله روشن، تمام فضا را پر کرده بود. کشورا باز کرد و قرص هایش را با لیوانی اب قورت داد. حالا باز هم تنها بود. کادوهای را که خریده بود کنار تخت پایین گذاشت و دراز کشید. و چشمش را به سقف دوخت. در حالی که قطره اشکی از گوشه چشمش راه باز میکرد تا از روی گونه پایین بیاید بغضش را قورت داد. آخرین جمله پسرش را مرور کرد که می گفت "گربه دخترم را عمل کرده ایم اتاق دخترم میخوابد و خانه مان شلوغ است" یک وقت دیگه مادر یک وقت دیگه "و زن اضافه کرد، شاید هیچوقت. زن حالا در حالی که سعی میکرد بخوابد فقط به مرنو کشیدن گربه های حیاط گوش میداد.

شهریور نود و چهار

یا حسین (ع)

برگزیده جایزه صادق هدایت ۹۴

شهلا رضاسلطانی

۹۴/۲/۲

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

گونی بزرگ را به تیر چراغ برق تکیه می دهم . خم می شوم توی سطل آشغال ، دستم به زباله ها نمی رسد ، پاهایم را بلند می کنم ، می روم توی سطل ، روی آشغال ها می ایستم . کیسه های زباله را پاره می کنم ، چند قوطی کنسرو و رب گوجه در می آورم ، آقا جلال گفت : فلزات گرونتره !

سرم را بالا می آورم و قوطی ها را پرت می کنم کنار گونی . مرد جوانی از پیاده رو می گذرد ، نگاهم می کند ، سرش را تکان می دهد و نزدیک می شود ، پفی می کند و اسکناسی به طرفم می گیرد : از بو خفه نشی ! نگاهش می کنم ، پول را در جیب بلوزم می گذارم ، خم می شوم ، چند بطری پلاستیکی و دبه ی خالی ماست را می اندازم کنار گونی .

در پارکینگ باز می شود ، دیوارهای خانه با پارچه ی سیاه پوشیده شده اند . پرچم یا حسین بالای در خانه آویزان است . ماشین سفیدی بیرون می آید ، زنی پرچادر نمازش را روی سینه های بزرگش کشیده از روی پله ها به راننده اشاره می کند ، مرد میانسال می ایستد و شیشه را پائین می کشد .

زن می گوید : حاجی ! هزار تا غذا شاید کم بیاید . بیشترش کن .

مرد سرش را چند بار پایین می آورد و می رود . در پارکینگ باز است . زن رو به من می گوید : پسر غذا می خوای؟

سر و ابرویم را بالا می آورم . . بر می گردد توی حیاط و در پشت سرش بسته می شود .

وقتی آقا جلال برای کار ، دنبال بچه های ده آمد ، مادر چادر گلدارش را سر کرد و رفت دم خانه شان ،

شنیدم که گفت : این زبون بسته ی من رو هم می برید؟

آقا جلال در چارچوب خانه ایستاده بود ، سر تا پای من را که دورتر از مادر به دیوار گلی تکیه داده بودم

، با چشم های گاوی درشتش بر انداز کرد ، پرسید: چند سالشه؟

مادر رو به من گفت : ده سال . دو کلاس هم سواد داره!

اشک هایش را با پرچادر پاک کرد : از وقتی باباش جلوی چشم اون از کوه افتاد و جون داد ، زبونش

بند رفت .

آقا جلال قبول کرد من را همراه دیگر پسرها برای کار بیاورد . مادر مرا بوسید و با خوشحالی گفت :

دیگه مرد خونه تویی !

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

یاور راننده ی وانت آقا جلال ، وقتی می خواستم سوار شوم با مهربانی گفت : چطوری زاغول ؟
و به بچه هایی که توی وانت نشسته بودند ، گفت : حواستون به کاظم باشه ! نمی تونه حرف بزنه .
دلم گرم شد . بچه های کوچکتر با پایهای برهنه دنبال وانت دویدند ، تا جایی که رد خاک پشت ماشین ، آنها را گم کرد .

گوشه ی وانت نشستم و تمام طول راه به مرد شد نم فکر کردم . آقا جلال گفت که توی آشغال ها دنبال چه چیزهایی بگردیم . گفت کسی حق ندارد روی حرف او حرف بزند .
هر شب توی کوچه ی پشتی میدان جمع می شویم تا یاور بیاید ، گونی ها را توی وانت می چینیم ، بعد خودمان را روی آن ها جا می دهیم .

صدای نوحه ای نزدیک می شود ، ماشینی ، سیئن ، سیئن کنان به سرعت می گذرد .
سرم توی سطل است . زباله ها را زیر و رو می کنم ، انگشت اشاره ام می سوزد ، دستم را بیرون می کشم ، ،
خون روی آشغال ها می ریزد ، انگشتم را مک می زنم . تکه ای از نایلون یکی از کیسه های زباله را با دندان پاره می کنم و دور انگشت خونی ام می پیچم و با دندانهای جلو و دست چپم گره می زنم .
مردی با موهای سفید نان سنگک در دست ، می گذرد . بوی نان می آید . گرسنه ام ، اما میلی به خوردن ندارم ،
از وقتی آقا جلال گفت که توی این تعطیلی ها می برمت مسافرت . هیچ چیز توی دل و روده ام بند نمی شود ،
دل پیچه دارم ، از سطل بیرون می آیم ، پشت شمشادهای داخل کوچه ی بن بست کناری می روم ، به اطراف نگاه می کنم . شلوار گشادم را پائین می کشم و کارم را می کنم .

می خواستم به آقا جلال بگویم : می خواهم بروم پیش مادرم ، سرم را بالا بگیرم و دست در جیب کنم و همه ی
مزدم رابه او بدهم ، مادر لبخند بزند و بغلم کند . اما نمی توانستم .
یاور دید آقا جلال با من یواشکی حرف می زند و دید وقتی برگشتم تا بیایم سوار وانت شوم ، آقا جلال با
خنده به کپلم زد .

کنار میدان وقتی بچه ها همه پیاده شدند و با گونی هایشان هر کدام به طرفی رفتند ، بی حال از وانت پیاده شدم ،
باصدای سوت و اشاره یاور برگشتم . مثل آقا جلال قدش کوتاه ، اما لاغرتر است ، دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت : با آقا جلال هیچ جا تنها نرو .

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

سرم را تکان دادم و چند بار پلک زدم .
یاور گفت : یه جوری بهش بفهمون نمی خوای باهاش بروی .
می ترسیدم هم از آقا جلال و هم از بیکار شدن. راهم را کشیدم که بروم ،
یاور داد زد : یه وخت نفهمه من چیزی بهت گفتم ها !!!
گونی پلاستیکی سنگین را به سختی روی کول می گیرم و راه می افتم . شیلنگ آب درباغچه ی روبروی
مغازه ی میوه فروشی باز است . گل های باغچه تشنه اند.
گونی را زمین می گذارم و شیلنگ را بر می دارم، کارگر میوه فروشی از مغازه بیرون می آید و نگاهم می کند ،
چند قلب آب می خورم و روی صورتم می پاشم .
آفتاب غروب تنم را می سوزاند، معده ام خالی است . می خواهم چیزهایی را که نخورده ام بالا بیاورم . بوی
عرق تنم در بوی گوه و زباله ای که می آید گم میشود. اشک از چشمم سرازیر می شود از گونه ام تا چانه و
می چکد روی سینه ام .
زیر پرچم یا حسین می نشینم، سرم را به دیوار سیاهپوش تکیه می دهم و چشم هایم را می بندم.

چوری

الاهه علیخانی

۱۰۳

"چوری" هنوز دکانش را بسته. روی صندلی زهوار دررفته‌اش که با هر تکان صدای مرنوی گریه می‌دهد میخ شده و خیره این‌طرف را نگاه می‌کند. مرا می‌بیند. خط نگاهش جایی بین من و درخت زردآلوی ممد است. من روی درخت بادام طوری نشسته‌ام که سخت بشود پیدایم کرد. پوستهای زمخت و خشک بادام زیر قوزک پایم، عنقریب است که کار دستم بدهد؛ فقط کافی است تکان کوچکی بخورم تا یکجا، پوستش را جاکن کند. هوا دارد تاریک می‌شود. آن‌طرفتر حاج رضا کرکدش را پایین کشیده و این پا آن پا می‌کند و همه‌ی حواسش به چوری است.

مامان سرمی‌کشد توی باغ و با صدایش، پُر ولی آرام می‌گوید: «شکیبا!» و من جواب می‌دهم. جواب بدهم ممکن است چوری بشنود. از جایش بلند شود. صندلی‌اش را بگذارد توی دکان و کرکدش را بدهد پایین و برود. جواب ندهم اما همین‌طور همین‌جا می‌ماند و همین‌طور یک جایی بین زردآلوی ممد و بادام مرا نگاه می‌کند. خط نگاهش تا آن سوی باغ می‌رود. ولی تماش به کجا می‌رسد می‌دانم. قبل‌ترها که مدرسه می‌رفتم چند بار صبح‌ها را هم می‌کشیدم آن سوی خیابان. سلامی می‌دادم به حاج رضا و وقتی از جلوی دکان چوری که آن موقع صبح، همیشه، خدا بسته بود رد می‌شدم، سرم را برمی‌گرداندم طرف باغ تا ته خط نگاهش را پیدا کنم. اما لامصب ایست که نداشته باشی زردآلوست که خودش را می‌اندازد توی نگاهت. بین بادام من و زردآلوی ممد فقط به قدر چند قدم فاصله است و زردآلوی آنقدر جان گرفته که نگذارد ته خط را ببینم. بادام من ولی انگار قرار نیست بزرگتر شود. پیر شده دیگر. پوستهای سیاه تپله‌کرده‌اش به پاشنه پاهای پیرزنی می‌ماند که قاچ قاچ شده و خون از لایش بیرون می‌ریزد. ولی یک حبه صمغ بادام به صد حبه صمغ زردآلوی می‌ارزد. هر سال ممد سر صمغ‌هایمان معامله می‌کرد. می‌گفت صمغ بادام جان دل است برای چسب کاغذ درست کردن و من عاشق صمغ زردآلوی بودم که بیندازم توی دهانم و هی لیزی‌اش را با زبانتم این‌سو و آن‌سو کنم.

چوری همیشه پاهایش را جفت می‌گذارد. مگس‌کش پلاستیکی زرد توی دستش هم، بی‌هیچ تکانی به میچ، بالا و پایین می‌رود. گرچه مگس‌ها جرات نزدیک شدن به او را ندارند؛ یعنی آنقدر تمیز و مرتب است که رغبت می‌کنند طرفش آفتابی شوند. ممد همیشه می‌گفت: «نگاه کن! انوی شلوارش رو از این طرف می‌شه دیده و بعد نصف تنش را از چینه‌ی کوتاه باغ آویزان می‌کرد پایین و لایش را در می‌آورد و چوری می‌گفت: «مدم پدربت رو بسوزونن.» و من پر پیراهن ممد را می‌کشیدم و می‌گفتم: «ممد تو رو خدا... نکش!» و ممد بدون اینکه نگاهم کند دستم را از پُر پیراهنش می‌کند و هل می‌داد عقب!

دوباره مامان می‌آید پشت پنجره و این بار سفت‌تر صدایم می‌زند. می‌خواهم بروم. از اینکه توی خانه منتظر چیزی باشم که می‌خواهم متفرم.

چوری پیر است و یک جورهایی هم نیست. شاید چون خیلی لاغر است و هیچ‌وقت هم چاق نشده. مامان می‌گوید بچه بوده که چوری از اینجا رفته تا با دخترعمویش، جفتی، درس بخوانند؛ ولی بعد که دختر عمویش با آمریکایی‌ها از ایران می‌رود، درسش را تمام نکرده برمی‌گردد؛ همین‌طور لاغر و همین‌طور دراز، وگرته آن روزها او هم ممد بوده با یک علی زیادتر.

توی مغازه‌ی چوری همه چیز بوی نا و کهنگی می‌دهد. آدامس‌ها، بیسکویت‌ها و حتی مگس‌کش‌هایی که زردند و از نخ‌ی جلوی پیش‌خوان آویزان‌شان کرده. مامان هر بار حاج رضا نباشد و برود توی دکان چوری، چادرش بوی روغن مانده و گلاب می‌گیرد و آدم را می‌ترساند. درست عین وقتی که ممد از لب چینه برایش زبان درمی‌آورد و او از جایش بلند می‌شد و من می‌ترسیدم.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

ممد روز اول یک خط روی خاکه بین بادام و زردآلو کشید و گفت اینطرف مال من، آنطرف مال تو. و تو حق نداری اینطرف بیایی و زردآلوهای این درخت با همه‌ی هسته‌های شیرینش مال من است و تو حتی وقتی مادرت یک سبد از آنها را می‌چیند و می‌برد توی خانه، حق لبزدن به آنها را نداری و تازه باید هسته‌هایش را جمع کنی، بیاوری برای من و او هم حق نداشت طرف بادام من آفتابی شود. اما من فقط زردآلو می‌خواستم و هیچ وقت تا ممد رفت، لب به بادام‌هایم که دم پاییز، زهرو و مامان توی حیاط یکی یکی‌شان را می‌شکستند و من و ممد هسته‌ها را جدا می‌کردیم، نزدم و بعدها زهرو هر بار که ممد برمی‌گشت گاسه‌ای پر بو می‌داد و می‌کرد توی تایلون و می‌گذاشت توی ساکش.

کسی از توی خانه‌ی چوری، چراغ جلوی دکان را روشن می‌کند. حالا بوتر می‌بینمش. دیگر حتی اگر بخوام هم نمی‌تواند مرا ببیند. آرام پای چیم را می‌سیرانم پایین. رد طبله‌ی پوسته‌ی درخت یک لحظه آتش می‌گیرد توی تنم. طوری که از ول کردن پای راستم، پشیمان می‌شوم و می‌گذارم همان‌طور کج، زیرم، بار تم را یک تنه تحمل کند.

کاش امشب از آن شب‌هایی باشد که چوری تا ننه ممد علی‌اش نیاید و با آن پاهای علیل به زور نبردش، توی خانه نرود. خیلی دلم می‌خواهد نرود. همین‌جا بماند و این طرف را نگاه کند. گاهی احساس می‌کنم شب‌ها وقتی چراغ روشن می‌شود، وقتی دیگر کمتر کسی از توی خیابان رد می‌شود، مرا نگاه می‌کند؛ یعنی انگار نگاهش کج می‌شود این طرفه طرف بادام من.

باز صدای مامان می‌چید توی باغ که «شکیبا الانه که برسن، بیا ورزیده تو خونه.» دیگر حتی سرم را هم بر نمی‌گردانم. اوایل، دیر که می‌رفتم تو، گیر می‌داد. می‌آمد توی باغ دنبالم. پیدایم که می‌کرد وسط باغ می‌ایستاد و خُشه** می‌کرد که یعنی دیر بروم، می‌گوید تا بابا حسابم را برسد. ولی بعد دیگر عادی شد. حالا فقط همان سر شب، از سر عادت، سرش را از پنجره می‌کند توی باغ و فقط صدایم می‌زند. انگار فهمیده حوصله‌ی خانه را ندارم و دلم می‌خواهد برای خودم باشم. امشب ولی آتشی شده. گرچه هنوز زود است. گو تازهو اینها شام بخورند، ظرف‌ها را بشورند و لباس عوض کنند. تازه ممد دقیقه نود یادش می‌آید دوش نگرفته و می‌برد توی حمام. می‌روم حالا.

دیگر از چیزی هم نمی‌ترسم. تا چوری آن طرف است من هم اینطرفم. او که برود، من هم می‌روم. قدیم‌ها ممد روی زردآلو می‌نشست و تخمه می‌شکست. و من که روی بادام می‌توانستم بروم، می‌نشستم پایین پشت چینه و از ترس عنکبوت‌هایی که سیاه بودند و پشمالو دائم خاک اطرافم را نگاه می‌کردم تا شاید ممد علامت بدهد که کسی رد می‌شود یا چوری تکان خورد و من از جا بپریم و سرک بکشم. اما ممد که رفت همه چیز تغییر کرد. باغ آنقدر ساکت شده بود که کافی بود من تکان بخورم و چوری برود. یعنی من می‌ترسیدم تکان بخورم و چوری برود. بعد یاد گرفتم از بادام بالا بروم تا دیگر پیدا نباشم. برای ممد که تعریف کردم خندید و گفت: بابا دختر ول کن این کارا رو... قبول نشی شوهرت می‌دن می‌ریا!

ممد چهار سال از من بزرگتر بود و کنکور دانشگاه تهران قبول شد و رفت. می‌گفت می‌خواهد مهندس کشاورز شود و همه‌ی این باغ و باغ‌های دور و برمان را بخرد و بادام و زردآلو بکارد. ولی بعد که می‌آمد و می‌نشست بالای مجلس و همه دورهاش می‌کردند از دانه‌های روغنی می‌گفت و اینکه همه چیزش خریدار دارد. می‌گفت باغ عین دشت بالایی. پر از گل‌های زرد می‌شود و بین‌شان بدوی، بوی علف لباس و موهایت را پر می‌کند. می‌گفتم چقدر زرد می‌ماند؟ می‌گفت، بیست روزی و بعد باید تخم‌شان را گرفت. می‌گفتم درختای باغ چی؟ می‌گفت، اینجا آب و هوایش برای بادام و زردآلو خوب نیست. شب‌های سرد و روزهای گرم بیارزش شکوفه‌ها را می‌خشکاند و هر درخت نهایتش دو کیلو بادام بدهد که به صرفه نیست، باید از خاک استفادگی بپینه کرد.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

بادام مرا بابا جان وقتی به دنیا آمد کاشته بود و زردآلوی ممد را هم همان روز پیوند زده بود. تنها درخت زردآلوی هسته شیرین باغ بود. تولهی بادام و پیوند زردآلو را از باغات نجفآباد آورده بود. آنطرفها جفتش را کسی نداشت. می‌گفت، عین گاو اسرائیلی می‌ماند که تومنی صد تا به گاو ایرانی می‌ارزد. ولی من از گاو اسرائیلی بدم می‌آمد. ما گاو حنایی و ایرانی داشتیم و ممد اینهدسیاه اسرائیلی، نر و ماده.

یک سال گاو نر را آوردند و از وسط باغ بردند توی طویله‌ی ما. توی در باربند ایستاده بودم و نگاه می‌کردم. آنقدر بزرگ بود که نصف آنجا را پر کرده بود. به ممد گفتم من می‌ترسم. دستم را گرفت و رقتیم توی باغ. گفتم: «که چی این آتر گنده را آوردین اینجا؟ جای گاو ما رو هم تنگ می‌کنه» گفتم: «زود می‌پرنش. فقط ده دقیقه اینجاست.» دستم را توی دستش فشار داد. یعنی محکم گرفته بود و ول نمی‌کرد. گفتم: «دستم عرق کرد.» گفتم: «دوست نداری؟» گفتم: «چره ولی کجا می‌ریم؟» گفتم: «بریم زیر درخت من.» گفتم: «منم بیام؟» گفتم: «کارت داریم.» و بعد دیگر چیزی نگفتم. یعنی ته باغ بودیم. روبروی درختها. ایستاد و گفت: «بغلت کنم؟» گفتم: «مامان...» که دستش را برد توی گودی کمرم و فشار داد طرف خودش. نوک دماغم به خیسی زیر گلپوش خورد و بوی تفاله‌ی ترش انگور که هنوز سرکه نشده باشد، دماغم را پر کرد و چیزی ته گلپوش را سوزاند آن یکی دستش را کشید روی روسریام و هلش داد عقب. خودم را عقب دادم و روسریام را کشیدم روی سرم. گفتم: «کسی نمی‌پینه. همه‌ی حواسم به گاو است.» و گره روسریام را شل کرد و... گفتم: «میدونی چند ساله موهاشو ندیدم؟» خواستم دوباره سرم کنم که گفتم: «بذار دیگه...» دور تا دورمان را نگاه کردم. دستش را برد توی موهایم و گل گیس استیل موهایم را باز کرد و سرم را کشید سمت خودش. نگاهم افتاد به سینه‌اش. دکمه‌ی اولی پیراهنش باز بود. خودم را کشیدم عقب. گل گیس را از توی دستش قاپیدم و دویدم طرف درختها. چوری را همان روز هم دیدیم که زل زده بود جایی بین بادام و زرد آلو. آن سال گوساله‌ی گاومان مرد؛ ده روزش هم نبود که مرد. بابا جان هم همان سال مرد. ممد هم همان سال یکهو گفت می‌خواهد حسایی درس بخواند.

ساعت باید نزدیک ۸ باشد. الان است که زهو و ممد از توی خانه‌شان بیرون بیایند و از وسط باغ بروند طرف خانه‌ی ما. ممد را یک سالی هست که ندیدم. مامان می‌گفت، سیل‌اش را زده و حالا به جای جین آبی، کت وشلوار می‌پوشد و حسایی مرد شده. مرد شدنش را ندیدم. می‌دانم پسرها وقتی مرد می‌شوند، دقیقاً چطوری می‌شوند. وقتی برای اولین بار ترم اول برگشت سبیل گذاشته بود و پیراهن زرد خیلی روشنی پوشیده بود که من وقتی آمدم زغال قلیان را برایش فوت کنم تا گر بگیرد. از توی قلیان قل خورده افتاد و پرش پیراهنش را سوزاند. داد زد که: «هی‌هی‌ی می‌فهمی چی‌کار می‌کنی؟» و من با دستم جلدی زغال را برداشتم و پرتش کردن توی باغچه. بعد از پر پیراهن او، گوشه دامن و نوک انگشت مرا هم سوزاند.

از ته خیابان کسی با دوچرخه‌اش می‌آید این طرف. بچه است. پایش را از دل تنه‌ی چرخ برده روی رکاب و لمیزنان می‌آید این طرف. یکی هم دنبالش می‌دود. صدای دویدنش ناشیانه است. صدای دویدن یک بچه که می‌دوید از توی پایش بیرون ببرد و از ترس عقب ماندن، چلچ چلخ دمپایی کج شده و مانده به یک انگشت را تا ته تاب می‌آورد. آره بچه است. دو تایی نزدیک می‌شوند. باید نوه‌های حاج رضا باشند. دست آن پشت سری یک شتری هندوانه است که حین دویدن می‌گازش می‌زند که جلویی داد می‌زند: «بنداز!» و عقب سریع پوسته را که هنوز گوشت قرمزهندوانه بهش مانده، پرت می‌کند سمت چوری؛ سمت شلوار کرم رنگ اتو کشیده‌ی چوری و پا می‌گذارند به فرار که دوچرخه کج و نقش زمین می‌شود. از جا می‌پریم. می‌ترسم برایشان چوری باید دمار از روزگارش در بیاورد. می‌خواهم بدوم توی خیابان ولی نمی‌شود. یعنی ته که نشود... می‌توانم. صدای تعریف می‌آید. برمی‌گردم عقب. زهو و پشت سرش ممد، با یک دسته گل از در خانه‌شان بیرون می‌آیند. کسی از توی خانه‌مان چراغ جلوی در را روشن می‌کند. ممد سرش را می‌گرداند این طرف. قیافه‌اش یک چوری شده. نمی‌شناسمش.

نگاه می‌کنم دوباره به چوری. نیم‌خیز شده روی صندلی و دارد شلوارش را می‌تکاند. آنطرف‌تر نودی حاج رضا لنگان لنگان می‌دود سمت خانه‌شان و آن یکی عقب‌تر، دوچرخه را که سه برابر هیکل‌اش است را به زور می‌کشد جلو. چوری راست می‌ایستد. اما دیگر کمرش راست راست نمی‌شود. بچه‌ها را

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

نگاه هم می‌کند. حتمی پای بچه موم برداشته که اینطوری دارد ناله می‌کند. دومی بین راه می‌ماند. دوچرخه را ول می‌کند وسط خیابان و می‌نشیند به گریه کردن. اولی کج می‌کند توی تاریکی. دیگر نمی‌بینمش. بر می‌گردم عقب ... مامان الان است که جر بیاید و بیاید توی باغ دنباله‌ام باید بروم باید از درخت پایین بیایم. و از در پشتی بدوم توی خانه. اما چوری می‌رود. ایستاده درست رو به رویم و ته باغ را نگاه می‌کند. برمی‌گردم و خط نگاهش را دنبال می‌کنم. چیزی نیست. هیچ چیز. باغ سالهاست که خشک شده. فقط همین یک ردیف درخت است که سبز مانده. آن هم چون من ایشان می‌دهم. صدای گریه‌ی بچه اوج می‌گیرد. ترسیده از تاریکی. بلند شده و ایستاده کنار دوچرخه و با هر تکان سرش صدای هق هق کشیده‌ای بلند می‌شود. هیچ خبری از آن یکی نیست. چوری هم نگاهش را گردانده آن‌طرف. راه می‌افتد سمت بچه. از درخت می‌آیم پایین. باید از چینه ببرم پایین. مامان داد می‌زند. برمی‌گردم؛ ولی ممد پشت پنجره است. چوری می‌رسد به بچه. دوچرخه را بلند می‌کند. بچه را می‌گذارد ترک دوچرخه و دوچرخه را به سمت ته خیابان هل می‌دهد. گریه بچه بند می‌آید. روسری‌ام را روی سرم صاف می‌کنم و می‌دوم سمت خانه تا قبل از اینکه مامان بیاید. از در عقب رفته باشم تو. همین طور که می‌دوم به لحظه برمی‌گردم و ته باغ را نگاه می‌کنم. حس می‌کنم چیزی انجاست. می‌ترسم. سرم را برمی‌گردانم و باز ممد را می‌بینم که مرا نگاه می‌کند و لیخند می‌زند. سرم را می‌اندازم پایین. صدای کرکراه‌ای را می‌شنوم که پایین می‌آید.

**چوری: چوری اصطلاحاً به جوجه‌ی نحیف مرغ می‌گویند که در اینجا لقب یکی از شخصیت‌های داستان است

**غشه: قیگور صورت وقتی اخمی همراه یا تهدید را نشان بدهد.

باور تلخ

معصومه چاوشی



۱۰۸

در را پشت سرش محکم بست و آمد تو اتاق روی راحتی نشست. سلام مرا جویده و نیم خورده جواب داد. سرش پایین بود و نگاه از گل قالی بر نمی داشت. گفتم: چطوری؟ چه خبر؟

گفت: از خونه شون میام.

گفتم: خب خبری شده مگه؟ اونجا چرا؟

گفت: رفتم که شیشه هاشون رو بشکنم...

سرش را بالا آورد و تو چشمم راست نگاه کرد. خون گرفته بود. سرخ سرخ. گوشه دهانش می پرید. یک شیشه شکلات خارجی و خالی دستش بود سنگین به وزن یک آجر.

گفتم: حالا بچه ات کجاست؟

گفت: بردم گذاشتم خونه.

گفتم: چته پس؟ حالا که طوری نشده؟ بچه صحیح و سالمه...

گفت: هزار بار زنگ زدم بهش... بار آخر صدای یه مردی اومد که گفت خاموش کن...

گفتم: خودت هم میدونی اگه نمی دونی و زدی به خریت حالا دیگه...

گفت: خیلی خر بودم نه؟

گفتم: حالا دیگه گذشته... گفتن نداره...

گفت: تلافی می کنم... می دونم باهاش چی کار کنم...

بلند شد که برود دیدم شیشه خالی را گذاشت تو جیبش و گفت: ۱۵ سال اون همه عشق رو پای کی ریختم؟ این حق من نبود...

در را بیصدا بست. تو کوچه که داشت می رفت از پنجره آشپزخانه دیدم که شانه هایش می لرزد.

بر قوس رنگین کمان

علیرضا شهبازی



مسیر رود را نشان داد و گفت :

« با این خشک رود همراه شو ، آنجا که دشت در آغوش دریا می آرامد ، مترسک را خواهی یافت ، او که به

قدمت تاریخ در آستانه باد ها منزل دارد . اکنون بگو تا بدانم با مترسک چه کار داری ؟ »

- « کلاغ گفته : « او می تواند مرا از رنج خویش برهاند و جنگل را از خشک سوزی نجات بخشد . آیا براستی او

قادر به این کار هست ؟ »

- « راستش را بخواهی شاید بتواند! شاید نتواند ، اما این را به تو گفته باشم ، هیچ کس قادر نیست آتشی را که خود

افروخته ایم خاموش کند . الا خودمان ، گواه آن این لاک سنگی سنگین است که همواره با خود حمل می کنم و

مرا از آن گریزی نیست .»

« بال های مرا قدرت پرواز نیست . اکنون خسته ام ، خسته از راه ، خسته از خود چون طاووس رنجه از پاهای زشت

خویش

- « گفتم از جنگل سوخته می آیی ؟ »

- « بله ، آنجا که کلاغ میگفت : « روزی درختهای سبز در هم تنیده جنگل را در خود پنهان می ساخت ، افسوس از

آن همه سبزی و خرمی اکنون سوخته زاری بجا مانده است .

- « مگر بر جنگل چه گذشته است ؟

- « من چیز زیادی از قصه ی حریق جنگل نمی دانم . کلاغ می گفت « روزی که زاده شدم ، جنگل در حریق سرخ

خویش نفس های آخر را می کشید .»

می گفت « وقتی آتش در چند قدمی درخت کهنسال از تب و تاب افتاد ، بر بلند ترین شاخه درخت ، دیده بود

چگونه باد لایه لایه خاکسترهای گرم جنگل را با خود میبرد ، می گفت : « از زیر خاکسترها که دود کم رنگی بر

می خاست . موجود کوچک نحیفی سر بدر آورده بود ، آن موجود کوچک نحیف من بودم . »

آنگاه مرا به درخت نشان داده بود: « آن جا را نگاه کن ؟ در میان خاکسترها »

من در میان خاکسترهای گرم زاده شدم «

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

درخت با شگفتی از من پرسید: « به حق چیز های نادیده تو دیگر کیستی؟ »

کلاغ می گفت: « تو؛ که من هاج و واج، زبانه قاصر از پاسخ و ذهنم خالی از هر خط و خال بود. »

کلاغ به درخت گفت: « او، من لابد مانند او از شراره های آتش جان سالم بدر برده ام. »

درخت گفته بود: « او « من بیگمان فرزنده باد و آتش هستم و نحوست میلاد من جنگل را به آتش کشیده است. »

کلاغ خندیده بود: « که او، من یک موجود بی پناه و ضعیف هستم، از سر اتفاق در آن آتش و دود زنده مانده ام»

درخت دوباره پرسید « قبل از حریق جنگل هرگز تو را اینجا ندیده بودم، کجا بودی؟ »

- شنید، گفتم: « شما پیش از من اینجا بودید. بهتر می دانید من کیستم. وقتی چشم گشودم او با نفس های سردش مرا نوازش می داد

باد را نشان دادم. باد به نرمی خاکسترهای جنگل را با خود میبرد.

درخت شاخه هایش را از غبار خاکسترها تکان داد، کلاغ از روی درخت پر کشید و در قاب افق ناپدید گشت.

هفت برگ زرد نیمه سوخته چرخ زنان مقابل پاهای لرزان من بر زمین افتادند.

قار قار تیز کلاغ سکوت بین ما را شکست، روی بلند ترین شاخه ی درخت نشست و گفت: «

تا دور های دور تا چشم کار می کند خشک زار است و خاکستر. و تو تنها درخت باقی مانده از حریق جنگل هستی و او تنها جنبنده

از روی اتفاق روزی تصویر خود را در آینه ی رو به زوال چشمه دیدم از یک سو شیفته ی تصویر خود گشتم از دیگر سوی ملول و دلتنگ از درک ناقص خویش از فقر هویت. بین من و جهان شکاف عمیقی از ناشناخته ها و پرسش های بی جواب آزارم می داد.

کلاغ گفت: « جز سفرم چاره ای نیست. من اکنون خسته از راه، خسته از خالی بود خویش بدین جا رسیده ام »

گردن پر چین و چروک خود را از زیر لاک بیرون آورد و گفت: « تو که پر و بال پرواز نداری بهتر است امشب اینجا بمانی، بامداد فردا، با گام های گُند تو یک روز راه در پیش داری. »

در راه که پیش تو می آمدم با تاجی از گل بوته های رنگارنگ دشت خود را آراستم، خوشایند تو باشم، این درد با من زاده شده است، همیشه رضایتمندی خویش را در تحسین دیگران می جویم. خورشید تازه غروب کرده بود و آسمان داشت با سوسوی ستاره ها راه شب را فانوس می کاشت از دور تو را دیدم. ایستاده بودی در ساحل بر تنها

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

پای چوبین خود ، رو به دریای تاریک موج و با آهنگ محزون تازیانه های باد می رقصیدی ، شنیدم ، با خویش زمزمه داشتی

« بی شک بار دیگر یکی از میان یک های دیگر ، با همیانی پر از پرسش از راه بخواهد رسید ، بی آنکه باعث پیوندی داشته باشد ، بت شکنی را می ماند بی پتک و تیشه ، دستانش را از گرده های شرم از ناتوانی خویش می تکاند

منتظر ماندم . تا تو خاموش شدی ، آنگاه از تو پرسیدم که اکنون پرسانم :

« ای مترسک دانایی از راه دوری می آیم از خشک زاری که روزی جنگل بود»

مترسک حرف پرنده را قطع کرد و با صدای بلند که به فریاد می مانست خندید : « ها ها چه گفتی ؟ شنیدم گفتی مترسک دانایی ! راست می گویی دروغ هم حقیقت دارد »

- « خسته ام ؛ پراز کین و مهر و رنجه از بال های ناتوان خویش

- « تو از سر نافهمی به من به خود و جهان معنایی می بخشی . اکنون مختاری از قفس چوبین معنا دوزخی بر پا سازی

یا باغ مینویی . اما آگاه باش ؛ ذات من همچون کوزه گردا گرد خلایی بنا گشته ، من پراز کاه و آهم »

- « کلاغ می گفت : « تو چاره ساز بیچارگانی ، جنگل سوخته را درمانی »

- « من شفا و درمان نیستم ، بیهوده بر من دخیل مبند ، من تنها مترسک مهجوری در ساحل این دریای تاریک موج

هستم

پرنده بال هایش را تکان داد ، روی بال های پرنده پره های نازک سپیدی روید بود .

- « برای دیدار با تو از راه دوری می آیم ، خواهشی دارم به امیدی اینجا آمده ام . »

- « حال که تو بر عقیده ی خود اصرار می ورزی ، جلوتر بیا ، تا تو را از سکر نافهمی خویش سرمست سازم »

پرنده با پایهای لرزان به مترسک نزدیک شد سرش را بالا گرفت . باد آستین های بی سر انگشت مترسک را تکان

می داد

« لطفا بگو تا چگونه از این تنگنا عبور کنم ، بال های مرا قوت پرواز نیست . »

- « تو به درد بی درمانی مبتلا هستی ، تو خود را باور نداری ، اما چاره کار تو آسان است . باید دل به دریا بسپاری از

ترس های خود عبور کنی ، اکنون برو بال های خود را در شورآبه های دریا تطهیر کن و تا هنگام که خورشید آب

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

دریا را تبخیر کند منتظر بمان . «

مترسک می دید پرنده سپیده دم بال زنان سینه بر امواج آب های ناساز دریا سپرده بود .
اندک اندک بر فراز دریا از تابش مستقیم خورشید کوهه های تیره ای بر آمد و باد سردی ابرهای آب چکان را از
روی دشت به سوی جنگل سوخته عبور میداد . پرنده در بال های خود قوت نوظهوری یافته بود و روی قوس الوان
رنگین کمان بال می کشید. در تعقیب ابر ...

بوی مردار

مهدی صباغی

صدای رعدوبرق شیشه‌های سالن سلاخی را لرزاند و بعد جیغ ترسیده گربه‌ها چرت نگهبان را پاره کرد. سیروس سلاخ از نرده‌های در خروجی بالا رفت و پرید پایین و دید چراغ برق های دیوار یک به یک در آب جمع شده وسط کشتارگاه می رقصند. با نگیب کبود رنگ انگشترش روی پنجره نگهبانی ضرب گرفت و سیگار را به عادت زیر پا له کرد. نگاهی به محوطه انداخت و لبخندی به چشمان براق گربه‌ها زد که همه‌جا بودند و لابد از بو کشیدن چربی‌ها سیر می شدند. هر به چند روز یک مامور از شهرداری می آمد و سم به درودیوار کشتارگاه می پاشید. و یا دمبلان‌های آغشته به سم را به هر کجا پرتاب می کرد. ساعتی بعد نگهبان گربه‌های مرده را بار یک فرقون می کرد و می ریخت به چاه لاشه‌های معدوم. شب‌ها از شر بی‌خوابی سرگرم گربه‌ها و یا گرگی که تازه اهلی‌اش کرده بود می شد. از سگ‌ها بیزار بود و با دولولی که شهرداری در اختیارش گذاشته بود، نسل همه‌شان را زد. کارش نوشتن آمار تعداد کشتار و مهر کردن گوشت‌های تایید شده توسط دامپزشک بود. کشتار که تمام می شد، کمتر از ساعتی، سالن سلاخی را می شست و با گرگ سرگرم می شد. حیوان را رام کرده بود. گرگ، طناب را دهان می‌گرفت و نگهبان او را ته چاه قایم می کرد و بعد از کشتار و رفتن سلاخ‌ها و قصابان، دوباره او را می کشید بالا. در آهنی چاه زنگ زده بود و دیگر نمی شد پلمپ‌اش کرد. تخته پاره‌ای رویش می انداختند که گربه‌ها کنارش می زدند و در چاه لاشخوری می کردند. سیر که می شدند، گرداگرد چاه را مثل دیوار مرگ موتور سوارها بالا می‌دویدند تا پاسی دیگر دوباره بازگردند.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

نگهبان در اتاق را باز کرد و سیروس را کشید داخل.

«دیر آمدی سیروس.»

«بی‌خوابم کردی نعمت، مگه امروز کشتار هست؟»

«گفتم که کار مهمی دارم.»

سیروس بلند شد. چرخ‌های در اتاق زد و کف دستانش را روی بخاری باز کرد. چشم دوخت به جعبه تقسیم برق روی دیوار، درست بالای بخاری.

«تهویه‌ها سومی بود؟»

«نکن سیروس خدا رو خوش نیما.»

سیروس فیوز سومی را بالا داد و تهویه‌ها را از کار انداخت. ناگاه گریه‌ها پای دیوار سوله به جان هم افتادند و هر کدام دیگری را پس می‌زد. سیروس تمام تهویه را زیر نظر داشت و دید گریه‌هایی که قلدرتر بودند از میان پره‌هایی که دیگر نمی‌چرخیدند، سروگوش آب می‌دهند و می‌خواهند وارد محوطه سالن شوند. با نوک مصقل فیوز را پایین داد و سر و بدن تکه شده گریه‌ها به این سو و آن سوی سالن سلاخی پرتاب شد.

«تمامی ندارند.»

«مادر این گریه‌ها کیه نعمت؟ شنیدم تو پدرشونی.»

«هیچ فکر کردی چرا سگ‌ها را می‌کشم سیروس؟ چون قاتل گریه‌ها هستند. تو جوانی یک‌وقت دیدی آه‌شان تنبانت را گرفت.»

سیروس نوک مصقل را میان کاشی‌های اتاق نگهبانی سراند. و خنده‌اش روی چربی انباشته و سیاه رنگی ماسید. بوی مردار و خون و چربی مانده، شب‌ها فرو می‌کشید و صبح که صدای اذان از شهر می‌آمد، نگهبان بیدار می‌شد و چراغ‌ها را همراه با تهویه روشن می‌کرد. طولی نمی‌کشید که آن بوی عجیب و وحشتناک همراه با نسیم اول صبح در شهر پخش می‌شد و صدای مردم را درآورده بود. کشتارگاه زیاد از شهر دور نبود و از جاده یک روستای متروک بوی تعفن و مردار را در شهر پخش می‌کرد.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

صدای کوبش باران روی شیشه‌های اتاق نگرهبانی ضرب گرفت. و ناله گربه‌های داخل محوطه را انداخت. نگرهبان روی تخت چرک‌مرده و کهنه‌اش یله داد و گفت:

«شانس آوردی، سیروس، به بارون نخوردی.»

«کارتو بگو نعمت.»

«دیروز عصری ارسالان قصاب یک تلیسه مریض آورد، موبایل تو آنتن نمی‌داد خودش دست‌به‌کار شد. گاو، زردی داشت. با هزار التماس دکتر آمد. حتا لباسش را درنیاورد. مثل سگ غر می‌زد. آمد گاو را انداخت توی چاه و رفت.»

«پس چرا لالی، نعمت. جونت در بیاد. زودتر بگو.»

«نه سیروس، نمی‌ذارم. تو این چهار سالی که اینجایی نداشتم یک حرومی از دستت در بره. انتظار نداشتم از کافه بشنوم گران تر می‌فروشی.»

سیروس زیپ اورکت‌اش را بالا داد. از روی جعبه کمک‌های اولیه چراغ‌قوه را برداشت و به پیشانی‌اش بست و موبایلش را به سمت نگرهبان گرفت.

«بیا آگه می‌خوای فضولی کنی همین الان، سهم تو همون سی درصد بود، هفتاد تا می‌خواهی؟ بسم‌الله یک بارم تو برو تو چاه.»

«من فضول نیستم، سیروس. اما نمی‌گذارم. به علی قسم نمی‌گذارم.»

سیروس با جستی یقه نگرهبان را گرفت و به کنج دیوار فشرد. دو مرد در سکوت قبل از صبح چشم به هم دوختند و نفس‌هاشان درهم آمیخت. سیروس آرام گرفت و روی دو زانو نشست.

«خشکه حساب کن. تو شعور درصددندی نداری.»

«برو سیروس، هر غلطی می‌خوای بکن. این بار من هیچ سهمی نمی‌خوام»

«با دو زار حقوق شهرداری کجا را می‌خواهی پاره کنی؟»

«دفعه بعد جلوی چشم دکتر آتیش می‌اندازم به چاه.»

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

سیروس نگاهی به ساعت انداخت و دوید به سالن سلاخی. تن بی سر چند گربه که تازه از دست و پا زدن آرام گرفته بودند را پایید تا زیر پا له نکند و به کله کوچک گربه‌ها لگد جانانه‌ای کشید. صدای سوت‌اش به دیواره‌های سالن می‌خورد و تکرار می‌شد. نگهبان پنجره‌ی رو به سالن را باز کرد و نالید.

«اول صبحی کون شیطان را باد نکن.»

سیروس در تاریک‌ترین سالن خودش را رسانده بود به سکوی سربری گاوها. و سعی کرد یک تنه جرثقیل پایه-دار را که با آن گاوهای نیمه‌پوست‌شده را بالا می‌کشیدند، بلند کند.

«به جای این حرف‌ها بیا کمک پیرمرد.»

نگهبان پنجره را بست. سیروس پایه‌های جرثقیل را روی موزاییک‌های قدیمی کف سالن می‌کشید و از نفس افتاده بود. نگهبان آمد و یک طرف جرثقیل را گرفت. سیروس خندید و انگار هر دو به آن تاریکی عادت داشتند و راه خروج را می‌شناختند. به هر جان‌کننده‌ی جرثقیل را به چاه لاشه‌های معدوم رساندند. چاه باریک و درازی که همیشه دهانش برای بلعیدن لاشه‌های مسموم و دام‌های حرام باز بود. سیروس پایه‌های جرثقیل را اطراف دهانه چاه جاسازی کرد. و از محکم بودن آن‌ها مطمئن شد. باران شدت گرفته بود و سیگار کنج لب‌های نگهبان را خاموش کرد. حتا به زیر ریش‌های پرپشت و بلندش نفوذ کرده بود و پوستش را سرما می‌داد. سیروس زنجیر را که هنوز قفل بود در مشت گرفت و در دهانه چاه آویزان شد. حالا نگهبان باید قفل را آزاد می‌کرد و آرام آرام زنجیر را پایین می‌داد تا جایی که پای سیروس به لاشه‌های گندیده ته چاه برسد. سیروس گفت:

«اگر شرطی داری می‌شنوم. و گرنه همون هفتاد سی، مثل همیشه. د یا الله باران کورم کرد.»

نگهبان قفل جرثقیل را آزاد کرد و زنجیر را سریع‌تر از همیشه پایین داد.

سیروس آویزان در قواره چاه هر لحظه بیشتر احساس خفگی می‌کرد. و انگار باران به گاز و بوی بد لاشه‌ها شدت داده بود. فقط چند ثانیه فرصت می‌خواست تا لاشه نو را پیدا کند و با طناب گره‌اش بزند. اول خودش برود بالا و بعد لاشه را بالا کشند. فریاد شادی سیروس هراس بیشتری به گربه‌های ته چاه می‌داد. دورتادور دیواره چاه می‌چرخیدند و بالا می‌آمدند. سیروس چشمانش را بسته بود و سعی کرد بوی بد و جیغ گربه‌ها را نشنود. پاهایش تاب گرفته بود. چند گربه به او برخورد کردند و افتادند. ناگاه نگهبان قفل جرثقیل را بست و قرقره ثابت شد. زنجیر از دستان سیروس در رفت و با ناله‌ای خورد به دیواره چاه. همین قدر صدای شکستن استخوان سرش را شنید. چشمانش

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

در تاریکی تاریک تر شد و به پشت افتاد روی لاشه‌ها. نگهبان دو زانو لبه چاه نشست و دید خبری از روشنایی چراغ قوه نیست. سیروس ناله‌ای کرد و بالا آورد. نگهبان کنار کشید تا چند گربه باقی مانده در چاه بیرون بیایند. دوباره در دهانه چاه خمید. این بار چشمان گرگ اخت برق زد. سیروس توان فریاد نداشت. گرگ پوزه‌اش را نزدیک صورت سیروس برد و بو کشید و بد به یک باره سیل و دماغ سیروس را بلعید.

نگهبان به هر جان‌کنندنی چرتقیل را به سکوی سربری گاوها کشاند و زیر لب حساب می‌کرد سیروس چه قدر سرش را کلاه گذاشته. هنوز آفتاب نرده بود. دوباره رفت و در چاه نگاهی انداخت. صدای نفس زدن گرگ می‌آمد و خبری از گربه‌ها نبود. گالن نفت را خالی کرد. و پارچه شعله‌ور را به چاه انداخت. دلش برای گرگ اخت تنگ می‌شد. در عوض حیوان او را یاد سیروس نمی‌انداخت.

جلال الدین افضل اصفهانی

سلمان باهنر



جلال نتوانسته بود طاقت بیاورد و تیمه‌های شب از هتل رفته بود. این را فردا صبحش وقتی بلند شدم تا فرص‌هایش را بدهم فهمیدم. بالاخره شهر پدری‌اش بود و امکان داشت جای آشنایی رفته باشد. هنوز برای تکران شدن چند ساعت زود بود، چون جلال برعکس من، عادت داشت شب‌ها ریش بتراشد و صبح‌ها بخوابد. اما وقتی تا نزدیک ظهر هیچ خبری نشد، از آمدنش تاامید شدم. قبل از تماس یا هر جایی، بتا را بر خوش‌بختی گذاشتم و به همان خاتمی قدیمی که ساختمان اداره‌ی میراث فرهنگی اصفهان شده بود مراجعه کردم. آخرین رفتار عجیب و هیجان‌انگیزی که از جلال دیده بودم، در آن ساختمان و جلوی آن «در» قدیمی اتفاق افتاده بود. بعد از آن هم، جلال تمام مدت زیر لیبی یا خودش حرف زده بود. پس اگر دلیل متطقی برای این غیبتش می‌جستیم باید به همان جا برمی‌گشتیم.

شمعدانی‌های شاداب دورتادور حوض، دم مطبوعی به هوای تابستانی آن خاتمی بزرگ قدیمی داده بود. خودم را معرفی کردم و گفتم دتبال پیرمردی می‌گردم که دیروز می‌خواست آن در داخل حیاط را بخرد. مسوول حراست مثل اسفند روی آتش، جست و مج مرا طوری گرفت که انگار ته‌انگار خودم با پای خودم آنجا رفته‌ام. مرا به اتاق تگه‌بانی برد و تگه‌بان شلخته را دستپاچه بیرون کرد. از همان اول بجای جواب دادن به من، فقط سوال پرسید. به پیدا کردن جلال امیدوار شده بودم پس سعی کردم مطیع باشم، سوال-هایش را تندوتند و گاه حتی مفصل‌تر از تیاژ جواب دادم. همسن خودم به نظر می‌رسید. با اجبار و تهدید خواست تمام چیزهایی را که گفتم روی برگه‌هایی بتویسم. می‌دانستم پخی تیست ولی ترسو تر از آن هستم که حتی حرف تگه‌بان‌های پارکیتگ را هم گوش تدهم. سی سال زدنگی با جلال هنوز نتوانسته مرا بی‌پروا کند. شاید ماتدگاری و همه‌کاره بودن من در امیراطوری جلال، مرهون همین ضعف و مطیع بودتم باشد. وقتی باز پرس غیر رسمی من، خیالش راحت شد که سوال دیگری به ذهنتش نمی‌رسد، در اتاقک را باز کرد که بروم. اما من تیامده بودم که دست خالی برگردم. از جایم بلند تشدم و باز گفتم دتبال دوستم می‌گردم. یارو یک دقیقه‌ای در سکوت فکر کرد. لاید به خاطر سپیدی موی مشترکی که داشتیم برای راحت کردن خیال من از اینکه جلال پیش آنها تیست، با احتیاط تمام در اتاقک را بست. انگار بخواهد کار ممتوعی انجام بدهد یا یک قدم همچنان مردد عرض اتاقک را طی کرد. تمایستگر روی میز تگه‌بانی را چرخاند طرفم و فیلمی را که دوربین حفاظتی ضبط کرده بود تشاتم داد. چند بار بعدی فیلم را دورتند دیدم و عجیب‌ترین تجربه‌ی عمرم را از سر گذراتدم. اتفاقات داخل فیلم برای مامور حراست و هرکس دیگری گیج کتتده بود، من اما معنی‌شان را می‌دانستم یا حداقل می‌توانستم حدس‌هایی بزتم اما به روی خودم تیاوردم تا در دسر بیشتری برای خودم درست تکتتم. ادای آدم‌های کم‌سو را درآوردم. خم شدم توی شکم تمایستگر و بعد رو به یارو گفتم: «خیلی هم واضح تیست چه اتفاقی می‌افتد.» زود جا کن شدم که بروم. تگذاشته بودم به من شک کتند چون در را با احترام برایم باز کرد و گفت: «مهم ایته که اون در، سر جاشه!» انگار ته انگار دوست سفید موی پا به سن گذاشته‌ی من گم شده بود. خودم را هرطور بود جمع و جور کردم و برگتتم هتل.

◆

چند تا از کارخاتمه‌های جلال الدین افضل اصفهانی، آیته‌های دوطرفه‌ی مرعوبی تولید می‌کتند که در آرایشگاه‌ها، هتل‌ها، اتاق-های بازجویی پلیس و جاهای دیگری در سرتاسر جهان مورد استفاده و سوءاستفاده قرار می‌گیرند. البته آیته تنها تجار تی است که

خودمان درگیر تولید و فروش هستیم. بقیه فعالیت‌ها، سرمایه‌گذاری‌هایی است که فقط سودش به حساب‌ها ریخته می‌شود. هر از چندگاهی نمودارها و اعداد و ارقامشان را برای جلال تشریح می‌کنم.

جاهائی هست که ما خودمان هستیم. خود خودمان. راحت و آزاد. واقعی و بی‌دفاع. حمام، مستراح و البته جلوی آئینه. آدم کپت را باد می‌کند، فگتس را کج می‌کند، آواز می‌خواند. بتابیر خلوتی که دست می‌دهد پوشش‌ها را پس می‌زند؛ قافل از اینکه ممکن است این آئینه‌ها از آن طرف، شیشه باشند. قبلا به آشتایان توصیه می‌کردم که اگر در جای غریبه‌ای به آئینه‌ای شک دارند توک انگشت اشاره‌شان را به سطح آئینه بچسباند و اگر بین توک انگشت و توک انگشت تصویر، هیچ فاصله‌ای نبود و هر دو بهم چسبیدند زود خودشان را جمع و جور کنند. اما ما این راه را هم کور کردیم. مهندس‌های کارخانه‌ی مالزی‌مان، با اضافه کردن یک بخش میانی در آئینه‌ها بین تصویر و جسم واقعی فاصله انداختند و دیگر کسی با انگشت گذاشتن هم نمی‌تواند بفهمد که این آئینه‌ها دوطرفه هستند. خط تولید جدید، مستری‌ها را بیشتر کرده است.

آنروز، یک گروه از عرب‌های مایه‌دار ابوظبی و چندتا از تجار دست به تقد بلژیکی آمده بودند تا قراردادهای سال قبلشان را برای سال بعد هم تکرار کنند. قبل از اینکه جلال برود توی اتاق پیش مستری‌ها دوتایی از پشت آئینه‌های قدی، سیر تماشايشان کردیم. گفتم: «پیش به سوی بازتستنگی!» بدترین اخمی را که تا به حال دیده بودم کرد و گفت: «بازتستنگی مال اوتاییه که کار می‌کنن.» گفتم: «مگه ما چی کار می‌کنیم؟» گفت: «زندگی!»

جلال بت زندگی من است. ته بخاطر خودساختگی و تواضعش در عین ثروت کلای که به دست آورده؛ شاید بیشتر بخاطر اینکه مرا کشف کرده است. وقتی سی سال پیش دتبال کار به کویت رفته بودم مرا به قول خودش به عنوان دیلماج استخدام کرد. اما حالا نزدیک‌ترین رفیقش هستیم. بیشتر پسرش هستم گرچه در این سی سال یکبار هم لفظ پدر و پسر رد و بدل نکرده‌ایم. اما برای او که عقیم و تازاست به حتم، حکم پسر نداشته‌اش را دارم. از روزی که می‌شتاسمش، سخت کار می‌کند. حتی حالا که کم مانده پتجاه سالتش بشود. حتی حالا که موج موهای سرش آن سفیدی مورد علاقه‌اش را پیدا کرده‌اند.

هتوز میز قهوه‌چائی، برای پذیرائی از مستری‌ها دور اول را تزه بود که در اتاق کتاری، خط تلفن سوم به صدا در آمد. زن جوانی با صدای آرام و متین از راه دور بود. با اشاره‌ای که بین خودمان معنی اورژانسی بودن می‌دهد، جلال را فرا خواندم ویا تاباوری گفتم: «شما پدر داری؟» جلال که معلوم بود دارد خوب معامله را می‌چسباند مثل کسی که مگسی را می‌پزند جواب داد: «ته! مگه تمی‌دوستی از زیر بته عمل اومدم؟! ... وسط جلسه این چه سوالیه؟» گردی دهتی گوشه تلفن را میان گردی کف پتجه‌ی دستم، کیپ گرفتم. «دختره می‌گه پیشکار باباتوته! می‌گه باباتون داره می‌میره!» خیلی معطل شدم تا بالاخره جلال حرف زد. گفت: «پس وقتش شده!»

حق داشتم مبهوت شده باشم. ته به خاطر این که دیگر خیلی وقت است کسی از لفظ پیشکار استفاده نمی‌کند، به این دلیل که بعد از این همه سال، جلال یک‌هو پدردار شده بود. هیچ وقت حرفی از گذشته‌اش به کسی نگفته بود. حتی با من که اجازه داشتم این امپراطور ثروتمند را جلال صدا کنم و در تقش یک رفیق شش‌داتنگ همه جا همراهش باشم. جلال هم‌اتطور میان چارچوب در، بین اتاق جلسه و متنی، مبهوت در فکر فرورفته بود. معلوم بود به اتفاق جلسه بر تمی‌گردد. با اجازه‌ی خودم جلد تماس‌های هم‌هتگی و تهیه‌ی بلیط پرواز به مقصد اصفهان را انجام دادم. چمدان‌های کوچک همیشه آماده‌مان را که برای سفرهای فوری در ساختمان اداری داشتیم، آوردم. انگار من آن پسری بودم که عجله دارد خودش را بعد از سال‌ها به پدرش برساند و حس کردم جلال از این وضعیت لجتش گرفته است. اما وقتی دید به بهت‌های فین کردن دارم سعی می‌کنم با دستمال، تم گوشه‌ی چشمم را بگیرم، بالاخره مجاب شد شوکه شده‌ام. هر چه بود آن قدر به شمایل باحساس پسری واقعی تبدیل شده بودم که لابد جلال می‌توانست به جای خودش رواتهام کند.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

جلال انگار سالهای عمرش را روی گردهای پتیه‌ای ایرها می‌دید. گماتم داشت خاطراتش را گاهی واضح و روشن، چسبیده به شیشه‌ی پنجره‌ی هواپیما، انگار همین دیروز و گاهی چندان محو و دور، انگار روز هزارسال پیش تماشا می‌کرد. خیلی به هم نزدیک بودیم. به خاطر همین وقتی ازم پرسید: «تا حالا شده فکر کنی به تفرالی الابد زنده می‌موتی؟» بی‌معطلی و تردید گفتم: «آره! تواء» خودش می‌داند دوستش دارم. با تکرار حرکت مچ دستم به مهماتدار فهماتدم چیزی جلوی ما تچیتند. می‌دانستم جلال یک‌هو همه‌ی امتیت روایتش را از دست داده و دارد بوی مرگ را پشت در احساس می‌کند. گفت: «واسه‌ی من، پدر و خدا به معنی داشت. می‌خواستم به روزی سِر صبر و حوصله برگردم پیشش. خنده‌دار تیسست؟ پنجاه سالمه هنوز با بابام آشتی نکردام.» کراوات ابریشمی‌اش را که از صبح برای مشتری‌های اروپایی‌مان زده بود شل کردم و با مال خودم گذاشتم تو جیب صندلی جلو. تیم خیز یله دادم روی دسته‌ی صندلی تا بفهمد همین الان باید برایم همه چیز را تعریف کند. بالاخره شروع کرد. یکریز و تفس‌تفس زتان: «پوتزده سالم بود. اول بهار بود. تازه بالغ شده بودم. گمون کتم بابام من رو حاج و واج تو اتاق، وسط رختخوابم دیده بود. صدام زد تو حجره. تتستم رو تخته‌های قالی. اوتم رو کُرسی خودش. هر چیزی رو باید به آدم، به مرد، تو زتدگیش بلد باشه، تا اذون قروب برام گفت. تتون به اون تتون مرد شده بودم که برای اولین بار بجای اینکه براش جای بریزم برام جای می‌ریخت. من که تمام مدت چشم روی هم گذاشته بودم و از خجالت سرم زیر بود. آب شدم رو اون فرشای کاشوتی، اما اقام یادمه گفت: تمام و کمال برات گفتم که تا بُلد تری جلو.» جلال دستش را بلند کرد و خاتم مهماتداری را که داشت می‌رفت جلوی کابین، تتان داد. «به دختری بود آخه خوشگل! آقاش شیخ بود. سالی دو سه بار چتدروز مهمون ما بودن. یعنی بهت یگم سه شب تتستم لب حوض بسکه قلبم می‌خواست از جا کنده بشه. خوابم نمی‌برد تا موعده اومدتتون برسه.»

آنچه نباید بشود، شد. راننده‌ی تاکسی فرودگاه اصفهان، داشت کاتخذ کوچکی را می‌داد دست کسی که داخل اتاقک دم پارکیتگ بود، که تلفن همراه زتگ‌زد. همان دختری که بار اول زتگ زده بود، حالا لحتی داشت انگار با آدم‌های پدر مُرده حرف می‌زد. دیر رسیده بودیم. گوشی را گذاشتم روی بلندگو و دادم دست جلال. راننده تاکسی معلوم بود آدم زرتگی است متوقف مانده بود تا تکلیف کار معلوم شود. تلفن که تمام شد، حتی گذاشت چند تاتیه سکوت در ماشین برقرار شود. خیلی هتیار و صریح پرسید: «تسلیت می‌گم! کدوم بیمارستان؟» جلال باز هم لجتش گرفت چون راننده هم بیشتر از اوبه مرگ پدرش، واکتش تتان داده بود. درست وقتی می‌خواستیم همراه مسوول سردخانه‌ی بیمارستان، وارد اتاق تهایی بشویم و بدن پدر جلال را ببیتیم، همکار مسوول سردخانه، صدایش کرد. من و جلال در چارچوب در باز اتاق، تنها ماتدیم. روبروی ما، دو مرد سالخورده، روی دو میز چرخدار به موازات هم خوابیده بودند. بر خلاف انتظارم صورتشان پوشانده نبود. جلال گفت: «چه خدای جَلَبی!» می‌توانست تشخیص بدهد کدام جنازه‌ی پدرش است. بد مخمسه‌ای بود. دلم برایش سوخت. به صرافت هم تیفتادم بگردم دتبال تکه مقوای اسم‌داری که شاید یا تیخ به شصت پای جتازه بسته باشند. جلال بالاخره به حرف آمد: «ببین چه تفرتی اتداخت که سی و پنج ساله تدیدمش! انگار یادم رفته بود، هست.» تقطه‌ی مقابل تفرتش، همین ضعف و عشق بی‌تهایت بود. انگار عاشق چروک‌های عمیق چهره‌ی آن دو پیرمرد مُرده شده باشد، به توبت دست می‌کشید روی پیشانی‌هایشان. یکی از آن دو تفر باید کمال افضل می‌بود، هشتاد و پنج ساله. تمام مراسم تکفین و تتبییح و خاکسپاری «حاج آقا کمال افضل» تیم‌روزه تمام شد. جلال هم از صدقه سِر همکاری و زرتگی خاتم وکیل از مکافات مضافحه و معافحه و همدردی آدم‌هایی که یا آنها قرابتی تداشت راحت شد. دیگر هم از اینکه دیگران داتقدارتر و پدر مُرده‌تر از خودش بودند، لجتش نمی‌گرفت. ایتطوری بیشتر فرصت داشت فکر کند. از وقتی جلال را می‌شناسم با فکر کردن حال می‌کرد. فکر کردن که چه عرض کتم، بیشتر یک‌جور متوقف ماتدن و ماسیدن روی یک موضوع بود، مثل جُرّت زدن در تشنگی.

ظهر شده بود. پدر جلال را میان قبور ختام و طلاب دیتی در مزار کوچک صحن امامزاده‌های محلی خاک کردند. خود جلال روی صندلی آهنی که در ایوان امامزاده پیدا کرده بود، در جلسه‌ی مخصوص خودش نشست. بود تا مراسم تمام بشود. دختر را تنها گیر آوردم. گفتیم: «شما وکیل آقا کمالین، من وکیل آقا جلال. ما مودتی نیستیم. کلی کار داریم. وصیت‌نامه داشته آقا جان؟» راه افتاد سمت جلال. زرتک بود. فهمید می‌خواهم بروم سر حرف‌های اصلی. گفت: «همه چی رو بختیده به چند جا. هفت ساله آقا جلال رو پیدا کرده بودن. از کار و بار آقا جلال خیر داشتن برا همین چیزی برایشون تداشتن. با من زیاد حرف می‌زدن. درباره‌ی همه چیز. البته تمیز از توجه باعث جدایی‌شون شده بود.» گفتیم: «پس برا چی گفته بود بیایم؟» رسیده بودیم به جلال. دختر، جعبه‌ی چوبی خیلی کوچکی را گذاشت روی زانوهای جلال و گفت: «آقا گفته بودتد این کلید دره!» جلال سرش را بلند نکرد. توک عصایی را که دستش بود از محدوده‌ی آفتابی ایوان کشید کنار پای خودش در سایه. عصا را پیش از ظهر از کنار جنازه برداشته بود. گفت: «خود در کجاست؟»

تا رسیدن به آن خانه‌ی بزرگ زیبای قدیمی که به اداره‌ی دولتی تبدیل شده بود فقط فهمیده بودم قرار است با یک «در» روبه‌رو شویم. جلال زبان بسته بود. از داخل سردخانه‌ی بیمارستان به این طرف، حرف نمی‌زد. می‌خواست از توی خودش بیرون بیاید. یک هو به سن و سال پدرش رسیده بود. مرگ را با خودش همراه کرده بود. در این سال‌ها برای همه چیزش به من وابسته شده بود تمیز از مردن. من هم تمیز از سکوت کردن و انجام کارهای همیشگی هیچ کار دیگری به فکرم نمی‌رسید. بدجوری تماشایی بودم. اگر بخواهم صادق باشم اسم احساسی که داشتم حسادت بود. از اینکه فکر می‌کردم جلال مرا نمی‌بیند. از اینکه پدرش تاگهان مرا از زندگی جلال بیرون انداخته بود.

تگهان تپل که صورتش موهای سیاه و درشت داشت تفهید جلال دقیقا کدام بختن را می‌خواهد. اصراری هم تداشت کمکمان کند. فقط با اشاره‌ی دست کلافه‌اش دالان ورودی را تتاتمان داد. جلال جلوچلو راه افتاده بود. معلوم بود معماری این خانه‌ها را خوب می‌شتاسد. زیاتش هم آرام آرام داشت باز می‌شد. با اسم بردن از قسمت‌های مختلف بتا شروع کرد «سررا، هستی، آجر نظامی، گنگره و ...» تا رسیدیم به خیاطی پُر از رنگ و تور. دورتادور، اتاق هایی بود که رونق جلای روی درهای چوبی‌شان برق می‌زد. سردر هر اتاق یک تابلوی اداری امروزی زده بودند. آستین پیراهتم را گرفت و کشید. گفت: «اوتجاست! می‌بینیش؟! پنج روز پشت این در زدتوتیم کرد تا دختره بره. تداشت بفهمه دوستش دارم. ریاکار بود باپام! شیخ رو مهمون می‌کرد وجهه‌ی مردمیش خوب بشه. اما حاضر بود هرکاری بکنه تا من دوماد اون تشم.» باز سکوت کرد و رفت طرف در. در چوبی بزرگ، اتقدر قشنگ بود که محض تزئین بگذارتدش جلوی دیوار، وسط ایوان. تگین اداره‌ی میرات فرهنگت شده بود. پتجره‌های گره چین چوبی چند گوشش، شیشه‌های رنگی داشت. قاب وسطی بجای شیشه آئینه داشت. روبرو که رسیدیم جلال میخ شد. رفت تا عمیق‌ترین خاطراتش لابدا حوصله‌ی تنها بودن تداشتم پس از روی عادت توک اتگتتم را چسبایتم به آئینه. خواستم بیخ جلال را آب کنم. یادش بیآورم دوران خوش زتدگی‌اش را با من بوده است. گفتیم: «می‌بینی؟ آیته‌اش قابل اعتماد!» اما تیود. این آینه هم قابل اعتماد تیود. کسی پشتش ایستاده بود به چشم‌چراتی. جلال اتگتتش را بالا آورد. بار اول بود که می‌دیدم دستش می‌لرزد. اتگتتش به سطح آئینه رسید. دستم را پس کشیدم. توک اتگتت را گذاشت روی یک لگه و گفت: «ایتجا رو از پشت با تاخن خراش دادم. پنج روز تموم روی توک پتجه‌های پام بلند می‌شدم و از این خراش، حیاط رو تگاه می‌کردم شاید بیتمش. بتلدیالا بود با گیس‌های شبق.»

سن و سالی از ما گذشته، برای همین هر چقدر هم روبروی در قدیمی می‌ایستادیم و اتگتت روی آیته‌اش می‌گذاشتیم کسی نمی‌آمد سراقتمان که ایتجا چه کار داریم. خود جلال رفت سراقشان. رفت در را بخرد ولی به گماتم ند حرف زد. اول که گفت: «این در مال ماست!» به جواتی که رئیس اداره بود بر خورد. بعد هم گفت می‌خرم. فکر کردتد می‌خواهد تحقیرشان کند. قیمت تگفت و آلا

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

آنها به وسوسه می افتادند. فقط گفت می خرم. فقط گفت در اتاقم را بدهید بپریم. اگر قصدش را به من گفته بود، مثل همیشه معامله را برایش جوش می دادم اما تنهائی رفت جلو و آخرش هم محترمانه بیروتیمان کردند. بعدش دیگر یادم نمی آید با هم حرف مشخصی زده باشیم. بقیه ی روز را توی لابی هتل، فرو رفته بود توی میل. عصای پدرش را گذاشته بود میان پاهایش و به زمین و گاه شیشه های رنگی هتل خیره می شد. گمان می کنم در حال تفتنه کشیدن بود. من هم زدم به بازار قیصریه، نقش جهان و چهارباغ. آخر شب هم که مثل تعش برگشتم و ولو شدم، او خواب بود.

توانسته بود طاققت بیاورد. تیمه های شب رفته بود. این را فردا صبحش وقتی بلند شدم قرص هایش را بدهم فهمیدم. ظهر رفتم اداره ی میراث، مسوول حراست مچ مرا طوری گرفت که انگار ته انگار خودم با پای خودم آتجا رفته ام. مجبورم کرد مشخصات شناسنامه ای خودم و جلال، قصدمان از سفر به اصفهان، محل اقامت و بقیه ی اطلاعات کلی را برایش بتویسم. وقتی راضی شد بروم، فهمیدم رو دست خورده ام. آنها اصلا شکایتی از جلال نداشتند. در تزئینی قدیمی شان که سرچایش بود، خواهش کردم اگر خبری از جلال دارند به من بدهند. آماده بودم رواته ام کند به کلاتری شماره ی فلان، اما یارو که اولش بد برخورد کرده بود حرمت سن و سالم را پائید، باخودش سبک سنگین کرد و لاید توی دلش رضا داد که در باخیر شدن از رازی، من را هم شریک کند. در را بست، تمایزگر دوربین مدار بسته ی تگه پاتی را به طرفم چرخاند.

فیلم، متعلق به نزدیکی های سحر بود. در تصویر، جلال وارد حیاط می شود. کلیدی را از جیب کت بیرون می آورد و در سوراخ کلید وسط در قدیمی فرو می کند. اول پوزخند می زتم و اهی می کشم تا مرد تقریبه فکر نکند آقا جلال دیواته است. اما مرد به پشت کتقم آرام ضربه می زتد و می گوید: «صبر کن! نگاه کن خوب!» جلال کلید را می چرخاند و قفل در قدیمی را باز می کند. لنگه را پیش می کشد و از حالت بلند کردن پایش مشخص است می خواهد برود تو توی کجا؟ در را که دکوری جلوی دیوار ایستاده اند. اما جلال پا سست می کند و به زحمت وزن چیزی را که از پشت روی لنگه ی در فشار می آورد کنترل می کند. انگار یک آدم است. تصویر دوربین تگه پاتی آن هم مربوط به تیمه شب، چندان واضح نیست. البته چندان هم مبهم نیست که نتوانم به صراحت بگویم آنچه می بینم پسر پاتزده شانزده ساله ای است که از پشت در، ولو می شود در آغوش جلال. جلال پشت به ما مدتی پسر بی هوش را که به تیمه جان ها می ماند توازش می کند بعد پسرک را که انگار جان رفتن گرفته است بلند می کند. جزئیات معلوم نیست اما می شود فهمید پسر از جا کنده شد به سمت در خاته نگاه می کند انگار پی کاری عقب مانده، شتاب دارد راه می افتد و بی درنگ از حیاط بیرون می رود. بعدش دیگر هیچ. جلال تا ده پاتزده دقیقه به زاویه ی خروج پسر توجوان نگاه می کند. بعد او هم از جلوی در بلند می شود و می رود، ته دیگر جلالی در تصویر هست ته پسر. یک لنگه تیمه باز در، تا خود صبح، تنها چیز است که در فیلم دیده می شود. صبح، اولین کسی که وارد تصویر می شود تگه پان است. با شلختگی و بدون هیچ حس هوشمندانته ای به اطراف نگاه می اندازد. لنگه ی در را مثل اولش می بتدد. حتی متوجه کلید نمی شود.

با اینکه مامور حراست دو سه بار فیلم را با سرعت تشاتم داد، چیز دیگری نمی توانم دربارش بگویم. الان هم پنج روز است در این هتل مشرف به رودخانه، منتظر مانده ام سر و کله ی جلال پیدا شود تا خودش درباره ی اتفاقاتی که افتاده است برایم توضیح بدهد.

داستان سوم از مجموعه داستان سی و سه پل چهار و نیم آکتاو

پرهای زبیده

ثریا صدقی



روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

هفت هشت ماه پیش بود. قبل قطعنامه جنگ تمام نشده بود، پاییز بود اوراپشت تل بزرگی از آجر و سیمان، تیرو تخته پیدایش می کنند توی غاری که کنده بود زیر تل قایم شده بود. نزدیکی های ظهر بوده کهسربازها صدای پارس سگی را شنیدند وقتی به آنجا می رسند که دختر بی حال و بی رمق افتاده بوده ته غار، و سگ همانطور که دستهایش را می لیسیده سرش را گذاشته بود توی دامن دختر، دو تا سرباز از سرشان لباسش می گیرند و بلندش می کنند می بینند تند و تند شستش را می جو دو سگ گوشهایش را تیز کرده بوده صدای خرت خرت استخوانهای دختر را از روی لباسش شنیده بودند. یک بال چرک مرد که لخته های خون روی آن دلمه بسته رازیر سرش گذاشته بود. از پشت دو طرف سرشان لباس جرخورده بود و زخم بزرگی دهان باز کرده بود. حالا چطور زنده مانده سربازها نفهمیدند وقتی آوردنش به پاسگاه، جناب سروان اولش گفت که یک چیزی پیدا کنند و ببیند از ندروی سرش و بعد ببرند بسپارندش دست خانم دُرچمن همکارش؛ که ببیند کیه کجا بوده... چی به سرش آمده

دختر تا دور و زساکت یک گوشه کز می کند بعد که خانم دُرچمن بهش رسیدگی می کند کم کم زبانش باز میشود اما خدای دانند یک کلمه هم خانم دُرچمن نمی فهمد.

سرباز جعفری می گوید دختره فقط شیر می خورده و عسل آنهم بادوانگشت، کف دستهایش را حنا بسته و چشمهایش یک جور دیگری سبز بوده انگار دو حبه سبز و درشتانگور کاشته باشند توی سفیدی چشمهایش.

خانم دُرچمن گفته بود هنوز پاهایش را ندیده ام بازور می تپاند زیر دامن بلندش اما گاهی که یکی دو قدم راه می رود صدای پاهایش تاپ تاپ تاپ می کند گفته قسم میخورم انگشتهایش را بریده اند... بنده خدا کسی چه می داند توی جنگ توی آن ویرانه کدام از خدایی خبر...

سرباز جعفری می گوید خانم دُرچمن یک کلاغ چهل کلاغ می کند هنوز کو... تا معلوم شود.

چند روز بعد، یکروز صبح زود صدای شکستن شیشه می آید خانم دُرچمن می رود به سمت اتاق پر شکسته این اسمی است که او روی دختر گذاشته چون فکرمی کند آن پرها مال دختر بود هاجفت چشمهایش جای کنده شدن آنها را در پشت شانۀ دختر دیده، وقتی می رسد که انگار دختره دود شده رفته به هوا، از آن موقع است که خانم دُرچمن می رود عدل می نشیند جای همان پر شکسته و از شیشه شکسته به بیرون نگاه می کند. سرباز جعفری می گوید خانواده اش می خواهند او را ببرند قدمگاه زیارت و دخبل ببندند. گاه گاه هم داد می زند "آهای خدای عتنتان کند بعضی ها به فرشته های خداهم رحم نکردید."

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

جناب سروان آن قدر سیگار کشیده که لای انگشتهایش سیاه شده است می گوید این درد کهنه است دردی درمان حالا حالا درمان نمی شود ماهر چه می کشیم از این انگلیسهای بی پدراست نمی بینید همش زنها آنجا حکومت می کنند غیرت که ندارند.

در گزارش جناب سروان آمده "که در روز ۲۷ ماه بوده که آنها یک دختر تنهارادریک خانه متروکه ته روستای گلاب سنگ پیدا کرده اند او تحت مداوا بوده اما یک دفعه صبح که مامور می رود سرکشی کنده می بیند یک قطره آب شده رفته توی زمین، شاید کسی شیشه پنجره راشکسته و او را زدیده اما هیچ ردچایی از کسی دیده نشده نگهبانها سرباس بوده اند باز جویی هم شده اند تا حالا که سرنخی پیدا نشده است.

برادر جناب سرهنگ که از تهران برای دیدن او آمده گفته بود که اینها از عوارض جنگ است شماها توهم زدید جناب سروان گفته دکتر جان خانم دُرچمنوچی می گید بیچاره دوماهه در قدمگاه مجاور شده و بعد از گیلهای دستش را نشان داده که همه ریخته و گفته از سایه سری این طفل معصوم بوده اما برادر جناب سروان به سرباز جعفری هم همین را گفته من می دانم بخدا بجان خواهرم همش راست است. پرشکسته ان دختر را توی ساکم گذاشته ام مرخصی که رفتم ببرم برایش او عاشق پرستارهای شوی و مرتب می کند و می گذارد لای کتاب یا زیر فرش حالا سفید سفید که باشد چه بهتر... اگر جناب سروان بفهمد اینها را گفته ام خدائیش ماه که پشت ابر نمی ماند چکار می کند امر می دهد بار و بندیل را تفتیش کنند منم عکس زبیده رامی گذارم روی پرها جناب سروان یکدل نه صد دل عاشقش می شود بعد مثل سرباز جعفری یک کاردفتی بمن می دهد چشمشان کور بترکد از حسودی آنوقت زبیده یک چشمش را امروز بازمی کند یکی را فردا دیگر گور پدر قالی بافی، بازار را فرش برداشته حالا عیبی هم ندارد اگر یکی برای خانه زندگی خودش بافت چه بهتر، فقط موقع کار باید حواسش باشد خدای نکرده یکوقت غفلت کند بچه اش بیفتد توی کار زپشت خانه جناب سروان پدرمان رابه دستمان می دهد و طلاقش می دهد این آدم پول خون بچه اش راهم تا قران آخرا ما می گیرد آبروریزی می شود خودم حسابش رامی رسم مگر شهر هرت است دختر مردم را ویلان و سیلان کنی یک چیزی هم دستی بگیری. سرباز جعفری که نه آدم نزدیک می شود خیال می کنی حرفهایت را بو می کشد. ای وای اگر جناب سروان بفهمد اینها را گفته ام تکه بزرگه ام گوشم است.

چشم آبی

فاضله فراهانی



روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

اشک از چشمانم می ریزد و عرق از پیشانی اش. پشت می کند به جماعت توی ساحل و می آید توی قایق. تمام دریا را بوی تنش بر می دارد. تکان تکان می خورم. سرم را بالا می آورم و نگاهش می کنم. سنگ های در تور کرده رامی گذارد کنار پاهای زخمی ام. جای سنگ ها، روی تنم، درد می کند هنوز. سنگ اول را عمو عبد الله زد. تف انداخت صورتم و به جماعت گفت:

_دخت برادرم است. خودم بزرگش کردم. شرمم می شود از رویتان .

سنگ برداشت و پرت کرد به صورتم. سنگ های بعد را دیگر نفهمیدم که زد. افتاده بدم رو زمین و خیزی خون را مزه می کردم که از پارگی لب هام می زد تو. صورتم کج افتاده بود و چشم هام رو پرچم چشم آبی های انگلیسی بود که بالا یانبار توپ و تفنگشان، در باد تکان می خورد. خودشان کجا بودند نمی دانم. از سرو صدایی که هر روز توی ده به پا می کردند، خبری نبود. آوردندش. درد از تنم رفت. کشیده شدن پاهاش را رو خاک می شنیدم. گفتند:

_زن. غیرت اگر تو تنت هست بزن.

سایه دستش را دیدم که بالا آمد و افتاد پایین. بعد سایه یک مرد را دیدم که نشست، شانه هایش تکان خورد و حق هقش باسعیدو* را برداشت. می گفتندش:

_به چه چیزش رحم ات می آید. بچه اش از آن چشم آبی سگ پدر را انداخته به نام تو. باید با هم در خاکشان می کردیم .

در خاکش کردند. گودال کردند پایین گورستان چشم آبی ها و طفل یک روزه ام را زنده کردندش توی خاک. دست و پا می زد از گرسنگی. ضجه اش بیابان را برداشته بود. شیر از لباس هام چکه می کرد و خون از چشم هام. گماشته های هندی جلوی گورستان ایستاده بودند و نگاهمان می کردند. شیخ رئوف جلورفت و گفت:

_هان. می ترسید مرده هاتان را از گور بکشیم بیرون و استخوان هاشان را خوراک سگ هامان کنیم. آب و خاکمان را گرفتید و

آن وقت برا مرده هاتان گماشته گذاشته اید .

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

گماشته ها تفنگ ها شان راجلو گرفتند و رفتند تو سینه شیخ رئوف. همان روزها بود. همان وقت ها که خشک سالی شده بود و مردم نان نداشتند برای خوردن. سربازان هندی در ده گشت می زدند و بلوا به پا می کردند. با سعیدو را خاک مرده پاشیده بودند. دیدمش. همان روزی که جنازه ی طفل های عمه سکینه را کنار انبار آذوقه ی چشم آبی ها پیدا کردند . گوش و دماغ بچه ها را بریده بودند. در شکمشان تیزی کرده بودند و دل و روده شان را کشیده بودند بیرون. عمه سکینه بالا سر طفلانش نشسته بود و صورتش را خنج می کشید. می گفت :

_ طفلانم شکمگشنه خواب رفته اند .

پسر ابو طالب می گفت، روز قبل دیده شان که می رفتند از انبار چشم آبی ها نان بیاورند. رفت و با چند نفر از پسرهای ده افتادند به جان سربازهای هندی که مردم را نگاه می کردند. صدای شلیک آمد، همه جیغ کشان فرار کردند. عمه سکینه ماند و طفلانش و جوانک تیر خورده توی سر.

پارو ها را بر می دارد و می نشیند مقابلم. بوی ماهی نمی دهد مثل قبل تر ها که می آمد. بوی خاک می دهد و صورتش زخم ناخن های کشیده دارد. سرش را زیر می اندازد و نگاهش را هیچ جوهر بالا نمی کند .

سرش را زیر انداخته بودونشسته بود پایین پای بزرگان ده. از پشت پرده نگاهش می کردم که با ماوا و بابایش آمده بودبه خواستگاری من. روز قبلش توی بلوا و شلوغی طفلان عمه سکینه مرا بی نقاب و چیده* از سر افتاده با چشم های ترسیده، کنار کوچه پیدا کرده بود و دستهام را گرفته بود و کشانده بود تا خانه. از صحبت عقدو عروسی همان قدر گفتند که برای هفته ی بعد محرم شویم و حجله به پا کنیم. دیگر هر چه حرف بود از چشم آبی های انگلیسی بود و پرچم بالا رفته یچندین ساله شان بر آسمان آبیبا سعیدو.

باسعیدو را می بینم که انگار زنان بیرون مانده از گورستان، دور می شود و سوار بر قایق، روی دست موج ها، مرا می برد تا جایی که موج ها شانه خالی می کنند و قایق را رها می کنند جایی عمیق. تکانیبه سرم می دهم و چیده را سر می دهم پایین. شانه هایش بالا می پرد و با چشم هایگرد شده، نگاهم می کند.

می گویم:

_ شیر از لباسهام چکه می کرد، وقتی خاک ریختند در دهانش.

دست رو صورتم می کشد و می گوید:

_ برایت سوغات آورده بودم.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

روزها می رفت دریا و بار ماهی می آورد برای ده. چشم آبی ها اسکله را بسته بودند و سنگ در کار ماهیگیران می انداختند. با سعید و راکا خاک انگلستان می گفتند و پرچمشان را هر روز می بردند بالاتر. می گفتند شاه فرمان داده، چشم آبی ها بروند و اسکله را خالی کنند. چشم آبی ها اما کلیسا ساخته بودند و مهمان سرا و برای مرده هاشان گورستان. ده به هم ریخته بود. یک شب آمد خانه و گفت:

باید بروم .

دیگ غذا از دستم افتاد زمین.

گفت:

این جور نمی شود. با قادر و اسمعیل می رویم کویت برای کار.

رفت. ولی هر چه کرد خانه ی عمو نرفتم. خانه ما و ایش هم نرفتم. آنقدر گریه کرده بودم که پلک هام شده بود قد رطب پخته شده. یک شب عطش برم داشت. چند روز بود یک سره بالا می آوردم و بی حال افتاده بودم. در خانه آب نبود. مشک برداشتم و رفتم از خانه ی عمو، آب گرفتم. هر چه کردند نماندم. ماه نیمه بود وقتی برمیکشتم و کوچه تاریک. وهم برم داشته بود. نزدیک خانه بودم، صدایی شنیدم. یکی از آن چشم آبی ها با پای خونی، پشتم ایستاده بود. رنگ صورتش انگار نمک خشکیده از دریا. دستش را طرفم گرفت و چیزی گفت. هین بلند کشیدم و دویدم توی حیاط.

در خانه را می کوبیدند، صبح که چشم باز کردم. در شکست و چند سرباز و فرمانده ریختند تو و پشت شان هم مردم ده. کف زمین رد خون خشکیده افتاده بود. لباس از عرق چسبید تنم. سربازها رفتند و جوانک چشم آبی را از ته حیاط کشیدند بیرون. چیده از سرم سر خورد پایین. جماعت برگشتند و با چشم های بیرون زده نگاهم کردند. گفتم:

به جان رحمان من نمی دانستم. دیشب تو کوچه دیدمش. فرار کردم و دویدم تو خانه .

جوانک پای زخمی را کشان، کشان بردند. چشم آبی برگشت، نگاهم کرد و چیزی گفت. عمو عبدالله جلو آمد و گفت:

بساط را جمع کن برویم تا بیش از این آبرو از من نبرده ای.

توی میدان جوانک را بستند به تیر. مرا هم به تیر بستند در خانه ی عمو. نه با تفنگ. عمو عبد الله خواست دست رویم بلند کند که گفت:

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

_حیف که صاحب داری و ناموس رحمانی اگر نه همین جا آتشت می زدم. حالا تنها تو خانه سرباز فراری پناه میدهی. زن که بی صاحب بماند همین می شود. پا از خانه بیرون نمی گذاری تا شوهرت برگردد.

بر نگشت. آنقدر نیامد که یک روز که تکیه بر در داده بودم و نگاهم کف کوچه بود. چشم هام سیاهی رفت و باز که کردم. حکیم را دیدم بالا سرم که می گفت:

_آبستن است و طفل توی شکم دارد.

می گویم:

_زنه کردندش توی خاک. قبای شیخ رئوف را چنگ انداخته بود.

می گوید:

_با من و خودت چه کردی تو؟

دستش رامی گیرم و روی شکم می کشم:

_گرمای تنش این جاست هنوز.

دستش مشت می شود و کوبیده می شود به جای خالی شکم. شکم درد می کرد آنقدر که تویش کوبیده بودند. سرم می سوخت بس که موهام را کشیده بودند. آنقدر ضجه زدم. خودم را کوبیدم به درو دیوار تا زن عمو دلش رحم آمد. پنهانی در انبار باز کرد و لحظه ای، گذاشتش تو بغلم.

نه کسی مرا بغل گرفت، برای آبستن شدنم. نه مبارک باشد گفت. ماوا و بابای رحمان نگاهم هم نمی کردند. خبر بردند برایشان گفتند بماند همان جا تا رحمان برگردد. تمام نه ماه را ماندم خانه عمو. حرف و حدیث مردم، پشتم در آمده بود و پیچیده بود توی ده. ماه نه بودم. شب کسی خانه نبود. همه جمع شده بودند خانه ی شیخ رئوف و شور گذاشته بودند برای دخترهای ملا خالد، که یک هفته قبلش گم شده بودند و سه رو بعد جنازه یکیشان را آتش زده پیدا کردند، بی لباس و یکیشان را، باد کرده، برهنه، توی بیابان. می گفتند کار چشم آبی هاست و هندی های زیر دستشان. دردم گرفت. وقتی زن عمو رسید، گوشه اطاق افتاده بودم و دست هام را گاز می گرفتم. قابله خبر کردند. زنان همسایه آمدند و ماوای رحمان هم. سحر بود که بچه ام دنیا آمد. قابله گرفت در دست هاش و گفت پسر است. جماعت کل کشیدند. پسر را گذاشت تو دست های ماوای رحمان و صله طلب کرد. تا چشم باز کرد پسر، ماوای رحمان جیغ کشید و رهایش کرد.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

گذاشتش تو بغلم زن عمو و گفت:

_ مادرت سر زار رفت وقتی دنیا آمدی. پنج ساله بودی که بابات هم مرد. کم مادری نکردم برایت. این چه کار بود کردی و آبرو از من و عمویت بردی.

بویش کردم و چسباندمش به خودم. درد از تنم رفت. صورتش را می مالید به لباسم و دهانش را باز و بسته می کرد. یقه ام را چاک دادم، زن عمو از بغلم کشیدش بیرون و گفت:

_ دل نبندی بهتر است.

گفتم:

_ به چی قسمتان دهم که باورم کنید. این طفل رحمان است. مرا چکار آن سرباز چشم آبی. روحم هم خبر دار نبود از آمدنش. تو را به خدا.

زن عمو بلند شد و گفت:

_ شیخ رئوف حرفش را زده است.

شیخ رئوف را خبر کردند، وقتی پسر چشم باز کرد. گریه می کرد و از چشم های آبی اش، اشک می آمد. نگذاشتند شیرش دهم. گفتند حرامی است و از نسل اجنبی. به پایشان افتادم و گفتم:

_ این طفل رحمان است به خدا. مگر چشم آبی گواهی می کند بر گناه من. آتش در آخرت تان نریزید. به جان رحمان قسم اگر من.

بابای رحمان کوبید تو دهانم و گفت:

_ اسم پسر من بر زبان نیاور، عفریته. نسل اجنبی می بندی به خاندان من.

شیخ رئوف گفت:

_ این نشان از کارهای حق است که نسل اجنبی نیاید در طایفه مان. فردا ببرید در گورستان همان حرام زاده های بی پدر خاکش کنید. این زن را هم زندان کنید تا صاحبش برگردد و بعد حکمش را اجرا کنیم.

پاهای شیخ رئوف را گرفتم و گفتم:

_ مرا بکشید. آتشم بزنید. طفل معصوم چه گناهی دارد؟

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

طفلم را بردند، از جا کنده شدم و دنبالشان دویدم. زنان دست هام را گرفتند و مواز سرم کردند و گوشت از تنم.

بعد هم زندانم کردند و فردایش دست بسته بردندم تا شاهد باشم توی خاک کردنش را. می گویم:

_باورشان کردی تو؟

سنگ های تور کرده را گره می زند به پاهایم و می گوید:

_این جور راحت تر است .

می گویم :

_خال رو پیشانی اش داشت. انگار خال پیشانی تو .

می گوید :

_آفتاب نزده ساحل را آنقدر گشتم تا قلوه سنگ پیدا کنم .

می گویم :

_زود برنگشتی چرا؟

برگشت. یک هفته بعدش. وقتی من مرده بودم توی گورستان و روح ندانسته در تنم چرخ می زد. از صدای پاش

دانستم که آمد . روی زمین افتاده بودم و خیسی خون را مزه می کردم که از پارگی لبهام می زد تو. بعد سایه ی

مردی را دیدم، دست برد بالا سنگ بیندازد و نزده آورد پایین. گفتندش :

_به چه چیزش رحمت می آید . بچه اش از آن چشم آبی سگ پدر را انداخته به نام تو .

گفت:

_رحم نمی آید . مگر صاحبش نیستم. قصاص ناموس با صاحبش است.

شیخ رئوف گفت:

_ناموسش است. حق دارد. بگذارید خودش قصاص کند.

بعد رو کرد به رحمان و گفت:

_اگر تا صلوات ظهر تنها نیایی آتشی بر پا می کنیم از آتش نمرود بزرگتر.

آمد تو قایق و نشست مقابلم. تکان تکان می خورم وقتی بلند می شود. مرا هم بلند می کند. انگشت روی خال

پیشانی اش می کشم:

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

_ باورشان کردی تو؟

سرش را می کند لای موهای کنده شده ام و بو می کشد.

_ اگر چشم بیندی و دهان باز نکنی، کمتر شور آب می خوری.

برم می گرداند رو به آب. ترس، عرق می شود و شره می کند از تنم. دست هاش را از پشت روی شانه هام می

گذارد. چوب می شوم و می چسبم به میخ انگشتانش. شانه هام را فشار میدهد. فریاد می کشد:

_ نمی توانم.

می افتد و با مشت می کوبد فرق سرش. چشم می بندم و می ایستم لب قایق. چشم بسته بود تو تاریکی و فشار می داد

از درد. لرز می کنم از گودی آب. مَشک بردم ته حیاط و آب ریختم دهانش، خنده کرد و چیزی گفت. پاهامتکان

تکان می خورد از ترس. پای زخمی اش، ردخون انداخته بود به لباسم ولای انگشت هام. نفس می زنم:

_ به خودم گذاری، نمی توانم.

نفس می زد و از چشم های آبی اش،

از پشت هلش می دهم. جیغ می کشد و با سر می افتد پایین. سنگها می کشندش و فرو می رود در گودی آب.

* با سعیدو: روستایی است در جزیره ی قشم که نزدیک به صد سال تحت استعمار پرتغالی ها و انگلیسی ها بوده.

* چیده: نوعی پوشش زنان جنوب.

شرطِ باختِ باخت

برگزیده جایزه بهرام صادقی ۹۴

نازلی گلچهره حسینی

آقای دکتر امینی سلام

من مجتبی سالاری، دانشجوی پزشکی شیرازم. حتما از شنیدن اسم و فامیلم شوکه شدید. نه، من دوست صمیمی شما نیستم. من پسر شهید مجتبی سالاری‌ام. از دو روز پیش که برای شرکت در کنگره روانپزشکی اوادم تهران و سخنرانی شما رو شنیدم، فکرم مشغول بود که شما رو قبلا کجا دیدم. امروز که به مادرم اسم و فامیلتون رو گفتم، ایشون عکس شما و پدر رو نشونم دادن. اونوقت یادم اومد که با شما هم مثل پدر، فقط توی عکس آشنا شدم. عکس دونفره شما و پدر رو پیوست می‌کنم. خیلی جالبه که توی عکس ژاکت‌های سبز شبیه هم تئونه. می‌دونم سرتون شلوغه و حسابی گرفتارید، اما اگر جواب ایمیل رو بدید، خوشحال میشم. مادر هم سلام می‌رسونن.

سلام آقای مجتبی سالاری!

حق با شماست. امروز صبح وقتی خواب‌آلود ایمیل رو باز کردم و اسم مجتبی رو بالای ایمیل دیدم، چند دقیقه مغزم قفل کرد. حروف رو شمرده شمرده خوندم. بعد روی اسم دست کشیدم. عجیب دل‌تنگ شدم. فکر کردم اگر مجتبی بود شاید الان واقعا ایمیل اون به دستم میرسید. یکره‌ی طول کشید تا اسم رو هضم کنم و به متن برسیم. ولی وقتی متوجه شدم که مجتبی یک پسر داره، ضربه اول مثل بومرنگ برگشت و خورد توی صورتم.

من اینقدر با پدرت صمیمی بودم که اگر می‌دونست داره بچه‌دار میشه حتما بهم می‌گفت.

به هر حال خیلی خوشحالم که یک مجتبی سالاری دیگه توی این دنیا نفس می‌کشه. عکس رو که دیدم به پدرت حسودیم شد. بیست و پنج سال از من جوونتره. با همون موهای پرپشت مشکی و لبخند محو همیشگی، بازم اشک من رو درآورد. ژاکتهای سبزی که تو عکس شبیه هم تنه مونه، توی یک شرط بندی به هم باختیم! یک شرط رو دو نفری باختیم. از اون شرطها بود که باختنشم آدم رو خوشحال میکنه. برای همین سمبلیک برای هم شرط رو خریدیم.

راستی چرا دانشگاه شیراز؟ نکنه تو هم مثل بابات تو تور دختر شیرازی‌ها افتادی؟

مجتبی جان اگه عکسای دیگه‌ای هم از من و بابات هست برام بفرست. آخه من یک عصب نوستالژی دارم که از وقتی مجتبی نیست خیلی کم تحریک میشه. این عکس شبنم رو زنده کرد. ممنون. مادر رو هم سلام برسون.

سلام آقای دکتر

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

ممنون از اینکه جواب ایمیل رو به این سرعت دادید. من سهمیه‌ای قبول شدم. بعد هم چون شیراز زندگی می‌کنیم، اینجا راحت‌تر بود. بعد از مفقود شدن پدر، مادر برگشتن شیراز. الان هم اینجا، توی دانشگاه ادبیات تدریس می‌کنم. اما خواهرم دانشگاه تهران درس می‌خونه. نحوه شرط بندیون برام جالبه. تا حالا بُرد برد شنیده بودم، اما باخت باخت نه. اگه ایراد نداره موضوع شرط بندیون رو می‌خوام بدونم. راستش عصب نوستالژی من هنوز فعال نیست. شاید اگر شما از پدر بگید راه بیفته. مادر زیاد در موردش حرف نمی‌زنن. هیچ دوست صمیمی هم نداشتم. یکی دیگه از عکس‌های دو نفریتون رو که کیفیتش بهتره رو پیوست می‌کنم. باز ممنون از توجهتون.

سلام آقا مجتبی سالاری عزیز

از این عکس کامل فراموش کرده بودم. اگر بدونی این عکس رو کجا و توی چه شرایطی گرفتیم حتما از شخصیت پدرت تعجب می‌کنی.

یکروز توی راه برگشتن از دانشگاه بهم گفت: فکر میکنی اگه آدما تا حد مرگ گرسنه بشن، چکار می‌کنن؟ منم گفتم: بسته به شخصیت آدما عکس‌العملشون فرق می‌کنه. ولی پدرت فکر میکرد، یک عمل غریزی به شخصیت کار نداره. آدمهای با شخصیت قوی و بی شخصیت همه یک عکس‌العمل نشون میدن و همدیگر رو می‌خورن. کلی باهم بحث کردیم. در نهایت هیچکدوم نتونستیم اون یکی رو قانع کنیم. مجتبی به یک سوالی که گیر میداد تا جوابش رو پیدا نمی‌کرد، ول کن نبود. قرار شد اولین جمعه، دو نفری بریم یکی از این جون پناه‌های کوهنوردها و هیچ آذوقه‌ای با خودمون نبریم.

این عکس رو موقع برگشتن پایین کوه گرفتیم. زیر چشمامون رو می‌بینی گود افتاده. برای همونه که من توی عکس دستام رو به نشانه تسلیم بالا بردم. جوونیه و جاهلی!! راستی گفتمی خواهرت؟ مگه مجتبی دختر هم داشته؟ اگه عکس‌ها رو نمی‌فرستادی من شک می‌کردم نکنه از یک مجتبی سالاری دیگه صحبت می‌کنی. اونجوری که من یادمه، مادرت عرفان می‌خوند. دانشگاه ادبیات؟ در مورد شرط بندی هم که پرسیدی، حقیقتش موضوع شرط یک کم عجیبه. یک مسئله خصوصی در مورد پدر و مادرت بودو چون من از هیچکدوم شون اجازه ندارم، شرمندتم آقا مجتبی.

سلام آقای دکتر

ایمیل کوتاهتون رو بیست بار خوندم. حس خوبی. انگار از پدری که به نظرم هیچوقت وجود سه بعدینداشته و تنها ماموریتش تحویل دادن من به دنیا بوده، یک دفترچه خاطرات قیمتی پیدا کردم. مادر بعد از رفتن پدر ازدواج کردن و چون همسر جدیدشون استاد ادبیاتشون بودن، ایشون تغییر گرایش دادن و دکترای ادبیات گرفتن. من چند ماه بعد از مفقود شدن پدر دنیا او مدم و خواهرم سال بعدش.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

ببخشید این سوال رو می‌کنم. شما که با پدرم اینقدر صمیمی بودید، چرا هیچوقت از ما سراغی نگرفتید؟ مادر میگن حتی خبر مفقود شدن پدر رو هم بنیاد شهید آورد و شما هم بعد از پدر، مفقود شدید!! در مورد شرط هم اجازه مرده که لازم نیست. از مادر هم پرسیدم، ایشون چیزی یادشون نیامد.

راستی توی جون پناه به چه نتیجه‌ای رسیدید؟ نظر پدر نباید درست باشه، اگه نه دو تایی توی عکس پایین نبودید!!! شما هم که تسلیمید. به نظر میرسه، قانون شرط بندیهای شما اینجوری بوده که همیشه دو طرف بازنده بودید!!!! آقای دکتر این عکس دیگه‌ای که می‌فرستم زیاد با کیفیت نیست، ولی برام سواله، چرا پدر اینقدر توی این عکس غمگینه؟ دوست نداشت بره جبهه؟ کسی مجبورش کرده بود؟ چون مادر میگن داوطلبانه رفت. اونم آخر جنگ! اگر جنگ براش مهم بود خوب توی اون هشت سال می‌رفت. چرا سه ماه آخر جنگ؟

سلام مجتبی جان

ببخشید که یک هفته‌ای جواب ایمیلت رو ندادم، برای یک تحقیقی رفته بودمهورالعظیم. اونجابه اینترنت دسترسی نداشتم.

در مورد صمیمیت من و پدرت، تو به وجود دو بعدی من هم مثل وجود پدرت می‌تونی شک کنی. یعنی تصور کن من فقط یک فونت مجازی‌ام که ماهیتم رو مدیون توام. تا وقتی ایمیل بزنی، هستم! ولی به صمیمیت من و پدرت شک نکن. من بعد از مجتبی دیگه نتونستم به هیچکس نزدیک بشم. حتی ازدواج هم نکردم. ولی اگر می‌دونستم که مجتبی یک پسر داره حتما می‌اومدم. همینطور که الان با وجود این همه درگیری کاری، منتظر ایمیل تو و عکسها هستم.

پس مادرت ازدواج کرد؟ اونم با استاد ادبیاتش! اگر سال بعد خواهرت به دنیا اومده که یعنی خیلی زود هم این اتفاق افتاده. شاید فقط من باید اون ژآکت سبز رو برای پدرت می‌خریدم!!

در مورد عکس حق با توهه. پدرت این اواخر خیلی سرحال نبود. اون لباس خاکی خیلی بهش می‌اومد، این عکس رو پای اتوبوس، مادر من گرفت. دو تا چاپ کرده بود. یکیش دست شماست. من هم این رو دارم. این آخرین عکس من و مجتباست.

در مورد جون پناه و گرسنگی هم حق با پدرت بود. تا دو روز که سعی کردیم تحمل کنیم، ولی جالب بود که من اول کم آوردم. یعنی صبح روز سوم علف‌های جلوی جون پناه رو کندم و خوردم. مجتبی خوب دووم آورد. روز چهارم به حالتی افتادم که فقط می‌خواستم سیر بشم. هر وقت یاد اون حس می‌افتم، از خودم خجالت می‌کشم. اگر کوتاه نیومده بودم، حتما پدرت توی شکم من مفقود شده بود!!

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

راستی عکس خودت رو هم برام بفرست. میخوام بینم چقدر شبیهار غار منی. از پیگیری و صمیمیت که معلومه خصوصیات اخلاقی اون رو به ارث بردی.

سلام مجتبی جان

یکماهی که از ایمیلت خبری نیست. نگران شدم. من هیچ تلفنی هم از تو ندارم. امیدوارم مشکلی پیش نیومده باشه.

سلام آقا مجتبی

توی این دو ماه گذشته سعی کردم تلفنت رو از طریق دانشگاه شیراز گیر بیارم. اما موبایلت هم خاموشه. نگران شما هستم. امیدوارم حرفهای من ناراحتت نکرده باشه. من رو بی خبر نزار.

سلام آقای دکتر

من رو ببخشید که این مدت جواب شما رو ندادم. بعد از ایمیل شما خیلی رفتم تو فکر. ایمیل شما رو برای مادر خوندم. هرچی ارزش در مورد ژاکت سبز و سرحال نبودن پدر می پرسم، جواب درست و حسابی نمیده. ارزش پرسیدم چرا نیومده بوده بدرقه شما و پدر پای اتوبوس و مادر شما عکس رو گرفتن، فقط سکوت میکنه. میشه بگید چرا این اواخر پدر سرحال نبود. عکس خودم رو هم می فرستم. از بچگی فکر می کردم خیلی شبیه پدرم هستم. ولی الان که خوب دقت می کنم شاید فقط اسم و فامیلم شبیهش باشه!!

سلام مجتبی جان

از اینکه حالت خوبه، خوشحالم. تو عکست، انگار مجتبی تو چشمم زل زده. خیلی دوست دارم از نزدیک بینمت و با هم در مورد پدرت صحبت کنیم. اولین فرصتی که توی این ماه خالی کنم بهت خبر میدم، یا تو بیا تهران یا من میام شیراز.

سلام علی آقا

من لیلام. زن و مادر مجتبی سالاری!!! خیلی سخته آدم با یک نفر دو بار زندگی کنه! بزارید باهاتون صادق باشم. اولش خیلی خوشحال شدم که مجتبی شما رو پیدا کرده و در مورد پدرش با شما صحبت میکنه. اما فکر نمی کردم شما بخواید زندگی ما رو به هم بزنید. شما که حتی بعد از مفقود شدن دوست صمیمیتون به خودتون زحمت ندادید، به من خبر بدید، چطور خودتون رو محق می دونید که برای زندگی من تعیین تکلیف کنید؟ این که من بعد از مجتبی با کی و چه زمانی ازدواج کردم، فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه. این بازی ژاکتهای سبز رو هم تموم کنید. لطفا دیگه جواب ایمیل های مجتبی رو ندید و بیشتر از این ذهنیتی که از پدرش و روابط من و اون داره رو خراب نکنید.

سلام لیلا خانم

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

من فکر می کنم مجتبی سалاری از اون یکاست که دو همیشه.

خوشحالم که بالاخره این سکوت بیست و پنج ساله شکست. من خیلی وقته میخوام با شما صحبت کنم، ولی جراتش رو ندارم. حتی بارها تا سر پاچار اوادم، ولی نتونستم. نمی دونستم برگشتید شیراز! من قصد ندارم شخصیت مجتبی رو توی ذهن پسرش خراب کنم. اون سوال کرد من هم تا جایی که تونستم در لفافه جواب دادم. خیلی چیزها هست که نه اون و نه شما، از مجتبی نمی دونید. امیدوارم زندگی جدیدتون با استاد ادبیاتون دکتر اثری، خوب و پردوام باشه!

سلام علی آقا

هیچ تغییر نکردی. زندگی خصوصی من به تو هیچ ارتباطی نداره. همیشه دوست داری آدم رو سردرگم کنی و حرفهات رو با طعنه و کنایه و به قول خودت در لفافه بزنی. از دیشب که ایمیلت رو خوندم، کلافه‌ام. چرا می‌اومدی پاچار؟ چی از مجتبی میخوای بگی؟ هنوزم نمی‌دونم چی شد که رفت جبهه، ولی فکر می‌کنم، تصمیم عاقلانه‌ای گرفت، آگه نمی‌رفت، حتما خودکشی می‌کرد. اینجوری خیلی آبرومندانه‌تره. این اواخر اینقدر بخاطر بدبیناش من رو اذیت کرد که ازش سیر شده بودم. دیگه اون عشق اساطیری پودر شده بود. ولی هنوزم مثل اون موقعها بلدی مسائل رو بیخودبیزرگش کنی!!

سلام آقای دکتر امینی

باعث افتخار شما رو از نزدیک بینم. اتفاقا به مادر هم گفتم، خوشحال شد. اگر تشریف بیارید خونه ما که خیلی خوشحالمون می‌کنید. من بی‌صبرانه منتظر شما هستم.

سلام لیلا خانم

من اصلا قصد ندارم مسائل رو بزرگ کنم، ولی به نظر میرسه شما هنوز هم خوب نقشتون رو بازی می‌کنید و برای مجتبی پسر هم، زیر و رو کارت می‌کشید!! مجتبی ایمیل زده که شما خوشحال میشید من پیام خونتون! منظورتون از آبرومندانه برای کی بود؟ چون این مدل آبرو بدرد مجتبی که نمیخوره!

پسرتون رو خوب نمی‌شناسم، ولی دوست من آدم خاصی بود. قبول دارم این اواخر فرق کرده بود. دست خودش نبود. خیلی بیماری حاد شده بود. باهات موافقم، افکارش برای خودکشی، جدی بود. شاید منم جوونی کردم، با خودم بردمش جبهه. می‌ترسیدم تهران تنه‌اش بزارم. وقتی قرار شد برای پایان نامم برم، به فکر رسیدن مجتبی رو هم بیرم. اون موقع آمریکایی‌ها یک تحقیقی کرده بودندنر مورد تاثیر جنگ روی کاهش افسردگی، توی جنگ ویتنام. برای اونا جواب داده بود. جنگ انگیزه ایجاد می‌کنه. هیجان داره و آمار افسردگی رو کم می‌کنه. من می‌خواستم این

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

تحقیق رو تو جنگ ایران انجام بدم. تو که می‌دونستی به نظر مجتبی‌ی احمقانه ترین کار بشری جنگ بود. خیلی سخت راضی شد. هرچی ترفند بلد بودم زدم تا قانعش کردم. بهش گفتم: اگه با من بیای لااقل مرگت رنگمی گیره. هم من تنها نیستم، هم اگه تحقیق من درست باشه، شاید جنگ تو رو درمان کرد. برای خودکشی همیشه وقت هست. نمی‌دونم کارم درست بود یا نه. ولی فکر می‌کنم اگر نیومده بود، حتما الان مرده بود!!

سلام آقای دکتر امینی

بی صبری من رو ببخشید. اگر جسارت کردم و ازتون خواستم بیاید شیراز عذرخواهم. مادر میگه وقت شما خیلی ارزشمنده و نمی‌تونید وقت خالی کنید. هر وقت خبر بدید با کمال میل من و مادر به تهران میایم. این عکس سه نفره شما و بابا و مامان رو هم می‌فرستم.

سلام علی

منظورت از این حرفا چیه؟ خوب اگه نیومده بود شاید مرده بود. الان که حتما مرده. خیلی دو پهلو حرف می‌زنی. اونجا خودکشی کرده؟ یا تو فکر میکنی اسیر شده؟ نتیجه تحقیقت چی شد؟ شماره موبایل رو بده، زنگ بزنم.

سلام لیلا

به نظر میرسه این یخ قطور چند ساله داره آب میشه و من از آقایی افتادم و باز علی شدم! ببخش یک هفته است جواب ایمیلت رو ندادم. گیجم. کلافهام. نمیدونم باید بهت بگم یا نه. خوابم بهم ریخته. عکسی که مجتبی برام فرستاده من رو هل داد تو سی سال پیش. همینطور غیر مستقیم هم نمی‌تونم باهات صحبت کنم با موبایل که اصلا نمیشه.

مجتبی تو عکسها چه حسی نکات میکنه لیلا. چقدر اونروز از دلمه‌ها تعریف کرد. مزه اون دلمه‌های تو سفره دوباره زیر دندونم جون گرفت. انگار اون لقمه گنده توی لپم، سی‌ساله همونجا خیس خورده!! این روزا اصلا حالم خوش نیست. مثل یک ذره گرد و خاک، معلق و سرگردونم. نمی‌دونم کجا باید بشینم. در مورد تحقیق پرسیده بودی، پا قدم مجتبی اینقدر خوب بود که من هنوز تحقیقم تموم نشده بود، جنگ تموم شد. نتیجش کامل نشد. در مورد مجتبی هم آرومتر شده بود، ولی خوب نه. مجبور شدم به پسر دروغ بگم که شکله مجتباست.

سلام آقای دکتر امینی

نگرانتون شدم. ایمیل من به دست شما رسیده؟

سلام علی

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

آگه تو خوابت بهم ریخته، من همه زندگیم بهم ریخته. یک هفته است از دانشگاه مرخصی گرفتم.
مجتبی چی شده؟ خودش رو کشته؟ علی تو که من رو می شناسی پا میشم میام تهران. اونوقتبد میشه برات، جناب آقای دکتر امینی!!!

سلام لیلا

بخدا نمیخوام اذیتت کنم. گفتنش سخته، سخت تر از قورت دادن سرب داغی که بیست و پنج ساله تو دهنم اینور اونورش میکنم.

مجتبی مفقود الاثر شده، ولی نه به اون معنی که تو فکر میکنی.

حقیقتش شبی که جنگ تموم شد، ما با مجتبی تو نزارای هورالعظیم بودیم. روی یکی از این تپه های خزه ای نشسته بودیم. یادمه رطوبت اینقدر بالا بود که لباسای مجتبی همچین به تنش چسبیده بود که دنده هاش شمرده میشد.

مجتبی آروم انگار که بخواد بچه بیدار نشه، پچ پچ کرد: این تالاب نفس می کشه. گوش کن علی، می شنوی؟ مثل آدمای خواب منظم نفس می کشه.

مجتبی رو که می شناسی از این حرفا زیاد میزد. منم همونطور آروم گفتم: پس تا بیدارش نکردیم پاشو بریم. پاشو کوله رو ببندیم که فعلا همه جفت شیش آوردن.

مجتبی با همون نگاه متعاش زل زد به من: قرارمون یادته؟

نگام و دزدیدم: کدوم قرار؟

الان که برای تو می نویسم انگار همین دیشب بود. هرشب تو ذهنم کلی دیالوگ خیالی در جواب اون شب مجتبی میگم.

- تو گفتی آگه جنگ نتونست خوبت کنه، سر جای اولتی.

تپش قلبم اینقدر بالا بود که می تونستم رو تالاب بدم: یعنی چی؟ میخوای خودت رو بُکشی ابله؟ تالاب نفس بکشه، تو نکشی؟

خنده محوش باز شروع کرد به جون گرفتن: من از الان هرچی زندگی کنم تو وقت اضافه ام. یه مدت میخوام اینجا بمونم.

- بعد من جواب لیلا رو چی بدم؟

- خوبی جنگ اینه که هرکس برنگرده مفقود الاثره. بهتر از اینه که تو زندگی مفقود الاثر بشم.

اون شب زیاد جدیش نگرفتم. برگشتیم سنگر خوابیدیم تا صبح با ماشین برگردیم. ولی صبح مجتبی نبود. انگار هیچوقت نبوده. روم نشد پیام پیشت. نمیتونستم دروغ بگم. راستش نمیشد گفت. ببخش لیلا.

علی

خیلی بی معرفتی. خیلی نامردی. باید همون موقع می گفتمی. آگه جای تو و اون عوض بود، فکر میکنی مجتبی برای خانواده تو چکار می کرد؟ اونم بیست و پنج سال خفه میشد و خودش رو گم و گور میکرد؟ زندگی من ممکن بود فرق کنه. شاید آگه من می دونستم مجتبی ممکنه برگرده، هیچوقت ازدواج نمی کردم. اگر سال بعد برمی گشت، من چی بهش میگفتم؟ خیلی بی وجدانی علی، خیلی.

دوست دارم خفت کنم.

سلام آقای دکتر امینی

لطفا یک خبری از خودتون به من بدید. من حرف بدی زدم که دلخوری؟ مادر میگه شاید سفر کاری یا تحقیقاتی رفتید. ولی هر جا برید بالاخره بعد از دوماه دسترسی به اینترنت که دارید. قرار بود وقت خالی کنید هم رو ببینیم.

سلام لیلا

آگه می گفتم، چه فرقی میکرد؟ می رفتی دنبالش؟ شاید هم برگشته. وقتی زندگی جدید تو رو دیده خودش رو نشون نداده.

حق با توئه، آگه جامون برعکس بود مجتبی همونجا پیش من می موند. ولی وجدانا آگه می دونستم قراره پدر بشه، شده تو گونی برش می گردوندم. از روزی که پسرته به من ایمیل زده دُمل قدیمم سر باز کرده، خیلی چرک میده. باورت میشه رفتم هورالعظیم.

با همون کوله، رفتم نزدیک همون تپه خزه‌ای. تالاب نفسای آخرش رو میکشه.

کارم خیلی خنده دار بود. از مردم بومی می پرسیدم: یه مردی رو ندیدید، قد بلندی داره با موهای پرپشت سیاه و ته ریش. هیچ ذهنیتی از مجتبی پنج‌ساله ندارم. من مجتبی رو پیدا نکردم، ولی یک چیزایی اونجا جا گذاشته بودم، اونا رو پیدا کردم.

علی

با خودت فکر نکردی شاید برگشته؟ نخواستی یک خبر از ما بگیری بینی اوامده یا نه؟

همینطور که این چند سال نبود، دلم میخواد دیگه نباشی، نه برای من، نه برای پسر. دوست ندارم این موضوع رو مجتبی بدونه. هیچیش رو! من رو اینقدر بهم ریختی که هر روز صبح یکساعت زیر دوش آب سرد وایمیستم شاید حرارتم بیاد پایین، لباسام نسوزه. اگر اوامد تهران سراغت، باهاش سردی کن. شخصیت تو براش خراب بشه بهتر از شخصیت پدرشه!!

سلام لیلا خانم

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

چشم. من خودم هم صلاح نمی‌دونم. عذاب وجدان این که کاشکی می‌آوردمش، بعد از اینکه فهمیدم پسر داره، تصاعدی رفته بالا. هر داروی خوب ضد افسردگی که ساخته میشه، من اونشب تا صبح یک پاکت سیگار دود میکنم.

در مورد خبر گرفتن هم، پیدا کردن من برای مجتبی اصلا سخت نبود. اگر برمی‌گشت من رو راحت پیدا میکرد، ولی برای من روبرو شدن با تو خیلی سخت بود.

نگران نباش. شده انتقالی بگیرم از اینجا برم با مجتبی روبرو نمیشم. ولی اگر یک روز یک مرد قد بلند با موهای پرپشت مشکلی که لای موهاش پرشن و ماسه‌است، در خونتون رو زد، چطوری می‌تونی دو تا مجتبی سالاری رو به هم معرفی کنی!!؟

دکتر امینی

متأسفانه این بیستمین ایمیل من به شماست. ششماه از قولی که برای دیدنم دادید میگذره. فکر می‌کردم آدم خوش قول و مقیدی باشید. ولی به نظر اشتباه می‌کردم. فکر نمی‌کنم آدمی با این خصوصیات اخلاقی، دوست خوبی حتی برای پدرم بوده. حق با مادرمه.

دوست دارم همیشه باشد

سید محمد صاحبی

امروز سومین روز است. بازهم همه چیز را آبی می بینم. پر رنگ تر از دیروز. اگر اوضاع همینطور پیش برود وضعیت از این هم بدتر میشود. باید شروع کنم. اینجا نوشته با بند اول انگشت کوچک دست چپم شروع کنم. دست خط خودش است. نقطه های جدا و سرکش های بلند.

سه سال پیش همین موقع ها بود که برای بار اول پیشم آمد. با یک دامن بلند سدری و یک ساک گوجه ای روی دوشش که دسته های راکت بدمیتون از زیپ نیمه باز مانده اش بیرون زده بود. روی نیمکت کنارم نشست و زل زد به فواره های خاموش حوض. همینطور که چشمش به فواره ها بود سرش را آرام به صورتم نزدیک کرد و توی

گوشم گفت: میخوای یه کاری کنم همین الان به کار بیفته؟

نفسش داغ بود. انگار که گوشم را جلوی بخاری گرفته باشند.

گفتم: چی به کار بیفته؟

گفت: فواره ها رو می گم، میخوای روشن بشن؟

هیچ کس دور و برمان نبود اما با صدای خفه حرف میزد. انگار که عمدا میخواست نفس های داغش را حس کنم.

گفتم: یخ زده، مگه نمی بینی؟

چانه ام را گرفت و صورتم را چرخاند رو به خودش. پیشانی اش را چسبانده به گردنم. تمام تنم داغ شده بود. بی اختیار چشم هایم بسته شد. صدای پیوسته ی شکستن یخ ها و برخورد قطره های آب رویشان با ریتم تند ضربان قلبم قاطی شده بود. چشم که باز کردم دیگر پیشم نبود. آب حوض سر ریز شده بود و مهی آشفته دورش حلقه زده بود.

آن روز تا غروب و جب به جب پارک را گشتم. اثری نبود. روز بعد کنار حوض رفتم. یخ زده بود. تا نیمه های شب همان جا نشستم. فقط میخواستم دوباره ببینمش. تمام آن لحظه ها با همه ی حواسم گره خورده بود.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

قیچی باغبانی و کمر بند چرمی روی میز را بر می دارم. کمر بند را دور ساعدم محکم می کنم و سر آزادش را بین دندان هایم فشار می دهم. انگشتم را بین تیغه های قیچی می گذارم، درست مماس بر خط بند اول. توی نامه نوشته اگر فریاد بزخم همه چیز خراب می شود.

یادم است از داد زدن خیلی بدش می آمد. خودش که همیشه آرام حرف می زد. فقط یکبار که از پنجره دیده بود من و معصومه توی پارک کنار هم نشستیم. جیغ زده بود و شیشه ی تمام پنجره های ساختمان پایین ریخته بود. هر چه هم درخت دور من و معصومه بود زرد شده بود. انگار که وسط پاییز باشد. معصومه فقط آمده بود لباس هایش را بگیرد. نه بوسه ای، نه تماسی، حتی خنده ای هم بینمان رد و بدل نشد ولی تحمل نداشت من را کنار معصومه ببیند. معصومه از گیتی هم نپرسید، انگار که اصلاً نبوده است. از همان روز اول که آمد به خانه ام گفته بود که معصومه باید برود. گیتی ولی باید بماند. معصومه هم که بدون گیتی نمیرفت. اگر هم به زور معصومه را بیرون می انداختم نگه داشتن گیتی کار من تنها نبود. تازه از قرمزی در آمده بود و سر و صورتش شکل گرفته بود.

میگفت معصومه را بیرون کنم. خودش به گیتی شیر می دهد. پرده را کنار میزد و پشت به شیشه های قدی می نشست روی زمین. دگمه های لباسش را باز می کرد و گیتی را توی بغل می گرفت. روبرویش می نشستم و تماشا می کردم. طرح اندامش انگار روی نور پنجره نقاشی شده بود. گیتی سینه اش را سفت می چسبید. جرات نداشتم چیزی بپرسم. دوست هم نداشتم بپرسم. همه چیز را همان طور می خواستم.

چشم هایم را می بندم، دندان هایم را روی چرم فشار می دهم و دسته های قیچی را محکم به هم میچسبانم. چیزی احساس نمی کنم. دستم داغ شده است. چشم هایم را باز می کنم خون از کاسه ی کوچک چینی سفید لبریز شده و روی میز ریخته. نامه را به یک طرف میز سر می دهم تا خونی نشود. دستمال انگشت دونه ای شکل روی میز را همان طور که توی نامه نوشته، سر انگشتم می گذارم و بند آویزانش را محکم دور انگشت می پیچم. تمام تنم عرق سرد کرده و می لرزم. می خواهم فریاد بزخم اما نمی شود. یعنی نباید فریاد بزخم. کمر بند را باز می کنم. کاسه ی دوم را برمیدارم. هر چه زودتر تمامش کنم بهتر است. احساس می کنم از یک جا زیر نظرم دارد.

همیشه این احساس را داشتم. توی خانه تنها هم که بودم جرأت نداشتم کاری بکنم که او دوست ندارد. خودم هم نمی خواستم کاری بکنم که خوشش نیاید. هر وقت که میخواست توی خانه بود. هر وقت هم نبود دلم میخواست که باشد. جلوی کاناپه روی زمین می نشستیم کنار هم، دو زانو می نشست و پاهایش را جفت هم به یک طرف می

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

داد، دامنش روی زمین پخش میشد، چانه اش را می گذاشت روی شانه ام و برایم حرف میزد. هیچ وقت نمی فهمیدم چه می گوید. به زبان خودش حرف میزد. فقط آهنگ صدایش را دوست داشتم. حرف هایش که تمام می شد من هم تمام شده بودم، بدون هم آغوشی و بدون عشق بازی.

انگشت اشاره و انگشت وسط را کنار هم می چسبانم طوری که خط بند ها در امتداد هم باشد. انگشت ها را از بند اول لای تیغه های قیچی می گذارم و فشار میدهم. این بار با یک حرکت تمام نمی شود. انگشت وسط روی میز می افتد ولی انگشت اشاره لای تیغه ها گیر می کند. دوباره فشار میدهم انگار تیغه ها درست روی مفصل نیفتاده اند. با فشار بیشتر هر طور هست می اندازمش. همه ی خون روی میز ریخته، کاسه فقط تا نصف پر شده. دستم را بالای کاسه می گیرم تا کاسه پر شود. دستمال دوم را دور انگشت هایم سفت نگه می دارم. سرم گیج می رود اما چشمهایم بهتر می بیند. رنگ آبی کمتر شده. روی میز طاق باز می خوابم و به قلاب فلزی آویزان از سقف نگاه می کنم. دیگر تحمل ندیدنش را ندارم.

هر روز هفته پیشم بود غیر از پنجشنبه ها که به پارک می رفت. یعنی اوایل اینطوری بود. به من می گفت که پنجشنبه ها نباید توی پارک بروم. من هم نمی رفتم، اگر هم می رفتم می فهمید. اما توی خانه آرام و قرار نداشتم. چند ماه که گذشت خودش گفت که همراهش بروم. توی پارک با یک پسر جوان خوش قیافه بدمینتون بازی می کرد. هر چند باری که توپ را رد می کردند بلند می خندیدند و همدیگر را بغل می کردند. آخر بازی هم آن طرف زمین روی نیمکت چسبیده به هم می نشستند و در گوشی حرف می زدند. گاهی هم به من نگاه می کردند و ریز می خندیدند. بار اول که اعتراض کردم جیغ کشید. موهایم سفید شد. تا یک هفته هم به دیدنم نیامد. پنج شنبه بعد که به زمین بازی رفتم داشت با همان جوان بازی می کرد. اصلا به من توجهی نمی کرد. آنقدر گریه کردم تا گفت می بخشم. بعد از آن روز، هر چند وقت یک بار پسر جوان را به خانه می آورد و با هم توی اتاق می رفتند. در اتاق را باز می گذاشت و مجبورم می کرد که با گیتی پشت در بنشینیم و تماشا کنیم. اگر جلوی چشم های گیتی را می گرفتم سرش را بالا می آورد و طوری نگاهم می کرد که پشتم می لرزید.

یک لحظه پشتم می لرزد. فکر کنم همین نزدیکی هاست. حالا فقط مانده است انگشت حلقه، این یکی را باید از ته بَرَم. این را که قطع کنم حتما پیدایش می شود. ذوق دیدنش را دارم. از دردم کم شده. انگشت حلقه را لبه ی میز می گذارم. این بار با دقت قیچی را جای درست قرار می دهم. با یک حرکت انگشت روی زمین می افتد. کاسه ی

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

سوم را زیرش می گیرم تا پر شود. دیگر رنگ آبی جلوی چشم هایم کاملا رفته. کاسه پر می شود. در باز می شود و توی اتاق می آید. بلوز حریر سفیدی تنش است که تا بالای رانش آمده و چیزی زیرش نپوشیده. تمام اتاق گرم می شود. گیتی هم دست توی دستش کنارش ایستاده. بدون لباس.

بی آنکه چیزی بگوید لبخند میزند. کاسه ها را توی سینی می گذارد و بیرون می برد. گیتی به سمت من میدود. توی بغل می گیرمش و چند بار محکم می بوسم. با عصبانیت توی اتاق بر می گردد و بچه را از بغلم می کند. گیتی بغضش می ترکد. کمر بند را از روی میز بر می دارد و به یک پای گیتی مینهد و سر دیگرش را به قلاب آویزان روی سقف می اندازد. گیتی وارونه از سقف تاب می خورد و جیغ می کشد. نمی توانم حرکت کنم. جلو می آید و سرم را توی دست هایش می گیرد و لب هایم را می بوسد. کمی توی چشم هایم نگاه می کند و باز می بوسدم. چشم هایم خود به خود بسته می شود. چشم که باز می کنم دیگر نیست. در اتاق محکم بسته میشود. دوباره یک پرده ی آبی جلوی چشمهایم است. گیتی از سقف آویزان است انگار که از هوش رفته. یک کاسه ی بزرگ، زیر گیتی روی میز است با یک اره کنارش و یک نامه.

روشنایی آنسوی سیم خاردار

وحید حسینی ایرانی

عزت شاشو از زیر کلاه آهنی اسلحه را به این سو نشانه رفته و با التماس صدا می زند:

-وایسا سرکار! بدبخت می شم اگه بری.

دوباره به سیم های خاردار بریده شده ی آن طرف کپه ی خاک نگاه می کنم. قدمی دیگر برمی دارم.

واژه ی نامفهومی توی گوشم زنگ می زند:

-ایسیییست!

روی طبقه ی سوم تخت پر سروصدا دراز کشیده ام، اما هنوز بیدارم. از سر پُست که برگشته ام تا حالا با خودم کلنجار رفته ام که توالی را جای یک صورت فلکی گرفتن اشتباه بزرگ تری ست، یا دست انداختن هم زیانت. و هنوز از این درگیری جنون آسا خلاص نشده ام که زلزله می افتد توی چار ستون بدنم.

تخت می لرزد و صدای خشک کل کل چوب و فلز توی آسایش گاه می پیچد و از پس آن یکی داد می زند:

- حتماً باید اسمت بنویسم، سرکار؟ یه ساعته بیدار باش زده ن!

سرم را که بلند می کنم کله ی ماشین کرده ی ارشد را بین دو فرو رفتگی کف پاهایم می بینم؛ یک صفر گنده در پراتنز. صفر گنده تکان می خورد.

- خدایی یه نیگا بنداز! جز تو کسی تو آسایش گاه...

به بقیه ی حرف هایش گوش نمی دهم و از لبه ی تخت کناری می گیرم و سرازیر می شوم. توی محوطه خنکای هوای گرگ و میش پوست صورتم را سوزن سوزن می کند و من بدون هوله راهی حمام می شوم. در میان پاشیده شدن آب به کف سرامیک ها و بازتاب بدوبیراه و خنده از راهروی عمومی راهم را باز می کنم و وارد یکی از اتاقک های دوش می شوم. از دوش بغلی صدایی می پیچد:

- خواهر تونُ [...] همیشه یا جوشه یا یخ...

شیر گرم و سرد میزان نمی شود و فقط آب سرد رشته رشته با شدت می کشاندم توی خنکای خودش. گوش هایم از آرامش پر سروصدای آب سرد پُر می شود و دوباره احساس گناه می چزاندم. یکی زیر دوش بغلی می نالد:

- چیکار می کنی سرکار؟! دوشا یه نفره س... آخ... آی آی ...
و اعتنا نمی کنم به غرولندی که به زحمت بازتاب صدا و بارش دوش را می شکافد.

گفتم:

- چیزی نشده حالا... یه خراش انداخته رو صورتت خوب می شه!
بابک گوشه ی هوله را از روی گونه اش پایین کشید و لکه ی سرخ مثل جای لگد به صورتش پخش شد. بغض کرد:
- باید کمکم می کرد!
- کی؟ غیر از اون حروم زاده کس دیگه ای هم بود مگه؟
همان نگاه آشنای سرزنش بارش را فرو کرد توی اعماق روحم و با ایمان گفتم:
- فرشته!

- ... قبول دارم آخه... یکی هست که تو می بینی و بقیه نه... به تره فراموش کنی بابک، چیزی از دست ندادی که!
سرم تیر می کشد و تصویر صورت زخمی بابک محو می شود و از پس رشته های آب، یک صورت نورانی جایش
را می گیرد. صورتی که هیچ ویژگی نمی توان برایش وصف کرد، جز این که نورانی ست. می خندد، شاید هم
پوزخند می زند.

- تو کی هستی؟

صدایم توی رگبار دوش گم می شود و سرم را عقب می کشم:

- چی می خواهی این جا؟

- دوست بابکم!

پنجه هایم که به طرف سینه اش حواله شده توی نور فرو می رود و کینف برمی گردد:

- اما تو وجود نداری!

- اینجا رُ نگاه کن.

دیوار مورد اشاره اش به یک باره ناپدید می شود و می بینم آن سرباز تنومندی را که زیر دوش بغلی لبه ی چاقویش را
روی صورت سربازی وحشت زده گذاشته. بدن پشمالو و پر چربی عماد معتصم می لرزد و دهنش به انواع و اقسام
فحش های آب دار باز شده و چاقو را روی صورت سرباز بخت برگشته می لغزاند. دیگر نمی توانم شاهد بقیه ی ماجرا
باشم و رو می گردانم. دوست بابک این بار رودررو با من لبخند تلخی می زند. داد می زنم:

- یه کاری بکن!

- دستور ندارم.

- یعنی چی؟ تو هم حرف از دستور می زنی؟! می گم...

دوباره به طرف دوش کناری می چرخم. دیوار سر جایش است. می خواهم صورت نورانی را کنار بزنم و در را باز کنم و سرباز بی نوای دوش کناری را نجات دهم؛ که بدنم می شود خودِ خوبِ خشک. می گویم:

- فلج شدم انگار، یه کاری کن!

- وقتی می بینی، کاری نمی شه کرد!

می گویم:

- لعنتی...

که مغز استخوانم تیر می کشد از سرما و می بینم که مَم و تصویر هاشور زده‌ی درِ آهنیِ اتاقک.

فلز صاف و سرد شیر را لای انگشتانم حس می کنم و تصویر صاف می شود. چطوری شیر را بستم؟ دستم دوباره جان گرفته و من راضی شده‌ام از نگاه به آن. فکر سرباز بخت برگشته تکانم می دهد و می زنم بیرون. درِ دوشِ کناری نیمه‌باز است. داخلِ اتاقکِ دوش سرباز بخت برگشته ولو شده روی سرامیک و حرکت عصبی شانه‌هایش از دیوار انتقام می کشد. دوباره صورت زخمی بابک می نشیند جلوی چشم‌هایم و من با خودم درگیر می شوم که دوباره بتوانم خودم را تبرئه کنم. شاید هم من و بابک هر دو به یک اندازه اشتباه کرده بودیم؛ هم من که او را در آن شرایط دست انداختم و هم او که عوضی می گرفت چیزی را جای چیز دیگری.

صبح‌گاه یعنی اشتباه. یعنی چاره‌ای جز اشتباه نداری. وقتی درست رژه می روی - اگر فرمانده از پشت بلندگو «خیلی خوب» بدهد - تازه بعد کمر درد و زانو درد و دردهای دیگر می افتد به جانت، ولی وای از وقتی که خراب کنی رژه را. نعره‌ی فرمانده‌ی پادگان از توی مارش «های های رشید خان» نفس‌ها را توی سینه حبس می کند:

- گورهان...

و این که باید «گورهان» معنی بدهد، پیش درآمدِ یک «خیلی خوب» می تواند باشد؛ به شرط این که رژه تا آخرین رج گورهان - که از جلوی فرمانده می گذرد - عالی مانده باشد. مثل وقت‌هایی که بابک توی صف نبود.

گفتم:

- به عمد که نبود، جناب!

ستوان سوّم فرماندهی دسته با تیبایی که حواله‌ام کرد، گفت:

- کی ازت سوال کرد؟ سرگروه‌بان! هر جفتشون این قدر می‌دوونی تا آدم شن.

بابک گفت:

- من خراب کردم رژه رو، جناب. چرا اون تنبیه شه؟

- گه زیادی نخور الدنگ.

"نفر دوم، صف آخر". سؤلمه‌ی سرباز کناریم به صرافت فرماندهی پادگان می‌اندازدم که پشت سرم صدایش توی

بلندگو می‌پیچد:

- این گروهان بره میدون موانع.

توی میدان موانع ستوان سوّم فرماندهی دسته حسابی می‌توپد بهم که:

- از اون الدنگ کم نیاری. فکر کردی خونه‌ی خاله‌س. می‌خوای من جلوی فرماندهی پادگان سکه‌ی یه پول کنی

الدنگ.

می‌گویم:

- عمدی که نبود جناب.

- گه زیادی نخور.

- آخه...

- حرف نزن. سر گروه‌بان! این الدنگ بعد میدون موانع کوله می‌ندازی پشتش. تا یه هفته با کوله!

نیازی نیست موقع سینه خیز رفتن توی میدان موانع حتما با گوش خودم لیچار سربازها را - که نفس نفس می‌زنند و

روی خاک سینه می‌کشند - بشنوم و خواهر و مادرم آباد شود تا احساس آنها را نسبت به خودم درک کنم. آنها

به خاطر اشتباه من موقع رژه، میدان موانع نصیب‌شان شده و الان دقیقاً احساسی را نسبت به من دارند که بابک نسبت

به این جهنم داشت. همانی که حالا من به این جا دارم.

عماد معتصم روی آفتابه ضرب گرفته بود:

- آرزو هام توی سینه...

وبقیه‌ی سربازها دم گرفتند:

- مُردن، مُردن، مُردن.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

عزت شاشو آن وسط قر می داد و نقاب کلاهش را مثل دستمال «آغاسی» می تکاند. دفتر سرباز کناریم را دادم دستش. گفت:

- ای ول، این شعری که عماد می خونه رو هم نوشتی سرکار؟
گفتم:

- بلد نیستم این، اما چندتا شعر عاشقانه برات نوشته‌م.
گفت:

- دَمِت گرم!

و دوباره دست زد و با جمعیت دم گرفت:

- مُردن، مُردن، مُردن.

بابک گفت:

- بسه دیگه، پشت چاردیواری آشغالی هم شد جای خوش گذرونی؟
خندیدم:

- آخه کجا بری که تو دیدرسِ سرگروهبان نباشی؟!
گفت:

- تو جدّاً این جورى بَهت خوش می گذره؟
گفتم:

- دستِ کم خدمت که برات تند و تند می گذره.

رو برگرداند و بلند شد که برود. پشت به من گفت:

- هیچ کس...

و چیزهای دیگری که نامفهوم بود.

پرسیدم:

- چی می گی؟

هم چنان حروفی مبهم به زبان آورد. گفتم:

- باز دوباره دیدیش؟

جواب نداد. صداها قطع شد. کلافه برگشتم به طرف جمعیت و عزت شاشو سرچایش با همان فیگوری که گرفته بود خشکش زد. عماد معتصم آفتابه را رها کرد و تاب تاب آفتابه سکوت را شکست و بوی زباله از توی چاردیواری

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

دوباره دماغ را سوزاند. برگشتم. سرگروه بان رودر روی بابک و روبه روی جمع، دست به کمر ایستاده بود و به حالت تهدید آمیزی سر تکان می داد:

- خوب چشم جناب سروان رو دور دیدید! اومدید کافه سوسن یا سربازی، الدنگا؟! دیگر برایم جلب توجه نکرد که «جناب سروان» یعنی همان «ستوان سوّم فرماندهی دسته» و «الدنگ» هم تقلید ناشیانه ای از لحنِ با ابهتِ افسرِ مافوق است. از صدای کِرکِرِی که از جمع بلند شد، دوباره سرم را برگرداندم. درامتداد یک لکه ی تیره روی شلوار عزت شاشو، خاک زیر پایش به شکل یک دایره ی مرطوب می جوشید. صدای سقوط سنگینی بر زمین رنگ از چهره هایی که نیش شان تا بنا گوش دریده شده بود، پراند. گیج و دیوانه وار باز چرخیدم که هیکل بابک رانقش بر زمین بینم. سرگروه بان که زهر چشم لازم را گرفته بود، لگد دیگری حواله ی بابک کرد و داد زد:

- همگی جلوی در آسایش گاه به صف شید، شماها لیاقتِ استراحت ندارید. یاد بابک، هم وزنِ خستگی و کوفتگی، انگار می افتد توی بازو و شانه ام. سر بالا می کنم. هنوز باید سینه خیز رفت. خیلی مانده به ته میدان موانع برسیم. صدای خس خس سینه کشیدن سربازها را پشت سرم می شنوم. به دو طرفم نگاه می کنم. و دوباره چیزی توی دلم چنگ می اندازد.

وقتی ما، تمام گروهان، به سزای اعمال مان می رسیم، عزم رفتن به کلاس می کنیم. دور آب خوری که جمع می شویم، هر کس به نوبت فحشی نثارم می کند - به جز یک صورت نورانی که مقابلم ایستاده و خیره شده به من. خاکم را می تکانم و دهانم را می شویم، بی آن که نگاه از او بردارم. می گویم:

- نمی شد یه کاری کنی فقط خودم تنبیه شم؟!

می گوید:

- کاری نمی شه کرد!

می غرم:

- چیه؟ این بارم چیزی دیدم که بقیه ندیدن؟!

- هو! سرکار جون بکن.

دستی از کنار شیر آب می راندم و بقیه ی سربازها بنا می کنند به غرولند و گاهی هم حرف های در گوشه ی خبری از صورت نورانی نیست.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

از دفتر آسایش گاه کوله‌پشتی پر از آجر را تحویل می‌گیرم و توی کلاس می‌نشینم تا افسرِ مرئی از طرز بازوبسته کردن اسلحه‌ی کلاشنیکف بگوید و من باز کنم کتاب «پرواز بر فراز آشیانه‌ی فاخته» را، و بنبدم حتا زمانی که افسر بالای سرم داد و بیداد راه انداخته است:

- کوله‌پشتی هم آدمت نکرده تو رو؟!

افسر کتاب را از دست بابک قاپید و پرت کرد از پنجره بیرون. بابک بی هیچ واکنشی، فقط برّوبر زل زد به کف دست‌هاش. گفت:

- می‌خوام بخونم!

و چیزهای دیگری هم گفت که نه من، نه افسر و نه هیچ کس دیگر سر در نیاورد. شک نداشتم که باز آن صورت نورانی مقابلش بود.

فریاد افسر تکانم می‌دهد تا به صرافت بیفتم کف دست‌هایم کتابی نیست:

- ارشد دسته! با همین کوله‌پشتی این قدر توی محوطه سینه‌خیز می‌بریش تا دکمه به فرنجش نمونه؛ بعدش سی دقیقه پامرغی و بشین پاشو بهش می‌دی!

از اجرای حکم چیزی نمی‌گذرد که دراز به دراز، سرم به دوار می‌افتد. بازوهایم دیگر از کار افتاده اند و آجرهای کوله‌پشتی از یک طرف و زمین سنگ‌لاخ محوطه از طرف دیگر، قلبم را دارد از جا می‌کند. نفسم به شماره افتاده و به ارشد می‌گویم:

- بابا... خوبه... خودتم سربازی...

ارشد کلاهش را برمی‌دارد و سر ماشین کرده‌اش را می‌خاراند و می‌گوید:

- شرمندهم سرکار! خدایی اگه افسره بفهمه گلام پس معرکه‌س.

تنم داغ شده و دیگر حسی در عضلاتم نیست. می‌نالم:

- من دیگه... نمی‌تونم!

صورت نورانی با همان نگاه سوار بر لب‌خندی نامأنوس پیش چشمم است. می‌گویم:

- نمی‌تونم دیگه... می‌فهمی؟! نمی‌تونم!

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

ممکن است این تنها یک سهل انگاری باشد در نامیدن اشیاء؛ آشغال دانی که سه تا دیوار بیش تر ندارد به چاردیواری موسوم می شود - و این اشتباه چیزی را عوض نمی کند. به هر حال توی بوی گند زیاله است که صدتومانی را کف دست سرباز می گذارم. یقلاوی خالی از برنج را با کوله پشتی لبریز از آجر به کناری پرت می کنم. می گویم:

- صد تو من واسه خاطر یه نخ پنجاه و هفت؟!

با لحن معنی داری جواب می دهد:

- بقیه کمتر می گیرن؟!

سعی می کنم از دلش در بیاورم:

- قبلاً هم پایه پای بابک می کشیدم، وَاَلَا من که سیگاری نیستم.

- جداً؟!!!!

ولو می شوم روی زمین و به چاردیواری تکیه می دهم تا نصفه کاسه برنجی که بلعیده ام هضم شود.

می گویم:

- واقعاً فکر می کنی از کس دیگه ای می خرم سیگارم؟

- راستش که بگی بازم همینه. خودت که دنگ و فنگش می دونی؛ از خواب شبت باید بزنی، بعدش جلوی چشم

نگهبان برجک سیزده، اگه عوضی نباشه، از زیر سیم خاردار رد شی و بکوب بری تا شهر؛ هزینه ی تا کسی و خطرش

که حساب کنی یه چیزی هم کم می آری...

بابک هلم داد و به طرف حصار سیم فلزی خیز برداشت. دوباره به زحمت آستین فرنجش را گرفتم و گفتم:

- کار دست خودت می دی!

همین طور که آستینش را از دستم می کشید بیرون، گفت:

- هیچی نمی شه!

گفتم:

- نگهبان؟!

- نگهبان، اگه یه غریبه از بیرون بیاد حکم تیر داره.

- بابا، نگهبان امشب این یارو چاقه س... کیه؟!... همون که قیافه ش عین عزته!

- به من کاری نداره...

بازویش را سفت چسبیدم و گفتم:

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

- یارو پاک قاطی داره؛ دست و پاش گُم می کنه میزندت ها!... اون که نگهبانه، کسی واسه سیگار هم از پادگان خارج نمی شه.

- ولم کن!

- یه ماه دیگه صبر کنی نوبت مرخصی مونه...

- تمومش می کنم!

- چی؟!

و به دنبال «تمامش می کنم» یک سری حروف و اصوات نامفهوم از دهانش بیرون پاشید و با تکانی شدید دستش را خلاص کرد. نالیدم:

- بابک!

به طرف حصارِ سیمیِ نزدیکِ برجکِ سیزده خیز برداشت و یک دفعه دوید به آن سو. فریادی توی سکوت شبانه‌ی پادگان طنین انداخت:

- ایییییییست!

دستم را به طرفش دراز کردم و دهن باز کردم اما صدایی از گلویم خارج نشد.

- به به! چشمم روشن!

تصویر دست به کمزده‌ی سرگروه‌بان در کنار عماد معتصم، از پسِ سیگارِ خاموشِ پنجاه و هفت لای انگشتانِ دستِ دراز شده‌ام، جان می گیرد.

- سیگار! اونم تو روز روشن! کوله پستی تم که در آوردی!

و رو به عماد معتصم می گوید:

- بگردش!

عماد جلدی به طرفم می آید. برمی خیزم، شروع می کند به تفتیش جیب‌های فرنج و شلوار و حتا زیر کتر و جوراب و پوتین‌هایم. یک نخ سیگار را از دستم می قاپد و به سرگروه‌بان می دهدش.

- سه شب پشت سر هم نگهبان دستشویی‌ها!

می گویم:

- اما من دیشب نگهبان بوده‌م؛ از بی خوابی دارم می میرم.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

- زِرِ زیادی نزن الدنگ! بعد سه شب، چهل و هشت ساعت می‌ری بازداشت‌گاه؛ اون جا تختِ تخت بگیر بخواب! اون کوله رُهم بنداز پشتت.

سرگروه‌بان راهش را می‌کشد و می‌رود و حجم آجر که روی دوشم آوار می‌شود، به صرافت نگاه پر از کینه‌ی عماد می‌افتم و زهرخندش. می‌گویم:

- کار خودتُ کردی جاسوس!؟

می‌گوید:

- این به تلافی فضولیات، تازه؛ هنوز مونده.

با پوزخند جوابش را می‌دهم:

- سوزشت از بابتِ بابکه!؟

با همان لحن می‌گوید:

- مادر نزیایده کسی با عماد معتصم در بیفته! ما که هم کارمونُ کردیم، هم صورتشُ تیزی انداختیم... حالیه بچه خوشگل!؟

انگار از درد کهنه‌ای تازه خیردار شده باشم، می‌پرسم:

- یعنی...

دندان‌های سیاهش بیرون می‌افتد:

- دیر رسیدی اون روز... اگه ضدحالت اساسی بود که همون روز مادرتُ [...].

- خیلی حرومزاده‌ای عماد...

و هنوز حرفم تمام نشده که درد توی جمجمه‌ام می‌پیچد و چشمم سیاهی می‌رود و احساس می‌کنم نقش زمین شده‌ام. زیر رگبارِ مشت‌ولگد، دوباره آن صورت نورانی را می‌بینم که قدمی آن طرف‌تر ایستاده و با لبخند تلخی کتک خوردنم را تماشا می‌کند. دست لرزانم را دراز می‌کنم، اما صورت نورانی ناپدید می‌شود.

هوا هنوز تاریک نشده ولی مراسم شام‌گاه، بنا به رسمی دیرین، تمام شده و شام را - که کوکوی سیب‌زمینی یا دمپایی ابری یا هر چیز دیگری که از گلو پایین نمی‌رود می‌نامند - خورده ایم و حالا مشغول یکی از آن تفریح‌های مورد علاقه‌ی سربازها هستیم. توی صحنِ مقابل آسایش‌گاه، در دسته‌های یک‌نفره و دونفره و چندنفره، ولو شده‌ایم روی آسفالت و داریم پوتین‌های مان را واکس می‌زنیم و من به شکل غریبی احتیاج دارم با یکی حرف بزنم. بعد از

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

زمانی جستوجو طرفم را پیدا می‌کنم و می‌نشینم کنارش؛ عزت و اکسش تمام شده و کتاب کوچکی را که با روزنامه جلد شده دارد می‌خواند. کوله پشتی‌ام را جابه‌جا می‌کنم و می‌گویم:

- مزاحم نیستم؟

کتاب را می‌بندد و با خوش رویی می‌گوید:

- نوکرتیم!

می‌گویم:

- پس بی‌خود نبود وقتی بابک نمی‌تونست با من حرف بزنه می‌اومد سر وقت تو.

- چرا؟

- چون اهل مطالعه‌ای.

- ها؛ خیلی دوس دارم؛ مخصوصاً که کتابش یه چیزی توش باشه، سرکار.

- چی می‌خوندی؟

- خیلی توپه! یه کاراگاه آمریکاییه که گیر آدم فضاییا می‌افته، چشاش آبیّه!

رو برمی‌گردانم به طرفی دیگر - و ایمان می‌آورم به باتلاق‌هایی که مثل چاه فاضلاب آدم را توی خودش می‌کشاند،

هرچند تمام خطرش خلاصه می‌شود به عق‌زدن آدم!

- مثلاً اونی!

برمی‌گردم دوباره و می‌پرسم:

- مثلاً کی؟

- بابک دیگه، اونم... شرمنده‌ها؛ اخلاقش به آدمیزاد نمی‌موند، خودش سر صحبت و می‌کرد و خودشم یهو رو

می‌گردوند... اما چند روز بعد باز می‌اومد سراغ آدم...

دوباره بین سربازهایی که همدیگر را «سرکار» صدا می‌زنند چشم و گوش تیز می‌کنم و دقیق می‌شوم:

- خوار[...]] از واکس خودت بزن.

- خدمته که تموم‌شه، موها رُ بلند می‌ذارم تا رو گوش...

- جات خالی مثلاً خر کشیدیم، اسپری می‌خواستیم چه کنیم؟!

- دوسال کونگ‌فو کار کرده‌م سرکار، مشکلی دان یکم...

- دلم که می‌گرفت عمویک چیزایی از دعواهاش تعریف می‌کرد...

- کون انترم قرمز سرکار، آره بابا، آبیته!

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

- گفتیم آبجی مون رو لته‌های بیچه دس بکشه شگون داره...
نگاهم روی یک صورت نورانی ثابت می‌ماند. هم‌چنان می‌خندد اما این بار مثل این که به زهرخند می‌زند. نگاهم را از او می‌دزدم و رو به عزت‌شاشو می‌گویم:
- تو گل‌شونی سرکار!
- چی سرکار؟
- راستی؛ واسه اون روز کذایی چی کارت کردن؟
- بزن و بکوب می‌گی؟
- بعد از اینکه کل گروهان بُدو-بایست دادن، شنیدم چند نفر هم جداگانه تنبیه کرده‌ن.
- ها، اونایی که خونده‌بودن اونایی که رقصیده بودن... نفری هزارتا بشین پاشو تو دفتر آسایش گاه رفتیم... نگهبانی هم دادیم.
- بی اسلحه؟
- نه بابا، رفتیم پاسدارخونه؛ اونم چه رفتنی! از اون روز تا همین حالا، تا پاسدارخونه نگهبان کم می‌آره، می‌فرستن دنبال ما. امشب دوباره از ساعت هشت باید برم.
- ناراحت نباش، می‌گذره! منم امشب نگهبان دستشویی‌ام.
- تو نگهبانی بی اسلحه رُبا پاسدارخونه یکی می‌کنی، سرکار؟
- سرم را تکیه می‌دهم به در ورودی توالت‌ها. بی‌خوابی و کوفتگی توی جمجمه‌ام و توی استخوان‌های چارستون تَم تیر می‌کشد. جای شکرش باقی ست موقع نگهبانی از شر کوله‌پشتی راحتم. دود سیگار از میان مخلوط بوی فاضلاب و جوهرنمک راه باز می‌کند و بینی‌ام را غلغلک می‌دهد. صدای پاهایی می‌پیچد و بعد از خم راه‌روی توالت گردان سروکله‌ی سه سرباز پیدا می‌شود. دکمه‌های فرنچ‌شان باز است و سینه‌های پُر موی‌شان از یقه‌ی زیرپوش سفید بیرون افتاده. یکی می‌گوید:
- دَمِت گرم سرکار، حال دادی!
دیگری یک نخ سیگار پنجاه و هفت به طرفم دراز می‌کند و می‌گوید:
- بگیر حال کن داداش!

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

سیگار را با بی حالی می گیرم. از جیب پیش سینه ام یک صدتومانی می کشم بیرون که همان سرباز دستم را می گیرد و لب می گزد:

- بذا جیبت داداش، زحمت کشیدی تو...

- بگیر پولش.

- نامردم اگه بگیرم، همین که آمار گرفتی کسی نیاد، آقایی کردی!

سیگار را می گذارم گوشه ی لبم. سرباز دیگر کبریت می کشد و من چشمان خسته ام را تنگ می کنم و آتش می زنم سیگار را. نیکوتین که توی سلول های مغزم می نشیند، حس می کنم درد استخوان هایم کم کم بیرون می رود و حالا من می مانم و معجون بوی فاضلاب و جوهر نمک - که با بوی سیگار قاطی شده - و حالت تهوع که به سراغم می آید. به نگهبانی در این فضا فکر می کنم. از دردسری به اسم اسلحه آسوده ای اما بوی گند و کثافت آزاردهنده است و این همه ی ماجرا نیست. این بو حالا دیگر چیزهای دیگری را تداعی می کند.

گفتم:

- نصف شبی ما رو زابرا کردی که این نشون بدی؟

بابک با ذوق کودکانه ای گفت:

- چرا نمی فهمی؟! یه همچین منظره ای تو این جهنم غنیمت نیست؟

- چه چیزش جالبه بابک؟

- خوب نگاه کن، واضحه کاملاً!

- من که چیزی نمی بینم...

- اون جا، اون پایین پایینا، به افق نگاه کن!

- ساعت یکی نصف شب به افق نگاه کن چی بشه؟! تو مگه الان نباید سر پُست باشی؟

- اون جا رُ نگاه کن؛ اون جا که خورشید غروب می کنه، یه ردیف ستاره یه صورت فلکی درست کرده!

- کو پس!!!

- یه گردن بند نورانی؛ یه ردیف حلقه های زنجیر که یه پلاک قشنگ از وسطش آویزونه!

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

خوب که دقیق شدم، دیدم بابک بیراه نگفته. در انتهای کرانه‌ی آسمانِ ضلعِ شمالِ شرقیِ پادگان، حلقه‌هایی نورانی یک زنجیر افقی ساخته بودند که از وسطش پلاکی پرنورتر آویزان بود. و ناگهان از کشفی که کردم خنده‌ام گرفت. دست بابک را گرفتم به طرف گردن‌بند کشاندمش:

- بیا!

لحظه‌ای درنگ کرد و بعد بی‌هیچ حرفی به دنبالم آمد.

- تندتر بیا بابک!

دو دقیقه‌ی بعد، ما کنار ستادِ اداریِ پادگان بودیم. همان‌جا ایستادیم و من توی صورت وارفته‌ی بابک خیره شدم. در سایه‌روشن نور ستاره‌ها کار سختی نبود تشخیص چهره‌ی رنگ باخته‌ی بابک. با وجود این، پوزخند زدم و گفتم:

- تو هیچ وقت دستشویی‌ای افسرانئومدی، نه؟!

در فاصله‌ای نه‌چندان دور، توالت افسران زیبایی‌های نا مکشوفش را به نمایش گذاشته‌بود. نور لامپ از دو ردیف دریچه‌های کوچک و از در ورودی توالت افسران بیرون می‌زد و آدم را، بی‌ربط یا باریط، به یاد عقده‌ثریا می‌انداخت. دست بابک را کشیدم که برگردیم اما از جایش تکان نخورد. به گردن‌بند آسمانی خیره شده بود و لب می‌زد؛ بی‌آنکه صدایی از او برخیزد. گفتم:

- بریم بابک؛ این جا ما رُبین بد می‌شه.

مثل دیوانه‌ای سر تکان داد و گفت:

- هیچ چی نیست لعنتی!

و بعد حروف و اصوات نامفهومی از دهانش بیرون آمد.

- با منی بابک؟

از سوزش دستم به صرافت سیگاری می‌افتم که تمام شده و حالا روی موزاییک‌های خیسِ توالتِ گردانِ مذبح‌خانه دود می‌کند. بوی تند جوهرنمک و فاضلاب دل‌وروده‌ام را بالا می‌کشد و حجمی سنگین در من صعود می‌کند. به طرف روشویی می‌دوم و توی کاسه‌ی روشویی بالا می‌آورم. سرم را که بلند می‌کنم توی آینه‌ی ترک‌خورده، در پسِ تصویرِ دوتکه‌ی خودم یک صورت نورانی می‌بینم که لب‌خندی مطمئن به لب دارد. برمی‌گردم. صورت نورانی نیست، اما من می‌دانم که اشتباه نکرده‌ام و نمی‌کنم و با ایمان به این امر، مجنون‌وار از توالتِ گردان می‌زنم بیرون. در کام تاریکی به سمتی -شاید شناخته شده- بنا می‌کنم به دویدن. می‌دوم و بازتاب صدای کنده‌شدنِ کف

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

پوتین هایم از زمین را در پادگان می شنوم. انرژی بی سابقه ای در ماهیچه ها و ران هایم احساس می کنم. سینه ام نمی سوزد و من باز می دوم.

واژه ی آشنایی توی گوشم زنگ می زند که حالا دیگر نامفهوم است:

- ایییییییست!

اما من هم چنان می دوم.

- ایست!

و من می دوم. و حالا در دو قدمی سیم خاردارهای پای حصار سیم فلزی ضلع جنوب غربی پادگان هستم. روی تلی از خاک می ایستم و به گودال کوچکی زیر سیم خاردارهای بریده شده ی آن طرف کپه ی خاک نگاه می کنم. به طرف برجک برمی گردم. بالای برجک، عزت شاشو از زیر کلاه آهنی اسلحه را به این سو نشانه رفته و با لحنی ملتمسانه صدا می زند:

-وایسا سرکار! بدبخت می شم اگه بری.

دوباره به سیم های خاردار بریده شده ی آن طرف کپه ی خاک نگاه می کنم. قدمی دیگر برمی دارم.

واژه ی نامفهومی توی گوشم زنگ می زند که حالا آشنا ست:

- ایییییییست!

چهره ی نورانی آن طرف حصار سیمی به من لب خند می زند.

لباس شب

علیرضا ایرانمهر

برای پدرم

امروز لباس شیباز حریر بنفش برای باکره‌ای سی و هفت ساله دوختم. کتف‌های زیبا و خوش تراشی داشت. سعی کردم بندهایی که حریر بنفش را روی تنش نگه می‌دارند در قسمت شانه‌ها باریک باشند تا زیبایی طبیعی کتف‌هایش را پنهان نکنم. پشت لباس هم با چین‌های لخت تا بالای کمرش باز است. پیر مردهایی مثل من که دوازده سال است با هیچ زنی نخوایده‌اند چنین زیبایی‌هایی را خوب درک می‌کنند. به نظر من هیچ ناکامی و غمی در جهان وجود ندارد که نتوان آن را با نخ و پارچه‌های رنگی پوشاند. بعد از چهل و هفت سال دوختن لباس برای عروس‌های بی‌شمار و پیراهن‌هایی که آدم‌ها با آن می‌رقصند، تشخیص چنین چیزهایی سخت نیست. دختر با حریر بنفش مقابلم می‌چرخید و من اندازه بندهای لباس را روی شانه‌های زیبایش میزان می‌کردم، همان موقع از اشتیاق فروخورده‌ی چشم‌ها و پوست اندوه بار انگشتان دستش فهمیدم باکره است. قبل از این که برای پوشیدن لباس‌هایش به اتاق پروو برگردد گفت سی و هفت سال دارد. مهم نیست اندوه آدم‌ها مربوط به گذشته‌شان باشد یا در آینده به سراغ‌شان بیاید، همه چیز را توی دنیا می‌شود اندازه گرفت. سه ماه پیش وقتی داشتم با متر پلاستیکی سائز دور کمر خانم چهل و دو ساله‌ای را اندازه می‌گرفتم فهمیدم به زودی خودکشی خواهد کرد. تمام سعی خودم را به کار بردم پیراهنش طوری باشد که ورم شکم و بازوهای ترک خورده‌اش را بپوشاند، سعی کردم وقتی در جشن تولد دختر برادرش می‌رقصد مهمانان با تحسین نگاهش کنند. از مشتری‌های قدیمی ام بود و توی سه سال گذشته به تدریج ورم می‌کرد. دو ماه پیش از دوستش‌نیدم با هشت بسته قرص HD خودش را کشته است. چنین چیزهایی را می‌شود مثل ابریشمی سفید اندازه گرفت، به نظرم وقتی طول و عرض همه چیز در زندگی این قدر آشکار است، اعتقاد به سرنوشت احمقانه و بزدلانه می‌آید، آن هم وقتی می‌شود با یک متر و چهل سانت کشمیر زنگاری اعلا کاری کرد تا نهایت زیبای ساق‌هایشیری از میان دامنی زمستانی به جلو درآیند؛ وقتی این همه پوست‌های برنزه و درخشان در جهان هست که می‌توان با تنالیت‌ی بی‌پایانی از ساتن‌های نرم لیمویی و فیروزه‌ای برای‌شان لباس‌های شب دوخت، طوری که مرز میان تن و پارچه مثل افق دریا و آسمان پیدا و ناپیدا باشد. وقتی می‌توان پاهای کوتاه زنی را که

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

شوهرش دو سال پیش او را طلاق داده با شلواری از پارچه‌ی راهدار کشیده‌تر نشان داد... وقتی قد پاهایش را با متر ساییده‌ام که اعدادش درحال محو شدن هستند اندازه می‌گرفتم عمق بدبینی ناگزیرش را احساس کردم. برشی از پارچه‌ی راهدار را جلوی رویش با فندک آتش زدم تا بوی سوختگی پشم طبیعی را استشمام کند و مطمئن شود نمی‌خواهم سرش کلاه بگذارم. به او گفتم برای آن که شلوارش دوام بیش‌تری داشته باشد بهتر است بعد از هر بار استفاده دو روز آن را نپوشد تا الیاف پشم استراحت کنند و زود پیر نشوند، در ضمن بهتر است شلوارش را کنار لباس‌های پشمی دیگر توی کمد آویزان نکنند چون بعضی الیاف طبیعی با هم سازگاری ندارند و یکدیگر را از ریخت می‌اندازند. وقتی برای پروو شلوارش آمده بود گفتم شوهرش از همان ماه اول ازدواج‌شان به او خیانت می‌کرده است. به گمان فردا هم آن دختر خندان کک‌مکی برای پروو پیراهنش می‌آید. می‌خواهد آن را توی اولین مهمانی خانوادگی نامزدش بپوشد. گفتم طوری پیراهن را برایش بدوزم کمی چاق‌تر نشان دهد، فکر می‌کرد پیراهن ابریشمی لایه‌دار با رنگی گرم و درخشان تأثیر بهتری روی نامزدش می‌گذارد. گفتم احساس می‌کند نامزدش اندام لاغرش را که مثل دخترهای تازه بالغ است دوست ندارد. وقتی با متر فاصله‌ی گردن ظریف تا قوس کمر باریکش را اندازه می‌گرفتم سنگینی وحشتی را که بر دوش می‌کشد احساس کردم. زیر پوست کک‌مکی‌اش پر از ترس بود. برخلاف چیزی که گفته بود از ارگانزای نرم و بلوری پیراهنی به رنگ دود برایش دوخته‌ام که به آسانی روی سطح تن می‌لغزد و باعث می‌شود احمق و بی‌سلیقه‌ترین مردان هم زیبایی‌های جوانیش را درک کنند. شاید توی این ارگانزای کریستالی که بوی عسل می‌دهد از ترس‌های زیر پوست خود بیرون بیاید و آزادانه با نامزدش برقصد. همیشه بوی عسلی ارگانزاهای مرغوب را دوست داشته‌ام. از وقتی تنها دخترم مرده است و چشمانم ضعیف‌تر از قبل شده‌اند بیش‌تر شب‌ها را توی همین خیاطخانه می‌خوابم. این اطراف خیابان‌ها تاریک‌اند. ممکن است شب توی جوی آب بیفتم یا نتوانم از جلوی ماشین‌هایی که به سرعت از چهارراه خلوت می‌گذرند فرار کنم. همین جا روی طاقه‌های نرم کشفاف دراز می‌کشم و سعی می‌کنم بوی ابریشم‌های مختلف را از هم تشخیص دهم. اگر خوب گوش کنم صدای گرم‌هایی را که آهسته در حال تنیدن ابریشم هستند خواهم شنید.

یعنی همه‌ی زن‌ها یه دکمه تو مخشون دارن که...

از مجموعه داستان برگزیده جایزه جلال ۹۴

مهدی اسدزاده



بعد... نه به جان خودم. فرار کجا بوده؟ نه جناب. چرا آخه؟ مگه تقصیر من بود خب؟ نه اصلن بحث اعتراض و این‌ها نبود به خدا. بعد هم من در جریان نبودم اصلن. این خودش این‌طوری کرد. نه به جان خودم. به خدا اگه می‌دونستم. یعنی اصلن این دختره شیش می‌زد بابا. فرار نکردم می‌گم. فقط، حالم بد شده بود خیلی بعد اون جریان، رفتم شمال آب و هوام عوض شه به کم. شما یعنی نامه‌تون اومد من دو روز بود محمودآباد بودم، بعد فرداش هم راه افتادم دیگه. بعد از کجا می‌دونستم من که شما نامه... رفته بودم به بادی بهم بخوره. یعنی الان که فکر می‌کنم می‌بینم وقتی سولماز رو دیدم اون جوری شد، یاد به چیزایی افتادم خیلی به هم ریختم به هو.

بیخشید به لیوان آب اگه ممکن بگین... جان؟ یاد هیچی جناب. من دو بار واسه‌ام پیش اومده بود همچین چیزایی بینم، یاد اون‌ها افتادم. بله؟ یکی شون به دختر بود تو مترو، دو سال پیش... نه کسی‌ام نبود. همین‌طوری مسافر بود. من ایستگاه حسن‌آباد منتظر بودم، بعد اون‌هم اون‌طرف بود. دم واگن زن‌ها، اون سر. خودش تنها. بعد من چشمم بهش بود. همین صدای قطار که داشت می‌یومد از تو تونل، پرید پایین. یعنی دقیقن یادم. اول نشست، بعد دست راستش رو گذاشت رو این بند آهنی‌ها، پشت و رو پرید پایین. بعد به کوله‌ی سفید داشت. روش هم از این پیکسل‌ها بود که عکس راجر واترز و این‌ها دارن، مد شده بود اون وقت‌ها. بعد به چند لحظه مونده بود قطار بیادها. یعنی نورش قشنگ افتاده بود این دم تونل. نه جناب، مسافر بود می‌گم. خبرش رو همشهری هم زد. هیچی، همین طور وایساده بود بین این آهن زردها و ریل. بعد یعنی عین خیالش هم نبودها. اصلن قیافه‌اش به طوری بود مثلن، نمی‌دونم انگار اومده بقالی پفک این‌ها بخره. به شال بنفش هم داشت، این ادامه‌اش رو انداخت روی شونه‌اش، بعد موهاش رو داد این‌طوری زیرش. نه تو همون چند لحظه یعنی. بعد هیچ کس دقیقن نبود تو ایستگاه. به پیرزن بود رو سکوی طرف من، زانو زده بود جیغ می‌زد. با به دونه از این مامور فسفری‌ها که داشت می‌دوید طرف دختر. نه دیگه. قطار زد بهش. یعنی، راننده قطار از تونل که داشت می‌یومد بیرون هیچ کاری نتونست بکنه، وقتی دختر رو دید. فقط دست‌هاش رو گذاشت رو سرش این‌طوری آروم. بعد که رسید اون‌طرف ایستگاه، تازه ترمز کرد. یعنی

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

دختر قشنگ صدای استخون‌هاش رو شنیدم. این دستش جناب از کتف کنده بود افتاده بود روی ریل این‌ور. بعد خون... نه اصلن ربطی نداره به قضیه‌ی سولماز. فقط دارم می‌گم این‌ها رو که یعنی یاد این‌ها افتادم وقتی سولماز رو دیدم.

بله، مرسی، ممنون. شما بفرمایین. دست شما درد نکنه سرکار. خب من که گفتم اوکس این‌ها ربطی نداره به قضیه‌ی... نه جناب اون یکی هم نداره. اون تو عروسی عموم بود. من بچه بودم. مدرسه هم نمی‌رفتم یعنی. بعد همه داشتن می‌رفتن دنبال ماشین عروس. یکی از این دخترهای فامیل عروس، بزرگ هم بوده‌ها، همین‌جوری در ماشین شون رو باز کرد، خودش رو ول کرد وسط اتوبان. یعنی بابام گرفت این‌ور که زیرش نکنه فقط. هیچی دیگه. عروسی شون تعطیل شد عموم این‌ها. بعد همه‌ی مهمون‌ها جمع شده بودند گوشه‌ی اتوبان. بعد عموم با کت‌شلوار و کراوات خونی رفته بود جلوی جنازه، با دست علامت می‌داد که ماشین‌ها لهش نکنند یه وقت.

گفتم که ربط نداره خب. شما... نه جناب، به خدا اگه من خبر داشتم. اصلن سولماز نبود تو اجرای ما. شما برین پرسین دیگه. ما شنبه دوشنبه‌ش اجرای اول و دومون بود تو همون پارک هنرمندان. سولماز خودش اومد سرخود. یعنی نمایش‌نامه‌اش اصلن دو نفره است. سر اون اجرا سولماز خودش اومد همین‌طوری.

چی کار باید می‌کردیم؟ جناب کار خیابانی این‌ها. اصلن تو ذاتش که این جوری بشه. نه. یعنی منظورم این که اصلن تو تمام کار خیابانی‌ها تماشاگر تو صورتت دیگه. اصلن، جزء صحنه است. برید بخونید کتاب‌های ما رو. بعد داورها هم عدل سر این اجرا اومده بودن. همین امیرپور و لطفی و این‌ها. خیلی هم آشنا اومده بود. بعد ما از کجا می‌دونستیم این‌طوری می‌شه؟ یعنی تا آخرش هم فکر نمی‌کردم این... آره به خدا، همین جوری اومد وسط صحنه دیوونه. ولی جای درستی اومده‌ها. همه فکر کردن مال خود نمایش‌نامه است این تیگه هم.

جناب یه صندلی بود، امین نشسته بود روش که مثلن فرودگاه. یه چمدون هم از این چرخ‌دارها که دون‌دون، دستش بود که یعنی می‌خواد بره خارج. بعد من اومدم که نرو و این‌ها. نمایش‌نامه‌اش هم هست، می‌تونم بیارم براتون. مثلن یه‌طوری که من رفیقش، اومدم راضیش کنم برگرده. یعنی به خاطر خانواده و کشور و این‌ها. اصلن چیز سیاسی نداشت توش که شما می‌گین. بعد درست اون جاییش که من به امین می‌گم پس نامزدت چی، یه‌هو اومد وسط شروع کرد دیالوگ گفتن. اصلن این نبود تو متن به خدا. این چیز هم دستش بود... این چیه این... من... یعنی اوکس اصلن نشاختم سولماز رو.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

نه، امین هم فکر نمی‌کنم می‌دونست. قیافه‌اش آخه معلوم بود کپ کرده. یعنی یه چند وقتی هم بود اصلن قهر بودن با هم. نمی‌دونم دقیقش رو از کی... مثلن... نمی‌دونم... اِ اِ اِ... اون رو هم نمی‌دونم درست. ولی مثلن از برج هفت این‌های پارسال ما سولماز رو دیدیمش. آره، امین آوردش دانشگاه.

من، راستش، فکر کنم تو مهمونی این‌ها آشنا شده بودن. یعنی امین که یه بار داشت تعریف می‌کرد، گفت تو یه جمعی بودن، حالا جمع چی بوده و این‌ها من نمی‌دونم. بعد گفت نشسته بوده یه گوشه، با کسی حرف نمی‌زده اصلن. یه جوری عادتش دیگه جناب. خیلی اهل صحبت محبت و این‌ها نیست. یعنی با جمع راحت نیست. بعد سولماز، بلند شده صاف اومده نشسته بغل دست این. یعنی اصلن بدون دلیل. یه مانتوی قهوه‌ای چین دار هم داشته با یه شال قرمز. بعد سرش رو کج کرده از امین پرسیده: «قهر کردی؟» با این حرف زدن بچگانه‌ها هست جناب که همه دخترها دارن. اون طوری. بعد اخم هم کرده بوده. بعد امین خیلی خوشش اومده از دختر دیگه. قد سولماز هم که بلند... به خدا همین جوری بوده. یعنی دختر اصلن نمی‌شناخته امین رو، بعد اومده نشسته این‌ها رو بهش گفته.

جناب بهتون می‌گم دیوونه بود واسه همین کارهاش. بعد شما می‌گین سیاست و این‌ها. کلن یه طور دیگه بود این. مثلن دانشگاه ما که اومده بود دفعه‌ی اول، همه‌مون رو با اسم کوچیک صدا می‌زد. بعد قشنگ داد می‌زد با آدم حرف می‌زدها. بعد مثلن دهنش رو می‌برد بالای لیوان چایی، الان شما فکر کنین این لیوان چایی، بعد دهنش رو این طوری می‌آورد بالاش ته سیگارش رو ول می‌کرد که بیفته اون تو. یه کم هم برخوردت خوب بود، شروع می‌کرد حرف کشیدن از آدم. به خدا یادم اون روز اول داشت با من حرف می‌زد، بعد ازم پرسید مامانم چند سالش. یعنی جمله‌ی چهارمی بود که داشت می‌گفت‌ها.

نه خیلی. یعنی چون خیلی تحویلش نمی‌گرفتیم، دیگه نیومد. همون یکی دو بار، یه کوه هم اومد با ما. تقریباً بعدش از امین خبرش رو می‌شنیدم فقط. بعد هم که قهر کردن دیگه. نه اون طوری جناب. مثلن مهتاب معینی، یه دختری تو دانشگاه‌مون، بعد برگشته همون اول بهش گفته: «تو چقدر خوشگلی. می‌ذاری یه عکس بگیرم ازت؟»

مهتاب هم گفته برو از عمه‌ات عکس بگیر. یه چیزی تو این مایه‌ها. من درست نمی‌دونم. بعد سولماز هم ناراحت شده، بدون این که به امین بگه گذاشته رفته مثل این که. بعد امین دیگه تا الان که الان با مهتاب معینی حرف نزده هنوز.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

نه جناب. کلن فازش نمی خورد به ما و گر نه قضیه ای نبود اصلن. یعنی سولماز از این تیپ هایی بود که همه اش سرش تو رمان و این هاست. کوله اش رو هم که باز می کرد همه اش از این کتاب شعر هزار تومنی ها بود که تو انقلاب می فروشن، از اون ها. خودش هم شعر و داستان و این ها زیاد می نوشت یعنی. یه داستانش رو هم خوند تو کوه واسه ما. نه، ولی باید باشه تو وبلاگش. داستان یه یارو بود که هی می شینه تو پارک، رو جنگ گربه ها با کلاغ ها تحقیق می کنه. یه چیزایی این طوری. می خوام بگم یه جور دیگه بود دیگه. یعنی با ما اومده بود بیرون مثلن، تو این خیابونی هست که می خوره به میدون درکه، عقب عقب رو جدول راه می رفت، دستاش رو هم کرده بود تو جیش. بعد بند پوتین هاش باز بود، این مانتوش هم که تا این جاش می اومد پایین، هی گیر می کرد به زانوش آدم هی می گفت الان با کله می ره تو خوب. بعد مثلن تو کیفش یه ظرف پلاستیکی داشت، تو ظرف از این کیشمیش سبزه ها بود با نارگیل خورد شده. این رو برداشته بود به ما تعارف می کرد. بعد از این چیزها داشت همیشه تو کیفش که توش کف صابون می ریزن. بی کار می شد می رفت واسه خودش حباب بازی می کرد. جناب یعنی همه ی بچه های دانشگاه ما یه جورایی خل و چلان، ولی سولماز تو فاز دیوونگی ما نبود اصلن. یعنی همین طوری ها دیوونه بود که اومد همه چیز رو زد خراب کرد دیگه. شما خودت بین چی بوده حالا.

جان؟ نمی دونم راستش. یعنی، فکر می کنم خوشش می اومد امین خب. یعنی اول هاش که پایه ی همه جور دیوونه بازی بود. مثلن خودش می گفت می رفتن تو خیابون و سفره خونه و این ها، آدم ها رو نگاه می کردن. یعنی یه ربع بیست دقیقه زل می زدن به یارو. بعد شرط می بستن با هم که زندگی یارو چه طوری و این ها. یه وقت هایی دنبال یارو می کردن که ببینن واقعن چی کاره است. فکر کن شما داری تو خیابون راه میری بعد برگردی بینی دو تا آدم دراز با کوله پشتی افتادن دنبالت. بعد جناب امین که این ها رو تعریف می کرد واقعن با لذت و این ها می گفت ها. انگار مثلن با یکی شرط بسته باشه، کلی برده باشه بیاد واسه ما تعریف کنه. یعنی واقعن پایه اش بود. آره، اول هاش بود به جان خودم. مثلن یه بار تمرین داشتیم، بعد امین چهل دقیقه دیر اومد. گفت: «رفته بودم تاب بازی». یعنی جناب خیلی پایه بودن می خواد که امین با اون قدش بشینه رو تاب. بعد یه کسی این که ساعت می پرسن ازش تو خیابون، یه هو تمام بدنش می شه عرق. یعنی می میره تا جواب بده ها. خیلی پایه بودن می خواد دیگه.

نمی دونم حقیقتش تا کجا رفتن. یعنی این جور چیزها رو به من نمی گفت اصلن. اگه می خواستم می شد بفهمم. ولی خب به من ربطی نداشت. اما یه طور خاصی بود دوستی شون. یعنی سولماز مثلن می اومد دم دانشگاه ما، بعد

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

می کوبیدن پیاده می رفتن از چهارراه طالقانی تا دم دانشگاه تهران، سولماز رو می رسوند بعد برمی گشت می اومد سر کلاس. این طوری ها.

نه خب. دعوا این ها هم می کردن. یعنی از یه جایی به بعد که خیلی حرف شون می شد. قهر هم تند تند می کردن، ولی اصلن قهرهاشون طوری نبود که سولماز بخواد این جور ی کنه. یعنی خب دختر شیش می زد، دعواهاشون هم همه اش سر همین می شد دیگه. آره خب. ولی بعد یه مدّت امین نمی کشید ادامه بده دیگه. البته من این جور ی فکر می کنم ها. یعنی امین از این دخترها می خواست که با هم برن تئاتر شهر، بعد برن کافه ای چیزی یه پاستا بزنن، بعد پاشن برن. یعنی یه دوستی این جور ی این ها می خواست.

ادامه بدم الان؟... چشم. بله. بله. اصلن تقصیر دختر بود همه اش، من می گم. جناب، یه بار خدایی نشسته بودیم تو راهروی دانشکده، دو سه نفر دیگه هم بودن. بیست و شیش بار سولماز زنگ زد، برنداقت. یعنی دقیق یادم ها. بیست و شیش بار. نگاه هم نمی کرد به گوشی. همین طوری قطع می کرد. بعد برگشت تعریف کرد که با سولماز نشسته بودن تو ماشین، بعد روی پل صدر ترافیک بوده. همین طوری سولماز داشته یه چیزی راجع به فمنیسم و این ها می گفته که کنفرانس فرداش بوده بعد امین یه چیزی می گه. سولماز می گه: «چه با حال گفتی این رو، می میرم واسه ات.»

بعد امین می گه نه بابا و سولماز در ماشین رو باز کرده، داشته می رفته خودش رو بندازه پایین از رو پل. امین دویده رفته میچ دستش رو گرفته کشیده. بعد مردم ریخته ان سرش. فکر کردن امین مزاحم شده و این ها. بعد برگشته به امین گفته: «آدم خیلی که زن می شه، یه جورایی می شه که بهتر نباشه.»

نه، سولماز گفته. این رو یادم، چون ما کلی واسه امین دست گرفتیم این رو. بعد جناب، امین داشت تعریف می کرد چی شده، تمام تنش داشت می لرزید. صداش بالا پایین می شد اصلن. ده بار گفت: «بین واقعن داشت پرت می کرد پایین خودش رو.»

یعنی جناب همه ی دخترها یه جایی زنگ می زنن به آدم که من می خوام خودم رو بکشم و این ها. ولی این واقعی داشته خودش رو می کشته. نه. خیلی قبلش بود این. پارسال این ها بود. همین جور ی هی قهر و آشتی می کردن دیگه با هم. نه اون طوری هم. مثلن یه بار امین زنگ زده بود به من. طرف یازده شب. بعد گفت سولماز براش ما کارونی آورده. یعنی پیاده اون قدر راه می کوبید نصفه شبی، واسه یه ذره ما کارونی. این ها هم بود.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

آره می دونستن از یه جایی به بعد. مال اون رو نمی دونم ولی خانواده‌ی امین این‌ها اولش موافق بودن. بعد یه بار مثل این که رفته بودن خونه‌ی امین این‌ها که فیلم‌های سولماز رو بردارن، برداشته با رژلب رو آینه شعر نوشته که مثلن امین بخونه بعدن. عین فیلم‌ها. این شعر چیه که می‌گه در وزیدن دستانش و این‌ها. نمی‌دونم یه شعر معروفی. اون رو نوشته بوده، اصلن فکر نکرده ممکنه خوب نباشه. بعد مادر امین اومده بود، نمی‌دونم چی شده بود دیگه. یعنی اصلن می‌خوام بگم تو خیلی باغ‌ها نبود. بعد شما می‌گی واسه‌ی اعتراض و سیاسی بوده و این‌ها. اعتراض چی؟ این به جان خودم اسم رئیس مجلس هم بلد نبود. اصلن تو فاز جامعه و سیاست و این‌ها که بدونه چی به چی نبود. حالا من نمی‌دونم یارو از اون شبش عکس گرفته، زده تو سایتش چی نوشته که شما می‌گی. ولی سولماز اصلن خیلی چیزها رو نمی‌گرفت.

همه چی رو. به خدا نمی‌گرفت جناب. مثلن چی می‌شد؛ تو خیابون یه هو یه زن و شوهر رو با انگشت نشون می‌داده، می‌خندیده. یا صف عابربانک و ایساده بودن کله‌اش رو می‌کرده تو حساب کتاب یارو جلویی. یا چه می‌دونم وسط میدون فردوسی گیر می‌داده به امین که بالابلندی بازی کنن. یعنی می‌خوام بگم حتا این‌ها رو هم نمی‌دونست. سر این چیزها چند بار امین دعوا کرد. یعنی امین اصلن اهل این حرف‌ها نیست که داد و بیداد هم بکنه. بعد دو سه ماه پیش گرفتنش تو کلاتری سنایی خوابید یه شب. این طوری.

همین جوری‌ها شد دیگه هی. بعدش یه هو یه وقتی شد دیگه از سولماز حرف نزد. نه اون جوری که. مثلن یه بار سوار مترو بودن، بعد دو نفری نشسته بودن روی زمین تکیه داده بودن به در این طرف. جفتشون هم که عین تیر چراغ برق می‌مونن. بعد نمی‌دونم چی شده یه پیرزن گفته خجالت بکشین و این‌ها. سولماز هم برگشته جواب داده گفته ما عاشق همیم و به تو چه و این‌ها. بعد نمی‌دونم امین، با کی پیرزن دهن به دهن می‌شه. واسه من داشت تعریف می‌کرد بعد می‌گفت همه داشتن یه طوری نگاهش می‌کردن انگار واقعن عوضی. بعد به خود دختر هیچی نمی‌گفت. یعنی یه مدتی اون موقع‌ها، واقعن مصرف دودش بالا بود. خدایی از صبح شروع می‌کرد تا شب. اگه نمی‌کشید هم داشت بار می‌زد. خودش رو بسته بود به تام ویتس و... دود. بعد یه جور شده بود که چهار ماه روی پایان‌نامه‌اش کار نکرد. بعد یه بار برگشت گفت: «می‌فهمم مردم دارن نگاهش می‌کنن، دوست دارم برش دارم ببرمش یه جایی که هیچ کس نباشه».

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

یعنی می خوام بگم با استیل دخترِ حال می کرد ولی می فهمید مردم حال نمی کنن داغون می شد اصلن. بعد مثلن با مامان باباش... آره دیگه. یه شب من رسیدم دم درشون، دیدم ماشین کلاتتری اومده. بعد مردم دارن از سر و کول هم بالا می رن. بعدش فهمیدم امین داد و بیداد کرده، زده شیشه شکسته اومده از خونه بیرون.

نه. مثلن سه ماه این ها قبلش بود. خدایی من نمی دونم. یعنی خودم هم سولماز رو خیلی ندیده بودم. من که گفتم به شما جناب. یعنی اون شب هم که دیدمش، اول نشناختم. نه دیگه. حرف که زد فهمیدم. یعنی امین پشتش به سولماز بود نمی دید. من دیالوگم رو که گفتم اومدش. گفتم: «نامزدت چی؟»

بعد سولماز این یاروها چیه... این... حالا، اون رو برداشت از لای مردم رد شد اومد گذاشتش روی زمین. پشت سر امین درست. بعد گفت: «راست می گه، من چی؟»

امین چیز شد. یعنی وقتی برگشت اول نفهمید. بعد هفت هشت قدم رفت عقب. عین این که مثلن شیشه میشه پاک کرده باشه بخواد بیینه هنوز لک داره یا نه. هیچی نگفت. فقط سرش رو کجکی نگه داشت این طوری. همون طور موند، نگاه کرد. بعد من خیلی عصبانی شده بودم که این اومده داره خراب می کنه کار رو دیگه. مردم هم داشتن همین طوری نگاه می کردن. بعد من و امین به هم نگاه کردیم. بعد جناب چشم های امین گچ دیوار بود. عین پنیر خامه ای. هیچی تو نگاهش نبود. هیچی دیگه، اصلن مونده بودیم. یه هو پا شد رفت سر چمدون. گفت: «من بینم چی داری تو چمدونت؟»

این رو هم بعد داشت با همون حرف زدن بچگانه ها می گفت. من نگاه کردم دیدم امین تکون نمی خوره. رفتم چمدون رو کشیدم از دستش. نه. توش یه سری آت و آشغال ریخته بودیم که سنگین بشه. آبرومون می رفت بازش می کرد. بعد گفتم: «بین. بی خیال شو.»

یعنی اصلن من رو ندید. یه چند قدم رفت طرف امین، گفت: «کجا می خوای بری از این جا بهتر؟»

بعد رفت آستین امین رو گرفت. این طوری. عین این فیلم های هیچکاک هست که زن می چسبه به مرد، عین اون ها. بعد گفت: «بین نرو دیگه. باشه؟»

جناب مثل این بچه ها هستن گیر می دن به آدم تخم مرغ شانسی می خوان، مثل اون ها پاش رو می زد زمین. بعد امین گفت: «سولماز پاشو برو بذار کارم رو بکنم خب؟»

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

بعد هر یه کلمه‌ای که می‌گفت، آب دهنش می‌پاشید تو صورت یه پیرمرد که جلوش وایساده بود نگاه می‌کرد. می‌گم یعنی این قدر آمپرش رد کرده بود. بعد سولماز گفت: «خر، چرا نمی‌فهمی. تو بری من چی کار کنم؟»

بعد چرخید طرفی که من بودم نشست زمین. بعد گفت: «پس من رو هم ببر با خودت».

یعنی دقیقن داشت بازی می‌کرد واسه خودش دیگه. بداهه جلو می‌رفت. ببخشید من یه سیگار نمی‌شه یه جوری بکشم؟ چشم. باشه. هیچی دیگه. هی من امین رو نگاه می‌کردم، هی اون من رو نگاه می‌کرد. از کجا می‌دونستم این طوری می‌شه به خدا. وگرنه یه کاری می‌کردم خب. اصلن یه چند ثانیه همین طور وایساده بودیم. بعد یه ریشو هست همیشه دم خانه هنرمندان پلاس، اون برگشت گفت: «ببرش دیگه».

یعنی این قدر اعصابم خورد شده بود که... نه. اصلن مغزم کار نمی‌کرد به خدا. بعد گفتم شاید شد، یه طوری جمعش کردیم. بعد سولماز بلند شد به امین گفت: «می‌بری من رو با خودت؟»

جناب، امین هم داشت این جاش رو با کف دست می‌مالید، هم داشت راه می‌رفت. بعد گفت: «کجا ببرم تو رو؟ کجا ببرم تو رو؟» گفت: «فایده نداره. دیگه فایده نداره». گفت: «یه چیزی دیگه اون جوری نیست که باید باشه».

یعنی حتا اون ریشو هم که دو بار نمایش رو دیده بود، نفهمید این‌ها بازی نیست. قشنگ همه میخ شده بودن. بعد سولماز گفت: «این جا هیشکی من رو دوست نداره».

بعد یه دونه از این دورها زد که خیلی تابلو، همه‌ی تازه کارها می‌زنن. بعد امین داد زد: «چی می‌گی تو؟ چرا ول نمی‌کنی من رو؟»

نه. من همین طوری مونده بودم. اصلن مخم هنگ کرده بود. بعد سولماز چرخید طرف تماشاگرها گفت: «کسی من رو دوست داره؟»

جناب یکی یکی می‌رفت تو چشم‌شون نگاه می‌کرد. قدش هم که از همه بلندتر، این طوری. به همین نزدیکی به خدا. چشم. ببخشید. هی می‌چرخید، بعد می‌گفت: «تو دوستم داری؟ تو دوستم داری؟ تو دوستم داری؟»

بعد یه پسر بود با دوست‌هاش پشت من بودن، که تو اون عکس که شما نشون دادین هم هست. اون گفت آره. سولماز گفت: «دروغ می‌گی مثل سگ».

بعد گفت: «دیدي خر؟ فقط تو دوستم داری».

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

یعنی قیافه‌ی آشنا می‌دیدم، می‌مردم از خجالت. اصلن نمی‌فهمیدم چه کار باید بکنم. بعد امین گرفت نشست رو چمدون. سولماز گفت: «دوستم نداری؟»

امین گفت: «جون هر کی دوست داری پاشو برو. دیگه فایده نداره.»

سولماز گفت: «دوستم نداری؟ دوستم نداری؟»

هی همین رو می‌گفت. بعد چشم‌هاش شده بود یکی این قدر. بعد عقب عقب راه می‌رفت دور امین می‌چرخید، این‌ها رو می‌گفت. بعد رفت به یکی که تو تماشاگرها بود گفت: «بین این دوستم نداره.»

بعد جناب بوی خیار مونده می‌اومد از هوا. بوی دهن آدم گرسنه. بعد، سولماز رفت با لگد زد به چمدون. امین خورد زمین. گفت: «اگه تو نداری، من هم خودم رو دوست ندارم. اصلن آتیش می‌زنم خودم رو.»

بابا به خدا به همین مسخرگی بود. اصلن عینهو خاله‌بازی شد. این چیه... این... این یارو چیز، اسمش رو هم یادم نیست. اون یارو رو برداشت بنزین رو بریزه رو خودش، بعد زورش نرسید. فقط تا زیر گردنش تونست بیاره. یعنی بوی بنزین که بلند شد، به خدا فهمیدم چه خبر. یعنی امین هم فهمید. پرید و ایساد. بعد یه نگاه کرد به تماشاگرها. مردم هم تو کف این که تئاتر و این‌ها. گفت: «برین گم شین بابا. چی رو وایسادی نگاه می‌کنین؟»

سولماز گفت: «یکی تون یه فندک می‌دین به من؟»

بعد شروع کرد چرخیدن جلوی مردم که فندک بگیره. بعد یه کاپشن از این سفید پف‌دارها پوشیده بود، کاپشن خیس شده بود، سنگین شده بود. بعد دورش از این موج‌ها بود که تو پمپ بنزین‌ها هست، از اون‌ها. بعد بنزین‌ها ریخته بود تو پوتینش، راه که می‌رفت شلپ شلپ می‌کرد. بعد یارو ریشو که گفتم، درآورد یه کبریت داد بهش. گفت: «نه. کبریت نمی‌خوام. بوی کبریت اذیتم می‌کنه. فندک.»

بعد جناب دور که می‌زد، بنزینش می‌چکید، پشت سرش قشنگ خط می‌کشید. به هر کی می‌رسید می‌گفت فندک، بعد که فندک از یکی گرفت شروع کرد سرفه کردن. به یارو گفت: «مرسی آقا. یادت باشه برداری. حیف. از این‌هاست که شعله‌ی آبی داره.»

بعد امین گفت: «یعنی چی این کارها؟»

دو بار هم گفت این رو. بعد جناب رنگش شده بود زرد. تمام بدنش داشت می‌لرزید. یه چیز عجیبی بود اصلن. سولماز گفت: «بیا بریم اون خیابون بالای یه کافه داره خیلی ماه، قهوه بخوریم با هم.»

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

بعد امین گفت: «سولماز چرا نمی فهمی؟»

سولماز گفت: «بگو دوستم داری». گفت: «نمی گی؟»

بعد امین گفت: «خب دوستت دارم».

صداش جناب یه طوری شده بود انگار سرما خورده باشه، گلوش چرک کرده باشه. سولماز گفت: «من رو می بری خارج؟» بعد این ها رو می گفت، دندون هاش داشت می خورد به هم تیلیک تیلیک. بعد صداش رو عین بچه ها کرد،

گفت: «بین این ها من رو دوست ندارن. می بری من رو؟»

من گفتم الان امین می گه آره و این بساطها و این ها تموم می شه. یعنی خداییش، تو فکر این بودم که قضیه ی داورها و این ها رو ردیف کنم یه طوری. بعد امین فقط سرش رو تکون داد. بعد سولماز لبخند زد. یعنی فقط این ور لبش رفت بالا. این طوری.

گفت: «فایده نداره. من دوستت دارم ولی دیگه فایده نداره تو داشته باشی».

جناب بعد یه هو فندک زد. من یه هو پرت شدم. یعنی این داغی آتیش یه هو زد من پرت شدم. بعد امین هم پرت شد این طرف من. بعد، بعد نگاه کردم به سولماز، یعنی در عرض یک لحظه از این پایین تا دم گردنش شعله زد. به جان خودم تا همین جاش شعله گرفته بود. بعد بنزین هایی که ریخته بود پایین پاش، تا دم کمرش شعله می زد. بعد بنزین هایی که ازش ریخته بود رو زمین، دورمون عین یه دایره آتیش گرفته بود. بعد صورتش یه رنگ نارنجی پیدا کرده بود. بعد یه بوی جیگر و دل و قلوه و این ها می اومد. بعد جناب یه نفر دویده بود بره از تو خانه از این کپسول قرمزها بیاره. بعد یکی بود هی داد می زد: «بندازینش تو حوض. بندازینش تو حوض».

جناب خیلی داغ بود. یعنی آدم فکر نمی کنه... فکر نمی کنه یه همچین گرمایی داشته باشه. یعنی، خب، یعنی هر کاری کردم برم جلو، نشد. خواستم. به خدا خواستم. نشد. یعنی... یعنی بوش هنوز تو دماغم جناب.

بعد امین داشت جیغ می زد. سولماز هم داشت جیغ می زد. جیغ هاشون عین هم بود. یعنی دو سه نفر دیگه هم جیغ می زدن. من هم می زدم. ولی عین جیغ اون ها نبود. بعد... چیز بود. یعنی... یعنی... یارو داشت همون طوری نگاه می کرد به سولماز، که که راننده قطار به دختر نگاه می کرد. یعنی همون طوری نگاه می کرد که بابام برگشته بود از شیشه ی عقب نگاه می کرد. دختر داشت وسط چمران کله معلق می زد که بره زیر نیسان، بابای من داشت عقب رو نگاه می کرد، بعد بوق عروسش رو هم می زد. باز شما هی بگو سیاسی، سیاسی. هی گیر... یعنی قیافه ی یارو که نگاه

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

می کرد، کپ بابام شده بود... یعنی می خوام بگم همه ی ماها یادمون می ره... چه می دونم... یعنی... یعنی همه ی زنها
یه دکمه تو مخشون دارن که اگه بزنی... یعنی... چه می دونم یعنی چی... ولم کنین خب... به من چه... مگه تقصیر
من بود اصلن... یعنی... یعنی جناب... .

همیشه از دست‌ها شروع می‌شود

سیاووش گلشیری

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

نشست همان جا کنارش روی لبه‌ی تخت. مسکن‌ها حسابی بی‌حالش کرده بودند. از سرظهر چندباری رفته بود سراغش اما تکان نخورده بود. دیگر تب نداشت اما ترسش از سردی تنش بود. دست برد و حلقه‌موی خیس روی گردنش را کنار زد. کرک‌های نرم پوست گردنش حالا توی روشنایی پنجره بیشتر توی چشم می‌زد. وقتی می‌بردش درمانگاه، سارا جایی نزدیک خانه توی راه از ماشین پیاده شده بود تا کنار خیابان بالا بیاورد. نخواست به برود پیشش، همان جا پشت فرمان نشسته بود و گوش داده بود به صدای عق‌زدنش که توی موسیقی زنگ تلفن به زحمت شنیده می‌شد. نباید جواب می‌داد. صدای تلفن را خفه کرد و انداخت‌اش پهلوی سی‌دی‌های توی قفسه‌ی کنسول. می‌دید که هنوز کنار جوی بود. دستش را گرفته بود به تنه‌ی کلفت درخت نارون و خم شده بود توی جوی. صورتش از پشت موردها پیدا نبود. آن یکی دستش را بعد دید که به پهلویش چنگ زده بود. لحظه‌ای مردد بود چه کند که صدای ویز ویز را شنید و این بار فقط سرخی کفش‌ها را دید که لنگه‌ایش از پایش بیرون آمده بود و همان دست را که حالا به جدول‌های سیمانی چنگ می‌انداخت. در را باز کرد تا پیاده شود که باز صدای ویز ویز پیچید توی ماشین.

«توی درمانگاه کی به تلفن زنگ می‌زد؟»

چشم‌هاش توی صورت بی‌آرایشش گود افتاده بود و لکه‌ی سرخ پای چشم چپش هم انگار بیشتر متورم شده بود. دوباره دست گذاشت روی پیشانی‌اش. هنوز سرد بود، سرد و خیس. سمت نگاهش به او بود اما حس کرد به او نگاه نمی‌کند یا اصلاً خیره‌ی بوم‌های کوچک و بزرگ نیمه‌تمامی است که مدتی پشت‌به‌هم گوشه‌ی اتاق تلنبار شده بود.

گفت: «دیگر تب نداری، به‌نظرم بهتر شدی.»

این بار به پهلو چرخید و پتوی چهارخانه‌ی آبی نفتی را کشید روی شانه‌هاش:

«کولر را خاموش کن.»

پرسید: «چیزی می‌خوری برایت بیاورم؟»

«ربکا از دیشب تا حالا غذا نخورده.»

تا برود کولر را خاموش کند و بعد هم سری به شیر روی اجاق بزند و بیاید، دید که خوابش برده است. هر جا

چشم انداخت ربکا را ندید.

۲ruq, hamash ۲ruq...

Chra nayaomadi pas :-(<

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

توی صف دراز صندوق درمانگاه نوشته بود که فعلاً نمی تواند بیاید و حالا در جوابش کلی تماس بی پاسخ و اسامی پشت هم ردیف شده بود. روزهای تعطیل همیشه همین طوری بود، هیچ پزشک دیگری شیفتش نبود و فقط یک دکتر عمومی می نشست. نفر جلویی اش زن چادری باریک اندامی بود که قدش از همه ی مردهای توی صف بلندتر به نظر می رسید و با فاصله از او و نفر بعدی ایستاده بود. پول را که داد قبض به دست آمد توی سالن باریکی که باز چند نفری پشت در مطب ایستاده بودند و نوبت شان را با هم مقایسه می کردند. توی تاریکی راهرو اول متوجه سارا نشد. نشسته بود روی نیمکت فلزی کنار مطب و لکه های رنگی که میان گوشت و هلالک ناخن هاش خانه کرده بود را با ناخن آن یکی دستش می تراشید. درست روبه رویش زن چادری کنار مرد جوانی نشسته بود. از چهره ی زن جز مثلثی که چشم ها و بینی اش را قاب گرفته بود پیدا نبود. زن حواسش به مرد بود که با چشم هایی نیمه باز به سقف دود گرفته ی درمانگاه زل زده بود. بار دیگر به زن و مرد نگاه کرد. سارا هم توی نخ آن ها بود. رنگ صورت مرد به نظر پریده بود، با این حال زردی پوستش توی ریش های بور و تنک صورتش زیاد به چشم نمی آمد. سارا موقع برگشتن از دست های مرد گفته بود. دست ها را همان موقع ندید. گفته بود دست هاش مثل دو چوب خشک همین طور کنار بدنش آویزان بود.

وقتی نشست باز لرزش تلفنش شروع شد، بی این که به تلفن نگاه کند دستش را گرفت جلو صفحه اش که مدام روشن و خاموش می شد.

پرسید: «می خواهی من هم بیایم داخل؟»

همان طور که آرام سرش را به بالا تکان می داد، روسری اش را جلو کشید و دوباره از نو گره زد: «چه بوی عرقی می دهی!»

حس کرد زیر بغلش خیس شده است. بلند شد و تلفن را به ناچار توی جیبش گذاشت که یک دفعه متوجه خطوط درهم صورتش شد. حالا چشم هاش را بسته بود و رنگ شقیقه اش را فشار می داد: «یک چیزی مثل ویز ویز تلفنت توی سرم صدا می کند.»

Baz chi shode?
Nakone bo borde
Khar shodam... khar

لیوان خالی را گذاشت روی دسته ی چرمی مبل راحتی که از پنجه های ربکا جا برداشته بود. دلش می خواست تکه یخ توی لیوان را تا آخرش بمکد. بیرون این طوری نبود یا حتی وقتی تازه به خانه آمده بود! حس کرد بدنش دارد گر می

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

گیرد. از درمانگاه که برگشته بودند دیده بود هنوز روپوش از تنش بیرون نیاورده، رفته سراغ تلفن و پیغام های ضبط شده را گوش می کند. بایست بی تفاوت خودش را به کاری مشغول می کرد. رفته بود توی آشپزخانه و پاکت شیر را از یخچال بیرون آورده بود. نمی خواست به صدای همیشگی های نفسی که توی گوش می پیچید و صدای گذری ماشین هایی که حتماً جایی همان اطراف با سرعت رد می شدند گوش کند. وقتی بیرون آمد دید سارا دیگر آن جا نیست. بی اختیار نگاهش سرید روی چراغ چشمک زن پیغام گیر تلفن و بعد در اتاق خواب که با غرغر گوش خراشی پشت سرش بسته شد. هنوز گیج بود. به زحمت بلند شد. توی راه نزدیک بود یله شود روی تنگ ماهی که روی میز گرد ورودی آشپزخانه قرار داشت. نگاه کرد به شیری که سررفته بود و روی لایه ی چرب و جرم گرفته ی کف اجاق جاری شده بود. صدا را کمی بعد شنید. تا بفهمد پایش رفته توی ظرف مدفوع ربکا و کف آشپزخانه را به گند کشیده، چشمش افتاد به عکس ها و طرح های همیشگی سارا روی در یخچال که یکی شان به نظر جدید می آمد، آن هم با پس زمینه ی سردی که با گل های چندپر قرمز تزیین شده بود. فکر کرد مدتی می شد دیگر هیچ خبری از طرح های قبلی با آن بدن های مجروح و تکه تکه شان نبود.

رفت توی اتاق و سینی را گذاشت پهلویش نزدیک لبه ی تخت. رویه ی چربی شیر را قبلاً خودش با دست برداشته بود. گفت: «تا سرد نشده با قرص هات بخور.»

«چه بویی می آمد!»

«خیالت جمع، اجاق را حسابی برق انداختم.»

همان طور که شیر را مزمزه می کرد، سرانگشت اشاره اش را روی نقوش لعابی لیوان می کشید. گفت: «از صبح تا حالا فکرم را حسابی به خودش مشغول کرده.»

«مزاحم تلفنی که نگرانی ندارد!»

داشت از گوشه ی چشم نگاهش می کرد: «منظورم این نبود!»

دیگر چیزی نگفت. ورقه ی قرص آنتی هیستامین را از پاکت داروها برداشت و دانه ایش را بیرون آورد و گذاشت کف دستش.

«دیدی چه قیافه ی معصومی داشت!»

چرا همان اول متوجه نشده بود؟ توی درمانگاه دیده بود که چه طور زیرچشمی مرد را می پایید، داخل مطب را دیگر نمی دانست. حتماً در فاصله ای که قرار شده بود خود دکتر آمپول های مرد را تزریق کند و زن چادری رفته بود داروها را از داروخانه بگیرد، مرد را بهتر دیده بود. بعد هم لابد همان طور که آستین مانتویش را بالا می زد و دست

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

سفید باریکش را منتظر روی میز معاینه می گذاشت از لای پرده های چرک مرده ی تخت گوشه ی اتاق قیافه ی آرام و معصوم او را دیده بود.

ندید قرص را با شیر بخورد. قرص را قورت داده بود و حالا داشت لکه ی پای چشمش را می خاراند.

گفت: «دارد خون می افتد، چه قدر می خارانش!»

پتو را کناری زد و روی تخت نشست: «باید بلند شوم، همه ی زندگی ام پاک به هم ریخته.»

نگذاشت، گفته بود امروز را استراحت کند. بعد هم لیوان را از دستش گرفته بود و گذاشته بود توی سینی روی عسلی.

«طفلکی اصلاً نمی توانست راه برود.»

موقعی که نوبت شان شده بود، دیده بود چه طور زن پایش را پشت پای عقبی مرد می گذاشت و آرام به جلو هل می داد. مرد به تنهایی اصلاً نمی توانست قدم از قدم بردارد. مچ باریک زن را محکم گرفته بود و ول نمی کرد. یک باری هم دامن چادر زن زیر پایش گیر کرده بود و نزدیک بود زمین بخورد اما باز بی اعتنا به سنگینی نگاه هایی که خیره ی او بودند، تاتی کنان به سمت در نیمه باز مطب رفته بود.

به تیک تاک یکنواخت و بی وقفه ی ساعت که انگار میان سکوت شان کش می آمد و حالا بیشتر و بیشتر می شد گوش داد.

از پهلویش بلند شد و رفت پشت پنجره ایستاد. هر چه فکر کرد نفهمید زن ناخن هاش را لاک زده بود یا نه!

سارا گفت: «یک اختلال مغزی است که به گمانم همیشه از دست ها شروع می شود.»

«دکتر به خودش چیزی نگفت؟»

شانه هاش را بالا انداخت و همان طور نشسته خزید زیر پتو: «به زنش گفت بعد از مدتی همه ی عضلات بدنش یکی یکی از کار می افتند.»

«مطمئن زنش بود؟»

«چرا نرفتی از خودش بپرسی؟»

«گفتم شاید خواهرش باشد...»

«یعنی می گویی آدم با خواهر خودش توی یک تخت می خوابد!؟»

با غیظ پرسیده بود و حالا داشت پتو را می کشید تا بالای سینه اش. کمی بعد گفت: «صبح که چشم هاش را باز می

کند گویا یک دفعه می بیند شوهرش گوشه ی تخت از زور درد بدنش میچاله شده و اصلاً نمی تواند تکان بخورد.»

«می خواهی بگویی از بیماری طرف خیری نداشت؟»

«نمی دانم... فقط حسابی ترسیده بود.»

«گریه چی... گریه نکرد؟»

«چه می دانم... چه قدر سؤال می کنی؟!»

دیگر حرفی نزد. چه داشت بگوید! سرمُ مرد حتماً یکی دو ساعتی طول می کشید تا تمام شود اما همه ی مدتی که مشغول خرید داروها و بعد پشت اتاق تزریقات معطل شده بود دیگر زن را ندید. وقتی از درمانگاه بیرون آمد جایی توی خیابان متوجه زنی شد که هاج وواج کنار ماشینی ایستاده بود. زن روپوش کرمی خوش رنگی به تن داشت و موهای مش کرده اش از روسری کوتاه عنابی اش بیرون ریخته بود. جلوتر که رفت دید مهره ی چرخ تایر پنچر شده را به جای باز کردن دارد سفت می کند. وقتی خواست کمک کند زن هنوز آچار به دست، پشت به او، خم شده بود و بی جهت داشت زور می زد. آچار را که گرفت احساس کرد باید حتماً جایی او را دیده باشد. تمام مدتی که مشغول عوض کردن تایر بود، زن همان جا کنار دستش بود و سعی می کرد اگر کاری از دستش برمی آمد انجام دهد. چندباری هم دست شان به همدیگر خورده بود اما زن اصلاً دستش را پس نکشیده بود و به روی خودش نیاورد. دست آخر هم گفته بود به این جور کارها عادت دارد. چه جور کاری؟! نپرسیده بود. وقتی داشت مهره های تایر زاپاس را یکی یکی محکم می کرد دید همان طور که کنارش ایستاده دارد نوک انگشت اشاره اش را می مکد. گفته بود حین باز کردن پیچ ها ناخنش شکسته و دوباره انگشت را به دهان برده بود. ناخن هاش صورتی بودند با نقطه نقطه های ریز اکلیلی که توی چشم می زد. حس کرد اگر پهلویش بایستد یک سروگردن از زن کوتاه تر است. چندباری توی ماشین را دید زد. روی صندلی عقبی یا کف ماشین چیز خاصی نبود که نظرش را جلب کند. زن دیگر نگذاشته بود کاری کند، اصرار کرده بود برود، بعد هم حتماً تایر پنچر و خرت و پرت هایی را که همین طور روی زمین پروپخش بودند خودش به تنهایی توی صندوق عقب جا می داد.

از زن هیچ حرفی به سارا نزد. زن خندیده بود و همان طور که با پایش به تایر کم باد ماشین ضربه می زد، گفته بود تا حالا این یکی را تجربه نکرده است. بعد هم لابد خیره شده بود به آج های برجسته ی لاستیک که توی آسفالت داغ کف خیابان فرو رفته بود.

خم شد و سینی را برداشت. لیوان شیر هنوز همان طور نیمه پُر بود و مقداریش روی سطح لکه لکه ی لیز سینی سرریز شده بود.

«جایی می خواهی بروی؟»

من منی کرد و سرش را تکان داد.

«وقتی از مطب بیرون آمدم مثل بچه ها خوابش برده بود.»

«یعنی می گویی به زودی فلج می شود؟»

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

«اول مقطعی است، هرازگاهی عضله‌ای فلج می‌شود و بعد هم دوباره با یک آمپول خوب می‌شود.»

«همه‌ی این‌ها را دکتر گفت؟»

دستی توی موهای ژولیده‌اش کشید: «شش ماه نشده به جایی می‌رسد که حتی نمی‌تواند یک سوزن را بردارد.»

چیزی نگفت. برگشت و به نیم‌تنه‌ی خودش توی آینه نگاه کرد.

«زمان دانشجویی یکی از هم‌کلاسی‌هام مدام همین طوری می‌شد.»

«نگفته بودی!»

سرش را به بالا تکانی داد و دوباره به گوشه‌ی اتاق خیره شد: «پسر آرامی بود، همیشه هم سرش به کار خودش بود

و مثل من با کسی زیاد قاطی نمی‌شد.»

از آن زاویه تنها گل‌ها و پیچک‌های درهم‌تنیده‌ی تاج تخت معلوم بود و حوله‌ی حمامش که جایی همان اطراف

روی لبه‌ی تخت افتاده بود. دیگر نمی‌توانست بماند. بایست هرطوری بود می‌زد بیرون. چه قدر عطش داشت! فکر

کرد باید هنوز چند قطره‌ای ته لیوانش باشد یا حتماً تا حالا همه‌ی یخش آب شده است. سینی به دست چرخ‌ی توی

اتاق زد. حتی یادش نبود تلفنش را کجا گذاشته. تازه از سروصدای ربکا هم خبری نبود اما باز ندیده می‌دانست

موهای ریز و خاکستری‌اش مثل همیشه توی فضای گرم و دم‌کرده‌ی پذیرایی همان‌طور چرخ‌وواچرخ می‌خورند.

پرسید: «حالا اوضاعش چه‌طور است؟»

«همان سال حجله‌اش را زدند جلو دانشکده.»

رفت و بالای سرش ایستاد. این‌طور که دراز کشیده بود درست نمی‌توانست صورتش را ببیند اما لحنش آرام بود و

صدایش نمی‌لرزید، حتی کمی بعد که گفته بود توی این همه سال مرگش را هیچ باور نکرده است.

پرید وسط حرفش، گفت: «من باید بروم.»

بعد هم دیگر چیزی نگفت. تنها به دامنش نگاه کرد و پتو که دور ران‌های لخت و خوش‌تراشش تاب خورده بود.

«آخر نگفتی کی بود به تلفنت زنگ می‌زد؟»

این بار به موز دراز سیاه و بدقواره‌ای که از دیشب همان‌طور دست‌نخورده باقی مانده بود خیره شد و حرکت رفت

و برگشتی پاندول ساعت روی عسلی.

گفت: «اگر دیر آمدم نگران نشو.»

- Daram miam.

- R u sure?

- Shak dari?
- Are ; -)
- ۱ s@ dge onjam.
- :-*

اگر همین طور دست دست می کرد حتماً دیرتر می رسید، اما باز به پوسته پوسته ی باریکی لب ها نگاه کرد، هنوز به نظر خیس می آمد. این یکی هم چهره ی خودش بود، چهره ی سارا، با همان درشتی چشم ها که هنوز مانده بود پلک ها را کامل کند و سرخی متورم کنار چشم چپی. کاسه ی سر هم با آن موهای کوتاه پرکلاغی پرداخت نشده بود اما فکر کرد آن طور که به بیرون از قاب زل زده قرار است چیزی به جز آن پیشانی بلند با خطوط ریز و کم رنگش تصویر شود. درست حدس زده بود؛ چین خوردگی های محو دو نیم کره ی مغز را حالا که جلوتر آمده بود خوب می توانست ببیند. وقتی اعضای بدن درست نتوانند از مغز فرمان بگیرند، حتماً توی یکی از همین فرورفتگی ها اتفاقی افتاده است، یک جایی مثل همین لکه ی سیاه روی گیج گاه. باز دست کشید روی سطح بوم. بیشتر شبیه حشره ای بود یا مگسی با بال های نیمه باز که در زندان کاسه ی سر ویزویز می کرد.

چه قدر بدنش داغ بود. دهانش خشک شده بود و عطش داشت کلافه اش می کرد. سریع از خانه زد بیرون. جایی توی خسته گیر طبقه ی دوم یا اول بود که فهمید فراموش کرده غذای ربکا را بدهد. نمی خواست برگردد. وقتی در خانه را می بست صدای گرفته ی سارا را از توی اتاق شنیده بود که می گفت یادش نرود بلوزش را عوض کند. دو تا یکی پله ها را دوید بالا. در را که باز کرد ربکا را دید که روبه رویش روی مبل راحتی به پهلو دراز کشیده بود و لب ها و دهانش را می لیسید. چرا همان اول متوجه نشده بود؟ به تنگ ماهی دیگر نگاه نکرد. نمی خواست چشمش به حباب های ریز و چرخان هوا بیفتد که همان طور بیهوده توی فضای گرد و خالی اش رها می شدند. از خانه که بیرون آمد، یک دفعه دردی کشدار از کمرش تا جایی توی کشاله ی ران هاش پشتش را لرزاند. به ناچار روی یکی از پله ها نشست. دستش هنوز روی سطح ناصاف و خراشیده ی دیوار بود که توی اسباب کشی های متعدد زخمی شده بود. چیزی نگذشته بود که متوجه صدا شد. کسی داشت آرام آرام از پله ها پایین می آمد.

ولنتاین

مرتضی طاهری

از وقتی که مرد آمده و گفته ((ببخشید می تونم چند لحظه وقتتون را بگیرم)) دلم شور می زند و سعی می کنم خودم را آرام نشان دهم .

امروز همه فانتزی فروشی های بلوار را گشتم تا برایش چیزی بخرم که شاید کمتر پسری به فکرش می رسید ، اما آمدن مرد اجازه نداد حتی درباره هدیه حرف بزنم. مانتوی جیغ قرمزی را که دوست دارم پوشیده و همان جیغ روی لبانش است که هر از گاهی دندان های سفیدش میان شان لبخند را نشانم می دهند. هنوز به او نگفته ام که امشب می خواهیم بعد از یک عمر که در به در خانه این و آن بودیم برای دیدن و بوسیدن، به خانه ما برویم. گذاشته بودم سورپرایز شود که آن مرد آمد و از من خواست همراهش سر میز او بروم. شاید او هم دلشوره را در برخورد من با آن مرد دید که لبخندش گم شد و از دور من را ، حرکت های دستم را ، سکوت هایم را ، لب باز کردن ها و حرف خوردن هایم را با اضطراب نگاه می کرد . موقعیت میز مرد به گونه ای بود که هر دوی ما را از نیم رخ می دیده این را هنگامی فهمیدم که روبروی مرد نشستم .

عروسک و گل و شکلات و کادوهای دوزاری بازار چشمم را نگرفت . واکنش دخترها هنگام گرفتن کادو و تعجب های ساختگی شان وقت باز کردن آن توی مسیر راه ، توی مترو ، حتی توی بانک دلم را از عروسک و شکلات به هم می زد . همه آن ها می دانستند که چی در آن جعبه پاپیون خورده است اما برای حفظ ظاهر چشم های شان را تنگ و گشاد می کردند و با عجله درب جعبه را باز می کردند خیلی مصنوعی و حال به زن .

روی هر میز کافه یک جور جعبه و هدیه بین دخترها و پسرها بود غیر از روی میز ما و میز این مرد که تنها به کافه آمده بود و داشت مزاحمتش را با روده درازی توجیح می کرد .

- امیدوارم با صحبت هام ناراحت تون نکنم .

- نه خواهش می کنم ، بفرمایید .

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

سی را پر کرده ، پف زیر چشمش نه تنها مسن نشانش نمی دهد بلکه جذاب ترش هم کرده است . چشم هایش آدم را به احترام وامی دارد و شمرده شمرده حرف زدنش بیشتر شبیه خانوم هاست . هم قد هستیم شاید او پرتتر باشد اما تفاوت سنی مان کاملا مشهود است . فکر نمی کنم کارمند باشد صورت تمیز و صاف و چرم لباس و گونه های برآمده از باد مشروبش ، همه و همه من را در موضع ضعف و گوش دادن فرو برده و به او اجازه حرف زدن داده است .

- باز هم تکرار می کنم به هیچ وجه قصد جسارت و بی ادبی ندارم . امیدوارم از حرف هام ناراحت نشید .
- نه ، راحت باشید . بفرمایید .
- می دونم وقتتون را گرفتم همراه دوست تون اومدید ولنتاین را جشن بگیرید واسه همین سعی می کنم خلاصه اش کنم . دوست دخترتونه ، درسته ؟
- بله ، چطور مگه ؟
- سعی می کند وقتی که از او اسم می برد نگاهش نکند و میز را نگاه کند .
- دوستش داری ؟
- برای اینکه جلوی هر واکنشی را در من بگیرد دست های بیکارم را روی میز در دست می گیرد . اما این هم از دلهره ام چیزی نمی کاهد . سعی می کنم دست هایش را پس بزنم و حالت جدی تری بگیرم اما نمی دانم که خیلی وقت است بازنده این رقابتم و توان برخاستن ندارم . گیج شده ام و او هر کاری می خواهد می کند .
- من متوجه نمی شم . این موضوع چه ربطی به شما داره ؟ شما کی هستید ؟
- آروم باش گفتم که ناراحت نشو و تا آخر حرف هام صبر کن و زود عصبانی نشو . من آدم بیکاری نیستم که بخوام وقتت را الکی بگیرم .
- پس این مسخره بازی ها یعنی چی ؟
- یواش تر . این جا کوچیکه . صدامونو می شنون .
- خوب زودتر بگید کارتون چیه ؟

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

- هنوز دست هایم زیر دست های ظریف و سفیدش است و هنوز شمرده شمرده حرف می زند تا حواس مردمی که به سمت ما جلب شده را پرت کند .
- برنامه ات برای ادامه دوستی با اون خانم چیه؟ قصد ازدواج داری؟ یا نه فقط چند صبحی با هم می مونید و خلاص؟
- شاید اگر در کافه نبودیم ، شاید اگر ولنتاین نبود ، شاید اگر آن شب خانه مان خالی نبود ، شاید اگر آن قدر مودب نبود بلند می شدم اما نمی خواستم ادامه حرف هایش را از دست بدهم .
- امیدوارم واقعا از حرف هاتون منظوری نداشته باشید . من هم آدم منطقی ای هستم اما خوب قبول کنید یک کم حرف هاتون عجیبه .
- می دونم . واسه همین قبلش عذرخواهی کردم اما جوابت واسم خیلی مهمه .
- باشه جواب میدم . نه برنامه ای برای ازدواج نداریم یعنی لااقل تا الان که نداشتیم .
- قبل از ایشون هم دوست دختر داشتی درسته؟
- بازجویی یه؟
- نه . بهت قول میدم من نیتم خیره . مطمئن باش .
- آرام تر شده ام . راحت تر حرف می زنم و او از دور همانطور که با بستنی اش بازی می کند هر از گاهی ساعتش را نشانم می دهد که یعنی دیر شده زودتر برگردم پیش او .
- چی بگم؟ خوب آره . کیه که نداره یا نداشته؟ منم مثل همه . حالا شما از طرف کدومشون اومدید؟
- نه! نه! اشتباه نکن . امروز واسه اولین بار شما را دیدم . نترس نمی شناسمت فقط می خواستم ازت پیرسم از دوست های قبلیت اطلاعی داری؟ می دونی کجان؟ الان با کی هستن؟ ازدواج کردن یا نه؟ الان چطور زندگی می کنن؟
- نه . رابطه وقتی تموم شد دیگه نباید نبش قبرش کرد .
- یک دستش را زیر چانه اش می گذارد و با جسارت بیشتری این بار به چهره او نگاه می کند . اما بهم برنمی خورد، نمی دانم چرا؟
- آگه الان یکی از اون قبلی ها با شوهر یا نامزدش بیاد این جا و تو را ببینه چه حسی بهت دست می ده؟

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

- هیچی . باید چه حسی دست بده؟ خوب اون رفته پی زندگیش من هم همینطور . نمی تونستیم که تا آخر عمر به یاد هم شربت معده بخوریم .
- می خندد . من هم می خندم . توانسته یخ رابطه مان را آب کند .
- خوبه . پس اون قدرها هم تعصبی نیستی و واقع بینی .
- سعی می کنم نباشم . خوب منظور؟ لطفاً عجله کنید منتظرمه .
- باشه . فقط خواهش می کنم آرام باش و همین حرف های قشنگی که تا الان زدی را از یاد نبر چون می خوام حرف مهمی بهت بزنم . بین پسر جان من تا به حال ازدواج نکردم ولی چند وقته تصمیم گرفتم ازدواج کنم .
- خوب به سلامتی .
- ممنونم . به نظرت چند وقت دیگه با اون خانم می خواهی رابطه داشته باشی؟
- نمی دونم . سوال هایی می کنید شما منظور تون چیه؟
- آخه گفتنش سخت نیست ، شاید شنیدنش سخت باشه .
- نه، می شنوم راحت باشید .
- بین تو یه روزی از این خانم جدا میشی درسته؟
- خوب
- و مثل دوست های قبلیت واست مهم نیست که چه بلایی سرش میاد درسته؟ با کی ازدواج می کنه؟ با کی دوست می شه و که به قول خودت درستش هم همینه که پیگیرش نباشی . درسته؟
- خوب درسته . که چی؟ حرفتو بزن .
- بین من ازت انتظار زیادی ندارم .
- باز دست هایم را زندانی می کند .
- فقط ازت می خوام وقتی رابطه تون تموم شد به من اطلاع بدی .
- که چی بشه؟
- تصمیم دارم وقتی که تو کاملاً از این رابطه خلاص شدی اگه بشه با اون دختر ازدواج کنم .

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

احتیاج به حبس کردن دست هایم نبود . آن قدر شمرده شمرده موضوع را برایم باز کرده که اجازه هر واکنشی را از من گرفته است .

- من خیلی وقته دنبال همچین کسی می گزدم . شاید باورت نشه خیلی شب ها خوابش را می بینم ولی هیچ وقت فکر نمی کردم واقعا همچین دختری وجود داشته باشه و یه روزی همچین جایی با یکی مثل تو بینم. از وقتی اومدید تو کافه همه آرزوهایم جلوم صف بستن اصلا واسم راحت نبود پیام ازت این درخواست رو بکنم بالاخره من هم یه مردم مثل خودت ولی می دونستم اگه دل رو به دریا نزنم و بهت نگم تا آخر عمر حسرت امشب رو می خوردم. درست هم نبود که وقتی تو هستی پیام جلو و به خودش پیشنهاد بدم مثل فیلم فارسی بالاخره اون الان مال توه. اما خوب این ها مهم نیست از الان به بعدش مهمه ، گذشته آدم ها به خودشون مربوطه . تو تا زمانی که با اون خانم هستی که البته حق طبیعی توه باهاش هر جوری دوست داری رفتار کن ، هر کاری می خواد بکن ، هرچقدر می خواد رابطه رو کش بده واسه من اصلا مهم نیست فقط روزی که تموم کردید لطفا به من اطلاع بده . همین .

خودش را معرفی نمی کند ، نمی دانم چقدر از حرف هایش درست است ؟ مهم هم نیست چون خیلی وقت است که کارتس را روی میز گذاشته ، با او هم خداحافظی کرده و رفته است . مثل ویل دورانت ، زمانی که آخرین جلد تاریخش را می نوشت سرم درد می کند . توان برخاستن ندارم که حتی تا میز خودمان بروم و او به طرفم می آید و جای آن مرد می نشیند .

چند وقت است هنگام خواب به صورت دخترها نگاه نمی کنم ، برایشان وقت زیادی نمی گذارم و چشم هایم را می بندم تا صورت شان مانع از لذت بردنم نشود . کارم که تمام می شود پشت به آن ها می خوابم . نمی دانم از بین آن ها دنبال چه می گزدم ؟ اما از بودن با هیچ کدام شان به آرامش نمی رسم . بعد از هر جدایی به خودم قول می دهم که دختر بعدی حتما همانی است که تمام کننده ام خواهد بود اما دزدگی خیلی زود از راه می رسد . من هم همیشه خواب معشوق رویایی ام را می بینم ، یک بلوند سرکش و وحشی اما وفادار . آخرین بار کنار ساحل خوابیده بود و من از روی بلندی زیر ابرهای تیره صدایش می زدم اما نمی شنید . آن قدر صدایش زدم ، فریاد کشیدم که فکم درد گرفت ، نشستم و ناامید گریه کردم . آنقدر گریه می کنم که از خواب می پریم.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

از فرم لب هایش می فهمم دارد جر می خورد که بفهمد مرد چه گفته؟ گوش هایم که کار نمی کنند از بالا و پایین پریدن هایش این را می فهمم. ولنتاین های قبلی مقابلم صف کشیده اند، شب عید گذشته، مهمانی های تولد، اولین قرارها و صورت تراشیدن های قرار اول، صورت همه شان یک آن از مقابل چشمانم عبور می کنند همه دخترکانی که در گذشته ام بوده اند اما الان نمی دانم کجایند و چه می کنند. لحظه ای دلم برای همه شان تنگ می شود.

نمی فهمم چرا نمی فهمد که نه او را می بینم و نه صدایش را می شنوم. حتی برایم مهم نیست که دارد کارت مرد را با چشم هایش می خورد، شاید شماره اش را حفظ می کند، شاید سال دیگر او و آن مرد با هم ولنتاین را جشن بگیرند، شاید اگر امشب او را می دادم آن مرد هم خواب او می شد. نمی دانم. مهم هم نیست.

احساس تنهایی می کنم. همان تنهایی که جرات نوشتن و جسارت فکرش را هم ندارم چون نفسم می گیرد و درجا یخ می زرم. نمی دانم به او گفتم یا نگفتم که بین من و آن مرد چه گذشت؟ مهم هم نیست.

به اولین عابر بانک که می رسم هدیه اش را برایش کارت به کارت می کنم. دلم نمی خواهد به خانه برسم.

نفر هفتم

نجمه مولوی

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

شش نفر بودیم. یعنی همه ی گروه ها شش نفری بودند. چهارنفرمان اجباری و دو نفرمان اختیاری. استاد همین جوری، سلیقه ای انگشت سبابه اش را گذاشته بود روی اسامی لیست حضور و غیاب و بعد شش تا شش تا جدا کرده بود. بعد هم ابروهایش را داده بود بالا که یعنی " من بی تقصیرم اسم شما یکهوئی آمد زیر انگشتم. هیچ اعتراضی هم پذیرفته نیست. البته کاملاً معلوم بود بیشتر منظورش چهارنفری است که ترم گذشته درس را پاس نکرده بودند.

طبق قرار استاد، هر دو شب گروه مان توی اتاق تشریح حاضر شوند و استاد یا با جسد ادم و یا با مدل مصنوعی درس آناتومی بدن را عملی کار کند و اگر توی این فاصله توانستیم مرده ای، دست و پا کنیم که بشود برد اتاق تشریح؛ ده نمره هدیه از استاد بگیریم. و گرنه مجبور میشد آدمک پازلی را بگذارد وسط تخت و تکه تکه اش کند و بعد از کلی توضیح و تشریح از بچه ها بخواهد تا پازل را جمع و جورش کنند. خودش هم کناری بایستد و دقیق شود به دوازده چشم سرگردان که تند تند قطعات آدمک را سر هم می کنند.

جلسه ی اول اتفاق خاصی نیفتاد. فقط کله ی آدمک که فقط نصف صورت داشت، از جا درآمد و افتاد روی میز و تنها چشمش که آبی بود، شبیه چشم مرجان وقتی لنز فیروزه ای می گذاشت، قل خورد و افتاد روی سطح صاف و صیقلی درست لبه ی میز و از حرکت ایستاد. یکی از دانشجوها جیغ خفه ای کشید استاد پوزخندی زد و گفت: عجب پزشک قهرمانی !!

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

جلسه ی بعدی قرار بود درباره دستگاه دفع ادرابحث شود استاد کلیه ی ادمک را گرفته بود دستش وازدانشجوها می خواست دنبال ناف کلیه توی سوراخ سنبه های ادمک بگردند. ظاهرا گروه روز یکشنبه انرا درست جا نگذاشته بودند و گم شده بود .بدون ناف هم که عملکرد کلیه را نمیشد کامل توضیح داد .

بعداز کلی جستجو قرار شد فعلا از این دستگاه صرفنظر کند و پردازد به دستگاه تنفس. ولی هنوز ریه هارا ازبیدن ادمک خارج نکرده بود که گروه بعدی درزدند وامدند تو .بعد هم با کمال احترام گفتند که وقت ما تمام شده است و انداختنمان بیرون.

سومین جلسه به پیشنهاد استاد که عقیده داشت تنها دستگاهی که هیچ یک از اجزایش گم و گورنشده است ؛ دستگاه گردش خون می باشد بهتراست فعلا همین دستگاه را درس دهد . مرجان دانشجوی اجباری ترم گذشته که غیرازمن تنها دختر گروه بود ، سرش را آورد نزدیک گوشم وگفت : از این پلاستیک صورتی خط خطی اصلا خوشم نمیاد!!

- منظورت قلبه ؟

- آره ، همین قلب که میگن اندازه ی مشت هرآدمه

- شاید چون سخت بوده و پاس اش نکردی؟

- نمیدونم شاید .

- نکنه چیز دیگه ای هم هست ؟

- اگه دلیل دیگه ای هم داشته باشه ، نمیخوام درموردش حرف بزنم .

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

استاد، دستگاه گردش خون را تقسیم کرده بود و توضیح میداد وبعد هم از ما خواست که تکرار کنیم . تصادفا تکرار قلب افتاد به مرجان که دل خوشی ازش نداشت . دلم برایش سوخت . عجب شانسى ! توى يك چشم به هم زدن ، سينه ی آدمك شد مٲ يك اتاق خالى ! نوبت قلب كه رسيد آنقدر با احتياط و ملايم توضيح داد كه يك لحظه فكر كردم انگار راستى راستى قلب طپش دارد . درس كه تمام شد پرسيدم :

- خيلى محتاطانه توضيح ميدادى ! چيه ترسيدى ؟

- ميخوای باور کن ميخوای نکن ولی قلبه داشت می طپید

- برو بابا قاطی کردی، حالت خوبه خانم دکتر ؟

- گفتم كه دوست ندارم . امیدوارم آخرين بار باشه كه توى دستم می گیرم

اما چون دستگاه گردش خون دارای اهمیت زیادی بود قرار شد هفته ی بعد هم مجددا تکرار شود. و یکی

از پسر ها داوطلب شد كه درس هفته ی بعد را توضيح بدهد .

دوشنبه بعد زودتر از بقيه رفتم اتاق تشریح ، كنجكاوى آزارم میداد دلم می خواست بفهمم همكلاسى ام چقدر

راست میگفت . هنوز بقيه نیامده بودند با احتياط دستم را گذاشتم روى قلب آدمك و لمس اش كردم . رگه های آبی

و قرمز مٲ جوى بارىكى زیر دستم حرکت كرد . اولش وحشت كردم و دستم را پس كشيدم ولی دوباره كه لمس

اش كردم ، احساس كردم واقعا چیزی زیر انگشتم ضربان دارد ، جيغ كوتاهى كشيدم و رفتم سمت در؛ كه يكى از

پسر ها وارد شد . بگمانم همانى بود كه مى خواست درس را تکرار کند . با تعجب پرسيد :

- چیزی شده ؟ چرا رنگتون پریده ؟

- شايد مربوط به بوى اینجا باشه !

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

- حق با شماس ، بوی مواد ضد عفونی بعضی وقت ها به آدم سرگیجه میده . و رفت تا پنجره را باز کند. کم کم بقیه

هم رسیدند . مرجان که کنارم ایستاده بود آهسته پرسید:

- چیزی شده ؟

- آره . قلبه داشت می طپید.

- گفتم که!!

- بخدا راست میگم .

- نمی خواد قسم بخوری ، من که گفته بودم .

- میشه بگی بعدش چی میشه ؟

- اصلا دوست ندارم حرفی بزnm ، فراموشش کن.

پسری که شروع کرده بود به توضیح آنقدر راحت و معمولی قلب را توی دستش حرکت می داد و رگهایش را

با خودکار اشاره می کرد و روی دریچه هایش با فشار نوک خودکار تاکید می کرد . که انگار هیچ اتفاقی همین چند

لحظه پیش نیفتاده بود . بقیه هم با دقت یادداشت بر می داشتند ولی من هیچی از درس نفهمیدم . هر وقت نگاهم به

صورت ادمک می افتاد خیال می کردم همان نصفه صورتش سرخ می شود.

از کلاس که امدیم بیرون چند بار خواستم به دوستم بگویم " صبح چیه اتفاقی افتاداما نگفتم چون دوست نداشتم

درموردش حرف بزند فقط مدام از خودم می پرسیدم: حالا اگه مصنوعی نبود شاید می شد یه توجیهی برایش پیدا

کرد ولی ..

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

دیگر چیزی به پایان ترم نمانده بود. استاد گفته بود برای کنفرانس قرعه کشی می کند و هردانشجو باید درباره ی قسمتی که به اش افتاده کنفرانس بدهد . با اینکه خاطره ای خاص از قلب داشتم ولی خدا خدا می کردم ، قلب به من بیفتد. خوشبختانه اسمم از قرعه کشی در آمد و قلب به من افتاد.

روزموعود رفتم بالای سکو و قلب را گرفتم توی دستم دلم نمی خواست تکه تکه اش کنم ولی چاره نبود باید کنفرانس کاملی از اب در می امد . دریچه هارا با احتیاط علامت زدم. بطن ها و دهلیز هاراهم توضیح دادم . روی رگهای آورنده و برنده ی خون حسابی مانور دادم .حتی یک لحظه هم سکوت نکردم ، چون تازه داشت قلب گرم می شد و می ترسیدم ناچار شوم بگذارمش روی میز و فرار کنم .خدا خدا می کردم ضربانش تمام شود، ولی نمی شد،هرچه بیشترلمس اش می کردم قلب تندترمی طپید

بلاخره تمام شد . اجزای جدا شده ی قلب را جمع و جور کردم و کامل شد. اماتازه پاهایم شروع کردند به لرزیدن .هیجان قلب طپنده ی توی دستم و تشویق استاد و دانشجوها ازیک طرف ، قرارنگرفتن قلب توی بدن آدمک از طرف دیگر،باعث شد بگذارمش روی میز و ازسکو بیایم پایین و روی اولین صندلی خالی ولو شوم .
ولی خوب یادم هست که هنگام پایین آمدن ازسکو چشم فیروزه ای را دیدم که مشتاقانه زل زده است به من .

سوپ سرد!

مجتبا نیک سرشت

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

پدر اینجا موش دارد؟ من باید اعتراف کنم. امکانش هست داخل اتاقان اعتراف کنم؟! آخر اتاقک اعتراف خیلی تنگ است. درست مثل زیرزمین ما! باشد می گویم. پس تورا به خدا چند دقیقه بنشینید. قول میدهم زیاد طول نکشد.

پدر باید خودتان بودید و می دیدید. پسر طوری به من می چسبید که شرم آور بود. ۱۴ سالش است اما فقط با من حمام می آید. دست پختم را هم دوست ندارد. این هم عکسش! نگاه کنید. البته از بین این صفحه مشبک مقداری زشت به نظر می رسد. یک بار هم با من کلیسا نیامده است که ببینید چقدر زیباست! پدرش که صبح زود سر کار می رود، من می مانم و او! گاهی می ترسم کاری بکند. پدرش که می رود، من هنوز توی تختخواب هستم. می آید و پهلوی من می خوابد. همیشه هم از پدرش شاکی است. پدر! شما که غریبه نیستید! بیچاره روزی ۱۴ ساعت توی آن کارخانه لعنتی جان می کند، آخرش هم حقوقش را نصف می دهند. نه! منظورم ژاک است. می گویند چون ندارد، حقوق یک مرد کامل را نمی گیرد. شما نمی دانید در آن کارخانه چه می سازند؟

ژوزه همیشه می گوید که چقدر بدبخت است که پدرش سالم نیست. گمانم دلیل شام نخوردنش هم همین باشد. راستش را هم بخواهید پر بی راه نمی گوید. وقتی تمام جوانها جنگ رفته بودند، فراری بود! خوب من هم دلم نمی خواست بروم. اما حالا می فهمم که چه اشتباهی کردم. می گویند قسمت آدم را از قبل نوشته اند. شاید می رفت جنگ و آنجا کشته می شد. به خدا بهتر بود. قدیمی ها می گویند مرگ یک بار شیون یک بار! کم کم از این ننگ بهتر بود.

آن روزها شما اینجا نبودید. من و ژاک عاشق هم بودیم. هر شب خانه ما بود. خودتان که می دانید آدمیزاد چه موجودی است. پدرم رفته بود جنگ و من و مادرم و ۴ تا خواهرم که نه با دوتایشان تنها بودیم. آن دوتای دیگر که معلوم نشد چه شدند. می گفتند جسدشان را از دست موشها بیرون کشیده اند. ولی من با سربازهای انگلیسی دیده بودمشان! پنجره را باز می گذاشتم و حول و حوش ساعت ۱۲ پیدایش می شد. ژاک را می گویم. یک شب مادرم به سرو صدایی که از اتاق من می آمد، شک می کند و بی اجازه در اتاق را باز می کند. ژاک هم از ترس از پنجره بیرون می پرد و یک پایش شل می شود. آخر من به ژاک می گفتم سه پا! ولی حیف شد! تمام دختران شهر دوست داشتند با ژاک باشند و این چنان حس غروری به من داده بود که نگو و نپرس! یک شب که ژاک نمی آمد، فکر و

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

خیال بد به سراغم می آمد. آخر مگر مرد پیدا می شد؟ همه رفته بودند جنگ! تازه دخترها هم با آنها می رفتند. با سربازهای خودمان نه! پدر شما می دانید چرا فقط مردها جنگ می رفتند! راهش از اینجا خیلی دور است؟ چرا خواهرهای من نیامدند؟

حالا که خواهرها رفته اند، بگذارید کمکتان کنم. راستی این موسیقی کار کیست؟ انگار نوازنده اش از بازمانده های جنگ است! گوش کنید! طوری می زند که ژاک دوست دارد. می شود سی دی آن را برای من هم تکثیر کنید؟ قول می دهم به کسی نگویم. آخر نمیخواهم کارخانه از ما شکایت کند و زندانی شویم. البته دیگر کارخانه را تعطیل کرده اند. خودم فهمیدم. چون ژاک دیگر سرکار نمی رود.

قدیمی ها می گویند گذشته ها گذشته است. ولی همیشه مادرم را نفرین کردم که چرا یک شب زودتر شک نکرده بود، تا این ژوزه پس نمی افتاد. می گویم پس افتاد، به معنای واقعی می گویم پس افتاد. همان موقع زایمان، مگر به دنیا می آمد. توله سگ مثل موش توی سوراخ گیر کرده بود و بیرون نمی آمد. همین که به دنیا آمد از دست ماما سر خورد و زمین افتاد! مادرم می گوید روزی خور دنیا بوده است و گرنه همانجا باید نعشش را گور به گور می کردیم. نه پدر! اینقدر هم بی عاطفه نیستم. دوستش دارم پسر من است. حاصل عشقم است. دوستش دارم. پسر شما هم سن و سال اوست؟ از لبخندتان معلوم است که یاد پسران افتادید. نه؟ یعنی شما پدر نیستید؟ پس چرا به شما پدر می گویم؟

چه فایده! او هم مثل پدرش! بزنم به تخته فقط قدش از سه سالگی رشد نکرده است. نکند بخاطر سوپ هایم است؟ هرچند دست پختم را دوست ندارد! پدر شما سوپ نمی خورید؟ می خواهید یک شنبه ها برایتان بیاورم؟ خواهرها خوب خوراک می پزند؟ او! نکند خواهرهایم هم بخاطر دست پختم رفتند؟ نکند ژوزه هم برود؟ پدر اگر برود کجا می رود؟ الان که دیگر جنگ نیست، خواهرها کجا می روند؟ کار اصلی شان چیست؟ وای پدر! اینجا هم که موش دارد. نگاه نگاه! دارد از جلوی محراب به سمت صندلی ها می رود. خدا نسل این موش ها را بزند. دلم می خواهد همه شان را توی دیگ بیاندازم و قل قل زدندان را ببینم.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

پدر سرتان را درد آوردم. ببخشید. پدر! پدر! خوابیده اید؟ می دانم اینجا خیلی گرم است. تنگ هم هست. ولی تو را به خدا گوش بدهید. آخر آمده ام پیش شما اعتراف کنم. من کار بدی انجام داده ام. تو را به خد فکری برای تهویه اینجا بکنید. حیف که نمیتوانم از اینجا عرقتان را پاک کنم. پدر این پنجره مشبک را شما ساخته اید؟ شما هم از ما می ترسید؟ خوب اجازه بدهید با گوشه دامنم بادتان بزنم. ای خدا! اینجا چقدر تنگ است. آخ! آخ! اه لعنتی. پاره شد. دیدید پدر!

باشد باشد. ناراحت نشوید می گویم. آخر ژوزه همیشه دوست دارد با گوشه دامنم بادش بزنم. انگار آتش توی تنش انداخته اند. همیشه لخت می شود. جلوی پای من دراز می کشد و به من می فهماند که گرمش است و بادش بزنم. چطور؟ مگر نگفتم؟ بنده خدا زبانش بند آمده است. از همان سه سالگی! حقیقتش یک شب که با ژاک توی اتاق خواب بودیم، ناگهان در را باز کرد! ژاک هم نه گذاشت نه برداشت، لگدی به او زد که از پنجره به پایین پرت شد! دروغ نمی گویم. از همان شب هم ژوزه لال مانی گرفت. نمی دانم چرا هر چه بلا هست سر من می آید. خواهرها که رفتند مادرم وقت ظرف شستن می گفت هرچه سنگ است مال پای لنگ است! و ظرفها را می شکست. پدر من کجایم لنگ است؟ پدر کجا می روید؟ من که هنوز اعتراف نکرده ام. پس من چه کار کنم؟

پدر خدا را شکر که برگشتید. داخل اتاق بهتر هست. هرچند این تخت آنچنان راحت نیست ولی خوب گله ای ندارم. حیف که تک نفره است. پدر پیراهن سفید خوب به شما می آید. خیلی جذاب شده اید. درست مثل دکترها شده اید. عینک هم که زده اید. فقط یک گوشی کم دارید. یکی خانه دارم. برای ژوزه خریده بودم. همیشه می آمد و من را معاینه می کرد. گوشی را روی سینه ام می گذاشت و من هی نفس عمیق می کشیدم و ادای سرفه کردن در می آوردم. همین که ژاک وارد می شد، می دوید و زیر دامن من قایم می شد. نمی دانم پدر و پسر چه پدرکشتگی باهم داشتند. خدایی یک بار هم ندیدم که ژاک حرفی چیزی به ژوزه بزند یا خدای ناکرده تنبیهش کند. دوستش داشت. پسرش بود. شما مگر پسران را دوست ندارید؟ اما نمی دانم ژوزه چرا با اون نمی ساخت. راستی این عکس

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

روی دیوار چقد شبیه ژاکلین و ژایلا است. آنها هم وقتی می رفتند دستشان را گذاشته بودند جلوی بینی شان و هیس هیس می کردند.

ژوزه باورش شده بود که دکتر است. موش ها از دستش فرار می کردند. از مدرسه که می آمد بعد از معاینه من، می رفت توی زیرزمین و موش می گرفت و می آمد با ساطور تشریحش می کرد. بعد با همان دست خونی می دوید و زیر دامن من قایم می شد. من هم که از خون متنفر بودم، همانجا لباس را می کندم و توی وان می انداختم! می گفتم تا خودش را نشوید، حق ندارد بیرون بیاید. بعد می زد زیر گریه و من هم از لجش می رفتم و روی تخت گریه می کردم. درست مثل مادرم که بعد خواهرهایم گریه می کرد. دو دقیقه نگذشته لخت مادرزاد جلوی من ایستاده بود و به من زل زده بود. من دستم را باز می کردم و او بغلم می پرید و همانجا خوابان می برد تا ژاک از کارخانه برگردد. پسر شما کارخانه نمی رفت؟ این اواخر دیگر ژاک بیدارمان نمی کرد. چون خیلی چاق شده بودم. نگاه کنید! درست مثل وقتی که ژوزه توی شکمم بود. آن روزها ژاک می آمد و بغلم می کرد. گوشش را به شکمم می چسباند و با ژوزه حرف می زد. اما این اواخر همان پایین توی آشپزخانه می ماند و بطری های کارخانه را یکی پس از دیگری خالی می کرد. از صدای شکستن بطری ها سرآسیمه از خواب می پریدم و از هولم بدون لباس تا آشپزخانه می رفتم. ژاک بطری ها را به سمت در یخچال نشانه می رفت. آخر آنجا یک نقاشی از ژوزه چسبانده بودیم که تویش من و خودش را کشیده بود. تا می خواستم ژاک را بغل کنم، می گفت که هوا سرد است و تازه متوجه می شدم که لباسی تنم نیست.

پدر الان هم چیزی تنم نیست؟ اینجا هوا گرم است؟ چی پوشم؟ چشم! هرچه شما بگویید. این خواهرهای روحانی هم که مثل شما لباس پوشیده اند. درست مثل آن دومی که آمدند تا ژاک را ببرند. آنها هم شبیه سربازهای انگلیسی بودند. شاید اگر همان یک شنبه اعتراف کرده بودم، الان ژاک هنوز توی آشپزخانه بود و با بطری ها تمرین هدف گیری می کرد. خیلی این دست و آن دست کردم که بگویم اما شما حواستان پرت نبود. گوشتان بدهکار نبود. پدر شما باید همان هفته به حرفهایم گوش می دادید. به جایش همین که آمدم حرف بزنم، بیرونم کردید و گفتید که روانی هستم! من فقط می خواستم کمربندتان را شل کنم. آخر هی با آن ور می رفتید. می خواستم کمکتان کنم تا با آرامش بیشتری به من گوش بدهید. اما شما فکر کردید می خواهم پایتان را گاز بگیرم. مگر من

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

موش هستم؟ مادر به ژاکلین و ژایلا می گفت موش کوچولوهای من! اگر موش بودم که ژوزه تا به حال هزار بار تشریح کرده بود. نه که مثل کنه به من بچسبد. نکند ژوزه خواهرهایم را تشریح کرده باشد و من هم آنها را پخته باشم؟ همین که از اینجا بیرونم کردید، تا خانه دویدم. آخر همه مردم مرا با دست نشان می دادند و می خندیدند. همین که به خانه رسیدم، ژوزه با لباس خونی جلوی در ایستاده بود. بغلم کرد. خنکی خون روی تنم نشست و آنجا فهمیدم که دامن تنم نیست. چقد دلم می خواست ژاک بغلم کند. همیشه وقتی لخت بودم و ژوزه بغلم بود، ژاک را توی آشپزخانه پیدا می کردم اما این بار صدای شکستن بطری ها نمی آمد. دو تا ماشین و چند سرباز انگلیسی هم آنجا بودند. با خودم گفتم چه عجب بالاخره برای کشتن موشها آمدند. آخر نمی دانید پدر! بارها ژاک زنگ زده بود تا بیایند و ما را از شر موش ها خلاص کنند. ژوزه را از خودم کندم. پرت شد سمت در زیرزمین! دیگر ندیدمش. مثل ژاکلین و ژایلا! وارد آشپزخانه که شدم، همان دو مرد سفید پوش داشتند یکی از همین تخت ها را بیرون می بردند. انگار یکی رویش خوابیده بود. تا خواستم ملحفه را کنار بزنم، صدای جیغ ژوزه را شنیدم. ژوزه را داشتند با خود می بردند. من هم ایستاده بودم و به موشی نگاه می کردم که جلوی زیر زمین افتاده بود. سوپم هم سر رفته بود.

پدر اگر سوپ می خواهید، من بروم. آخر نمی دانید که ناهار ژوزه روی اجاق است و او وقتی گرسنه باشد، این چیزها حالی اش نمی شود. به نظر شما دیگر نیازی به ماموران کشتن موش دارم؟

شهریور ۹۱

من و خاله شیرین

ناهید کهنه چیان



۱

من یک درد بی درمان گرفتم و نصف تنم لمس شد. هفت سالم بود. می گویم درد بی درمان، چون که دکترها هم که گیجه گرفته بودند و هر کدامشان چیزی می گفتند:

--یه جور بیماری خونی منحصر به فرده.

--ارثیه.

--نتیجه ی ازدواج فامیلیه

۲

--حاضری دختر گلم؟

صدای خاله شیرینم است. تنها صدای زنده ای که من تو این خانه می شنوم.

من یک قل دیگر هم داشتم. مادرم که سرزا رفت آن یکی قل مرا هم با خودش برد که آن دنیا تنها نباشد..مرا سپردند به خاله ام که تو فامیل می گویند نروک است. من تمی دانم نروک یعنی چی؟ خاله شیرین هیچ چیزش مثل زنهای دیگر نیست. نه صداسش نه هیکلش. صداسش کلفت و مردانه است. قدو قامتش هم یک سر و گردن از زنهای فامیل و همسایه بلندتر است. قد دایی اصغرم هم سبیل دارد.

می گویم: حاضرم خاله جان!

خاله شیرین می آید تو اتاقم. سرتاپام را ورننداز می کند، مثل مردها سوت می زند و می گوید: ماشالا..بزنم به تخته! چقد تودل برو شدی دختر!

بعد بشکن می زند و کفل های مردانه اش را تکان می دهد و می خواند:

دختری دارم شاه نداره

دخترم همتا نداره

به کس کسوتش نمی دم



روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

به همه کسونس نمی دم

می دانم که خاله این حرف ها را برای دلخوشی من می زند...آخر من کجایم خوشگل است؟

۳

خاله می آید می ایستد پشت ویلچرم..می گوید: بریم دخترم؟

سرتکان می دهم: بریم خاله جان

دهانش را می چسباند به گوشم و خیلی یواش می پرسد: جیش نداری خاله؟

خاله همیشه ی خدا بوی آشپزخانه می دهد. بوی صدجور غذا و ترشی..

می گویم: نه خاله جان.

می گوید: الاهی به امید تو.

ویلچرم را هل می دهد و راه می افتم...می رویم پارک. -خودم هم می توانم ویلچرم را برانم اما خیلی زود خسته می

شوم- کار هرروزه مان است. مگر روزهایی که خاله حالش خوب نباشد یا مهمان داشته باشد.

مهمان های خاله شیرین مثل خودش هیکلی و گنده اند. گنده تر از باقی زنهایی که دیده ام. صدایشان هم کلفت

است.وقتی می آیند عیش خاله کوک است می زند، می رقصند.خانه را می گذارند رو سرشان.یک جوری می

خندند انگار که یکی دارد قلقلکشان می دهد. از خنده شان من هم خنده ام می گیرد

۴

بهتان گفتم که خاله ام هیکلی و مردانه است . همین خاله که مشت بکوبد تو دیوار، جاش می ماند، تا بخواهید دل

نازک است. جلدی اشکش سرازیر می شود. یک دفعه دیدم صدای گریه اش می آید گفتم خدا چی شده؟.ویلچرم

را راندم رفتم دم در اتاقش. دیدم پهن شده رو زمین و زل زده به چیزی رو قالی . سرش را که بالا کرد دیدم

صورتش پر اشک بود و چشم هاش انگاری دو تا کاسه خون.

گفتم: چی شده خاله؟

تو حق حق گریه اش گفت: کشتمش خاله جان...کشتمش..خدا منو از رو زمین ورداره..من کشتمش..لهش

کردم..ببین خاله.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

اشاره کرد به چیزی روی قالی. من چیزی نمی دیدم. ویلچرم را راندم، رفتم جلوتر. حالا می دیدمش. سوسک ریزله شده ای روی گل بزرگه قالی بود. بی هوا زدم زیر خنده.. سرم داد کشید: خفه!

بعد انگار که از حرفش پشیمان شده باشد سرزنشم کرد که چطور دلم می آید به این صحنه بخندم؟ بعد هم بهم سرکوفت زد که تقصیرم نیست. هرچی باشد من هم تخم و ترکه ی بابامم که هنوز آب کفن زن مثل دسته ی گلش خشک نشده رفت یکی دیگر آورد خواباند تو رختخوابش.. ترسیدم از خاله پرسم چقدر طول می کشد تا آب کفن بخشکد

نمی دانم چرا این روزها خاله حال و روز خوشی ندارد.. دم به ساعت گریه می کند. روزهای اول خودم را می رساندم دم اتاقش. فکرمی کردم باز ناغافل پاش را گذاشته رو یک سوسک یا مورچه-یادم رفت بگویم خاله شیرین چشم و چار درستی ندارد. نمی دانم چرا نمی رود برای خودش عینک ذره بینی بخرد این آخریها دوستهاش هم که می آیند بگو بخند نمی کنند. تازه تا چشم خاله بهشان می افتد خودش را می اندازد تو بغلشان و حالا گریه نکن، کی گریه بکن.. نمی دانم چی شده؟ می ترسم از خاله پرسم عصبانی بشود و بگوید این فضولی ها به من نیامده..

یک روز شنیدم یکی از دوستان خاله بهش می گفت: مردا همه شون سروته یه کرباسن. و یکی دیگرشان می گفت: همه شون بی صفتن.

۵

خاله بغلم می کند می خواباندم تو تختم، پتو را تا رو سینه ام بالا می کشد و همینطور که دارد به موهام دست می کشد. مثل هرشب شروع می کند به گفتن قصه اش..

قصه ی امشب خاله با قصه های هرشبش فرق دارد. قصه ی امشبش با لبخند همراه نیست. قصه اش قاطی اشک هاش است. قصه اش درباره ی پیردختر مردنمایی است که عاشق مردی شده اما هیچ کس حرفش را باور نمی کند. از نظر همه او نمی تواند عشقی به کسی پیدا کند.. همه، حتا مردی که زن نروک مرد نما عاشقش شده..

خاله قصه اش را تمام می کند، خم می شود می بوسدم. خاله دیگر بوی آشپزخانه نمی دهد:

--بخواب عزیزم..

دوباره می بوسدم. چه بوی خوش مست کننده ای!

می خوابم...می خوابم..می خوابم

۶

با سر و صداهایی از خواب می پریم. انگاری چند نفر تو اتاقم هستند. سعی می کنم خاله ام را صدا کنم. زبانم قفل شده. می خواهم خودم را از رو تختم برسانم به ویلچرم. چقدر سنگین و لخت و ناتوان شده ام!

چرا اتاقم این قدر تاریک است؟ حالا دو نفر را دو طرف تختم می بینم. هردو قلچماق اند زور می زنم که چیزی بگویم. فریاد بزنم و خاله ام را صدا کنم. نمی توانم. دو مرد قلچماق مرا توی پتویم می پیچند، بلندم می کنند و می گذارندم روی برانکارد دوسر برانکارد را می گیرند و از اتاق می زنند بیرون. جلو اتاق خاله شیرین که رد می شویم زبانم یکهو باز می شود بلند خاله را صدا می کنم . هیچ جوابی نمی شنوم..ورجه وورجه می کنم که خودم را از برانکارد بیندازم پایین. یکی از آن دو نفر سرم داد می کشد:

--آروم بگیر پیرزن!

انگار صدایم کرده بودی

نسرین قربانی



روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

چراغ را روشن می کنی. می ایستی و چشمی توی فضای خانه می گردانی. بو می کشی. بلند و متوالی. به نظرت چیزی غریب و گنگ توی خانه دور می زند. مقابل تابلو می ایستی. نگاه می کنی. عمیق و طولانی. همیشه این تابلو را دوست داشتی. می گویی شبیه من است. همزاد من است و دوستش دارم. حسادت مثل ماری توی تنم راه می رود. می گویم: "خسته نشدی؟ چقدر به این عکس بی جان زل می زنی؟" نگاهی به اطراف می اندازی. بو می کشی. می نشینی روی صندلی. همان صندلی قهوه ای رنگ پا کوتاه. میان چیزی مثل بهت و پریشانی سرگردانی. بویی غریب به مشامت می رسد که شبیه هیچ بویی نیست. این یکی را با جانت احساس می کنی. اما نمی دانی. همه جا سکوت است و سکوت. سکوتی که همه ی درز دیوارها را می شکافد و به جان خانه می ریزد. دنیا روال همیشگی خود را دارد و تو میان بودن و نبودن دست و پا می زنی.

تکیه ات را از پشت صندلی می گیری و روی زانوانت خم می شوی. دو دست را در هم قلاب می کنی. انگار فشار مغزت دو چندان شده. تشنه ات است. به دنبال صدایی می گردی که توان شنیدنش را نداری اما هست و نمی دانی این حال غریب از کجاست. قصد آزارت را ندارم. هیچ. که ما سالها ست یار و غار هم هستیم. رازهای ما راه به هیچ دلی ندارد. مثل غاری پنهان و متروک.

با تانی از روی صندلی بلند می شوی و به آشپزخانه می روی. نگاهت روی تک تک وسایل دور می زند. انگار می خواهی با آنها حرف بزنی. اما کلمات از روی زبانت لیز می خورد و به حلقه فرو می ریزد؛ و تو در بهتی جاودانه می مانی. تو حیران از رفتن و ماندن و بودن و نبودن هستی و من همه ی این ها را می دانم.

مقابل ظرف شویی می ایستی. شیر چکه می کند. گفتی: "باید واشرش رو عوض کنم". و من چکه چکه از توی ذهنت بیرون می آیم!

به اجاق گاز نزدیک می شوی. خیره نگاهش می کنی و آهسته دستی روی آن می کشی و بغضت را فرو می دهی. در یخچال را باز می کنی و نگاهی عمیق و طولانی به داخل آن می اندازی. خم می شوی و شیشه ایی را از بدنه ی یخچال بر می داری. لیوان را تا نیمه پر می کنی. جرعه ایی از آن می نوشی و بقیه را توی گلدان کنار ظرف شویی

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

خالی می کنی. لرزم می گیرد. فضا را بو می کنی. دستی به موهای جو گندمی ات می کشی. لیوان را می شوری و سر جایش می گذاری.

به اطاق خوابم می آیی. همان اطاقی که روزها و ساعتهای زیادی را با هم در آن گذرانده ایم. دماغت را بالا می کشی. بو مثل سایه با تو می آید. یک چرخش دایره وار به دور خود می زنی. مقابل میز آرایشم می ایستی. از توی آینه، به عکس دو نفره مان زل می زنی. ماتیک قهوه ایی رنگم را بر می داری. در آن را باز می کنی. بو می کشی. از توی آینه نگاهم می کنی و بعد در آن را می بندی و می گذاری سر جایش. تخت یک نفره، غریب و تنها، گوشه ایی کز کرده است. روی آن می نشینی و دستی روی بالش می کشی. انگار طفلی را در خواب نوازش می کنی. یک بار دیگر زیر لب اسمم را صدا می زنی. آهسته. ترسی موهوم دائم با تو است و نو آن را نمی شناسی و می ترسی.

توی اطاق کارم می روی. به قفسه ی کتابها نزدیک می شوی. دفتر طوسی رنگ را از میان کتابها بر نداشته ام. تو هیچوقت این دفتر را ندیدی. می ترسیدم اگر به درونم نقب بزنی، دیگر دوستم نداشته باشی. کتابی از توی کتاب خانه برمی داری. بو می کنی. این عادت همیشگی ات است. می گویی این بو را دوست داری. نگاهی به جلد کتاب می اندازی "انسان روح است نه جسد". به این حرفها اعتقاد نداری و با این حال برایم خریدی. گفتی آن چه را که من دوست دارم، برای تو هم عزیز و محترم است. کتاب را باز می کنی. گلبرگ های خشک شده رز صورتی رنگ که تو برای تولدم آورده بودی، پرپر کردم و لای صفحات کتاب گذاشتم. تو همیشه با من هستی. قطره اشکی از گوشه ی چشمانت، آهسته روی گونه ات می لغزد. دلم آتش می گیرد. با نوک انگشت صورتت را پاک می کنم و بو سه ایی بر جای اشک می زنم. یک بار دیگر فضا را بو می کنی.

با نگاه، توی قفسه ی کتابها را می گردی. انگار من میان آنها نشسته ام! دفتر طوسی رنگ مثل تب خالی توی صورتی زیبا، میان کتابها نشسته است. کتاب را می بندی و سر جایش می گذاری. دفتر را بر می داری. باز بو می کنی. بی اختیار. من هم این بو را دوست دارم و تو می دانی. آهسته به طرف میز کارم می روی و پشت آن می نشینی. همان میز چوبی و قدیمی که عمری را با من و تو سر کرده.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

چشمات را می بندی و یک بار دیگر دفتر طوسی رنگ را بو می کنی و بعد آهسته آن را باز می کنی. مردمک چشمات به دنبال کلمات می دوند. گویی می ترسی حتی حرفی را جا بیندازی. همیشه عادت به تند خواندن داشتی. اما این بار از این شتاب در شگفت بودی. سر بلند می کنی و نگاهی به اطراف می اندازی و فضا را بو می کنی. انگار از چیزی نامطمئن هستی. باز نگاهت روی دفتر می خزد. بغضت را رها می کنی. صورتت خیس می شود. سر بالا می کنی. چشمات را می بندی و آب دهانت را قورت می دهی و بعد آه عمیقی می کنی. بلند می شوی و همراه دفتر به حال می آیی. چنان در آغوش گرفته ایی که گویی مرا. می گویم: " مواظب باش برگه از لای دفتر نیفته. " حرفم را پس می گیرم: " حالا دیگه فقط یه کاغذ باطله اس. " دستت را محکم سر دفتر می گذاری و کنار پنجره می ایستی. پرده را کنار می زنی. بند لباس، خالی و غریب، توی باد می لغزد. بو می کنی و زیر لب صدایم می کنی. پسر بچه ی گریانی شده ایی که حضورم را حس می کنی و نمی کنی.

بی هدف توی خانه می چرخ می دوباره به اطاق کارم می آیی. پشت میز می نشینی. لحظه ایی مرا از خود دور می کنی و صدایت را در بغض تمام نشدنیت می شکنی. دلم ریش می شود. نوازشت می کنم و تو از پس پرده اشک، به اطراف نگاه می کنی و چانه ات می لرزد. حالا خوب می دانم از من دلزده نشده ایی و افسوس می خورم ایکاش پیش از این ها صدای درونم را به گوش تو می سپردم.

با پشت دست اشکهایت را پاک می کنی. دستمالی برمی داری و بینی ات را می گیری. نگاهی توی اطاق می اندازی. بینی ات را بالا می کنی. دوباره دفتر را برمی داری و باز می کنی. صفحه را گم کرده ایی. کمک می کنم. چشمات می دود. گویی کلمات با تند بادی، از مقابل دیدگانت می گذرند؛ و تو می خوانی و می خوانی تا مبادا حتی کلمه ایی به یغما برود. تلخی های درونم را به جانت می ریزی و آه می کنی. انگار می خواهی همه ی آنها را به کام خود بریزی؛ و من شرمنده و خجول نگاهت می کنم. سر بلند می کنی. با نگاه، فضا را دور می زنی. از دنیای خود عبور می کنی و در خیالی خوش، با هم قدم می زنیم.

به تو گفته بودم زمانی به خیالم خزیدی که مدتی بود از مرگ همسرم می گذشت. می ترسیدم اگر بگویم بیوه ایی متارکه هستم، گمان کنی عرق زندگی ندارم. ترسیدم بگویی مادری بی عاطفه هستم. کسی که به فرزندش عشق

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

نورزد، چگونه می تواند مرا سیراب کند؟ اما نگفته بودم فرزندم، یگانه دخترم، رفت و هرگز سراغی از من نگرفت. ذهن او پر بود از آن چه که پدرش در آن کاشته بود. به تو نگفته بودم چندین بار با دختر نزدیک ترین دوستم صحبت کردی بی آن که بدانی او نطفه ی من نیست و گفتمی چون از من است، دوستش داری و من آتش گرفتم و دم نزدم.

تا پیش از تو زندگیم؛ بی عشق و تهی گذشته بود. آخر با تو چیزی در من جوشیده بود و زمانی که دانستم این جوشش را دوست دارم، حاضر شدم بسوزم و از پا بیفتم اما آن چه را که به دست آورده بودم حفظ کنم و این چنین کردم.

زندگی بی عشق و بی رنگ، سست تر و ناپایدارتر از ابر بهار است. آنقدر که با غرشی از هم می درد. و درید. جز چند نفر، همه را از خود دور کرده بودم. هر کسی تا جایی از من می دانست که ذهن محدودش اجازه می داد.

دستی به موهای جو گندمی ات می کشی و آهی از ته دل می کشی. آنقدر که حس می کنم هر آن چه در اعماق وجودت داشتی، توی فضا پخش می کنی.

هرگز هیچ از تو نخواستم. مگر عشق و مصاحبت را که نیاز دیگری نداشتم. آن حد خودخواه نبودم که وجودم خدشه ایی به زندگیت وارد سازد اما تک تک سلول هایم تو را می طلبید. گفته بودم: "اگه یه روزی زن و بچه ات بفهمن، چی می گی؟" سینه سپر کردی و گفتمی: "هیچی که از شون کم نداشتم. منم آدمم. زنی که مردش رو درک نمی کنه، باید هم منتظر عواقبش باشه." نگاهم می کنی. عمیق. موهایم را کنار می زنی و می گویی: "ما که کارخلاف شرع نکردیم." فکر پلیدی مثل سیم زنگ زده بی اختیار از ذهنم می گذرد: "فقط حق ندارم." لبم را می گزم. آن قدر که به خون بیفتند: حفته.

دفتر را می بندی و روی میز می گذاری. لحظه ایی می ایستی. نگاهی و گذری و بعد می روی. چراغ را خاموش می کنی و از اطاق بیرون می روی.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

دسته کلید را از روی پیش خان آشپزخانه برمی داری. یک بار و عمیق به تک تک آنها نگاه می کنی. انگار می خواهی هر کدام از آنها رمزی را بگشایند اما نمی دانی در زندگی رموزی هستند که گاه تا پایان حیات گشوده نخواهند شد و تو بعدها می فهمی چه خوب که این اتفاق نیفتاد.

آماده رفتن می شوی. اما ناگهان برمی گردی و در دستشویی را باز می کنی. پرده حمام را کنار می زنی و به لباسهایم که توی تشت قرمز خیس کرده ام، زل می زنی و یک بار دیگر زیر لب صدایم می کنی. انگار می خواهی چیزی بگویی و کلمات مثل پرنده ایی از دهانت پر می کشند. چشمانت روی جا حوله خالی ثابت می ماند. فرصت نشد حوله ی تمیز بگذارم. خواستی، خودت این کار را بکن. جای حوله را که بلدی! نگاهت را در بغض می پیچانی و رویت را برمی گردانی. پیش از این که در را ببندی، یک بار دیگر نگاهی توی خانه می گردانی. اما ناگهان می ایستی. انگار چیزی را فراموش کرده ایی. به تابلو دخترک خیره می شوی و لبخندی روی لبانت می نشیند و اشکی که از گوشه ی چشمانت، روی گونه ات می لغزد. به طرف اطاق کارم می روی و دفتر را از روی میز برمی داری. محکم در آغوش می گیری. انگار می ترسی کسی آن را از تو بگیرد!

یک بار دیگر نگاهی توی خانه می اندازی و آخرین لامپ را هم خاموش می کنی و بعد در را می بندی. قفل را که می اندازی، دماغت را می کشی و نفسی بلند فرو می دهی. گویی با همه ی وجودت، وجودم را حس می کنی.

بوی قرمز نان

منصور علیمرادی



روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

...بعد جنازه را از روی الاغ آوردند پایین، بعد قاطر خالو شکرالله شیهه کشید، آن وقت نهم کلولو^۱ کشید، بعد زن قربونعلی کلولو زد، بعد جنازه دم در سیاه چادر ما دراز کشیده بود، خالو شکرالله گفت: خدا رحم کنه. روزخاتون گفت: تباه شدیم خالو. خالو شکرالله گفت: گردِ سرخ می باره، همه جا گرد سرخ می باره. روی درخت های کهور می بارید، روی سیاه چادرها شده بود گرد سرخ، روی یال قاطر خالو می بارید، بعد کوه تو هوای دشت گم شده بود. نهم گفت: زرو نه! تشت خمیری رو بیار توی چادر مراسم داریم. بعد گریه هاشو پاک کرد، بعد دماغاشو پاک کرد، بعد آستینشو پاک کرد، بعد گفت: به عمرت دیده بودی خالو؟ همه جا سرخ بود، چارقند نهم سرخ بود، ریش های خالو سرخ بود، یال کوه سرخ بود، نهم تاوه را گذاشت روی آتش، زیر و رو کرد، بعد رو و زیر کرد، بعد بوی نان قرمز بود، تکه ای کند داد تو دستام، دستام توی نونو سوخت، بعد گفت کارد به اون اِشکِم^۲ بخوره، خوردم، مزه نان قرمز بود، دندانم گفت ترق، بعد استفراغم شد، خالو خودش را کشوند بیخ چادر، لم داد به رختخواب بند، گوشه ی چادرشب را کشید، پاچه شلوارش رو پاک کرد، بوی استفراغ قرمز نبود، زرو کوبید پشت کله ام گفت: نمی میره این خل و چل که راحت شیم. نهم گفت: به خاطر این خاک سرخه توی خمیر نان، تو چرا می زنیش خدا برده. بعد گریه هاشو پاک کرد با سرچارو ک، خالو شکرالله چیق اش را تکوند پشت جوغن، دهنش پر از دود بود، مثل اون روز که آتش کردیم تو غار بزمجه بیاد بیرون، بعد دست کشید روی سبیلش که دود می داد، بعد روی کله اش که مثل پشت بره ی زرو بود. بعد گفت: خدا قهرش اوومه بابام جان، خدا قهرش گرفته. بعد رفت کنار جنازه که خوابیده بود روی چوب ها، بعد دست کشید روی گردنش، گفت: خون به تنش نیست، تیر نشسته تو سینه اش. با تَه پُر^۳ زدنش.

جنازه مرده بود، زلفهاش ریخته بود روی گردن خونی اش، سرش خم بود و چشماش چشمامو نگاه می کرد، بعد باشد و توی چشمام نشست، بعد تو چشمام خندید، دندوناش خونی بود، گفتم: هی! داره می خنده، نگاه کنین دهنش خنده شده.

زرو کوبید تو دهنم، گفت: نحسه، همه چی ات نحسه. چرا تو نمی میری.

^۱ کل کشیدن، هلله زدن.

^۲ اشگم: شکم

^۳ تَفَنگ ساچمه زنی، مثل دولول.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

مرگ سر نداشت، چکمه‌ی سربازی داشت، قطار و فشنگ هم داشت، بعد سرش از تو شونه‌هاش در اومد ، دندوناش خون بود و هی خنده می‌شد، استفراغ می‌شد، ننه‌ام گفت: به خاطر این خاک سرخ بی‌پیره توی خمیر نان. دنیا سرخ بود، دلم قند می‌خواست، همه جمع شدن دور جنازه که حالا خوابیده بود روی چوب ها، خاله سکینه جیغ زد: جوونم های، مسلمونا! جوون سی ساله‌ام.

بعد زنش گیس‌هاشو کند، بعد کوبید توی سر خودش، بعد دنیا سرخ بود، بعد زنش گفت: سیاه بخت شدم رستم با دو تا بچه‌ی یتیم. بعد خالو شکرالله گفت: سیاهه، سال سیاهه، خدا قهرش اومده.

با مرگ می‌رفتیم عسل بکنیم، گفت: نمکو عسل می‌خوای یا قند؟ گفتم: می‌خوام. گفت به کسی که از اون ماجرا چیزی نمی‌گی؟ گفتم: چه؟ گفت: همون که ما رو دیدی؟ گفتم: کیا رو؟ گفت: من و عمه صفورات، گفتم: کجا؟ گفت: تو شن ها، کف رود خونه‌ی خشک، لای درخت های گز. گفتم: کی؟ گفت خودتو به اون راه نزن. گفتم: قند داری رستم؟ گفت: می‌خوام ببرمت به دره‌های اونطرف دشت، دنبال عسل. گفتم: نیام اونجا دنیا تموم می‌شه می‌ترسم. گفت: نترس تفنگ داریم. بعد با هم رفتیم.

کجا داریم می‌ریم پری؟ ننه‌ام می‌گه نمکو گنوگ^۴ شده، یعنی چه؟ ننه‌ام تو رو نمی‌تونه ببینه. همه‌اش می‌گه کو؟ پاهام نمی‌تونن که راه برن، درد شدن، گلوم آب می‌خواد پری. شبا هر وقت می‌خواستم دزدکی بیام دیدنت تو دشت، ننه‌ام پشت سیاه چادرا پیدام می‌کرد، می‌کوبید پشت کله‌ام، دستمو می‌کشید می‌برد، بعد که چشمام گریه می‌شد قندم می‌داد. می‌دونی مزه قند قرمز، مثل بوی تو که قرمز، مثل توی بغل ننه‌ام که زیر لحاف قرمز، بعد ننه‌ام گفت: تو تاریکی با کی حرف می‌زدی نمکو؟ گفتم: با اون. گفت: این که قاطر خالو شکراللهه دیوانه، گفتم: این نه اونجا، گفت: بسم الله بسم الله، بعد تو اون دورا که بودی خندیدی. گفتم دیدی اش ننه؟ گفت پناه بر خدا کو؟ گفتم داره دور میشه. گفت: اینجا که ظلماته چیزی معلوم نیست، داشتی دور می‌شدی، قدت مثل پیراهن عروسی بود ، مثل دختر حسن خان که عروس شد قرمز بودی. زرو گفت: بندازینش از چادر بیرون نامحرمه. عروس گفت: این نامراد که چیزی حالیش نیست گنوگه، زرو گفت نوزده سالشه، خوب هم می‌فهمه نگاهش همه‌اش رو بدن توئه ، عروس گفت: کاکاته گناه داره، زرو گفت: کاشکی که مرده بود. عروس گفت: هشطور نی بیا پیش خودم بنشین رو

^۴ گنوگ: دیوانه

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

رختخواب، بعد دخترا خنده شدن، بعد دست زدن که: «نمکو عروسی داره، دُمب خروسی داره.» بعد کلولو کشیدن دور کله من، عروس مثل تو قرمز بود، هی می خندید.

تو داشتی تو شب گم می شدی، بعد گفتم ننه داره گم می شه. گفت: نمکو زنه یا مرد؟ گفتم مثل توئه، فقط گیساش تا پشت پاهاشن، گفت: صورتش چی ننه، چطوریه؟ گفتم عین فانوس خانهای خالو که نور میده، بعد بسم الله بسم الله کرد و لرزید، زد تو گردهام چشمام گریه شد، کلهی زرو از سیاه چادر اومد بیرون گفت: کجا بود؟ ننهام گفت: همه اش با جن و پری گفت و لُفت داره تو ظلمات.

ننهام تو رو نمی بینه، یعنی هیشکی نمی بینه، همون طور که مرگ نشسته بود، راستاراست نشسته بود و کسی نمی دیدش، چشمای همه گریه می شدند، مرگ گاهی سر داشت و می خندید، گاهی هم نداشت. گردنش خون بود خودم دیدم، داشتیم با مرگ می رفتیم عسل بکنیم، مثل همین حالا که با تو داریم تو دشت میریم و دستم تو دست توئه و نور میدی، گفتم رستم: گلوم تشنه شه. قمقمه شو باز کرد گفت: دهن تو باز کن، کردم. از تو هوا آب ریخت گفت: بخور. گفت: سر قمقمه را نکن تو دهن کثیف میشه، مزه ی آب قرمز بود، بعد جنگل کهور از دو سمت ما گذشت، دره به مکافات از ما اومد پایین تا رسیدیم به گردنه، بعد از بیابان کنار کوه رفتیم، سایه ی رستم کش می خورد روی سنگا، مثل اون روز که ننهام منو می کشید رو خاکا. گفتم: رستم سایه ات زخمی نمی شه؟ با دندوناش خندید. بعد گفت نمکو اون شب یادته؟ گفتم: کدوم شب؟ گفت: چه کیفی داد. گفتم قند می خوام. بعد از روی رد گله رد شدیم، رستم قدش از تو چاق تره، تو از ننهام قندت بالا تره، بوی پیرهنت از بغل ننهام هم قرمز تره، بعدش ایستاد. گفتم رستم قند داری؟ گفت همین جاست با خار پنهانش کردم چوپونا نبیننش. قد یه قابلمه عسل داره، اصلا یه کاسه شو می دم به تو، بعد گفت: تو اون طرفتر بنشین زنبورا سیاهت نکن، بعد درخت رو تکیه داد به تفنگش.

پاهام نمی تونن که راه برن پری، همه جا کوره، پاهام خون شدن، دارن درد میشن، دیگه صدای سگای گله هم کور شده نیما، ننهام میگه شبا اگه یه لحظه نمکو رو ول کنی سر می ذاره به بیابون مدام با از ما به ترون حرف می زنه. مشهدی صمد نی قلیان شو انداخت رو زیلو گفت: سال نکبت زیر سر همین پسروی جن زده است، گفتم که گفته باشم.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

داریم به کجا می ریم پری؟ نکنه از آخر دنیا هم رد شده باشیم نه؟ اونوقت مادرم دو هزار سال هم که بگرده نمی تونه ردمونو بگیره. گلوم تشنه شه، چقدر بوی تو قرمزه، تو همیشه قرمزی. هیچ وقت نمی کوبی پشت کله ی آدم. رستم می کوبه، ننه ام می کوبه، زرو می کوبه، می گه: به خاطر تو بود که پسر حسن خان نیومد به خواستگاریم.

از همین جاها بود که گذشتیم، تیهوها هوا شدن، رستم تفنگ زد، تیهویی از بالای هوا کله معلق شد، رستم کله شو کند گذاشت کف دستم گفت: اگه به کسی بگی مثل همین مرغ کله تو می کنم خب؟ گفتم خب.

توی گلوم آب می خواد، همه جا کوره، اون شب هم همه جا کور بود داشتم می اومدم دزدکی پیش تو، ننه ام زیر لحاف بود کنار زرو، پشت سیاه چادرها کور بود، فانوسای دهگانه کور بود، دشت کور بود، از کنار آغل که گذشتم سگا گیر دادند، بعد همه جا هیچ صدایی نبود، فانوس خانهای خالو کور بود، هیچ کس منو ندید غیر از قاطر خالو شکرالله، داشتم توی کوری دنبال تو می گشتم، بعد چیزی توی شن ها جنید، بعد دستای عمه صفورا سفید بود، بعد رستم سفید نبود، بعد داشت خُر خُر می کرد، بعد رستم مثل گرگ بود که گلوی بره ی ما را جویده بود. خالو شکرالله گفت: حروم شده. ننه ام گفت: ها حروم شده. بعد ننه ام گفت: حیف بره به اون نازنینی، خالو شکرالله گفت:

گریه نکن. ننه ام گفت: مال این پسروی خل و چل یتیم بود، گذاشته بودم بزرگ بشه بکشمش دم زیارت پیر گز. بعد رستم گرگ شده بود، سنگ برداشتم، زدم به کله ی رستم، خورد توی شن ها. گفتم ولش کن، چه کارش داری پدرسگ. عمه صفورا گفت: خونه خراب شدیم. رستم سنگ را از توی دستم کند، دستاش کلفت بود. بعد عمه صفورا چشمش گریه شد، گفت: به کسی نگي عمه خب؟ گفتم قند داری عمه؟ رستم گفت: عسل بلدم قد خودت. گفتم: کو؟ گفت: روز که شد می برمت به بیابان عسل بکنیم. عمه صفورا گفت: به کسی چیزی نگي عمه خب؟ رستم گفت: نترس این گنوگه، چیزی حالی اش نیست. عمه صفورا گفت: همه اش سه سال از من کوچکتره چطور چیزی نمی فهمه؟ گفت: بدونن می بندنمون به تیر سرخ. بعد رستم زلفای بلندشو تکوند، قدشو تکوند، بعد گفت: اینقدر عسل اش بدم که ورم کنه بترکه، فردا با خودم می برمش دشت. بزرگ بود و قرمز به اندازه ی تاوه، آویزون بود به شاخه ی درخت کنار، رستم خارها رو کنار زد،

زنبور ریختن دور کله ی درخت کنار، هوم هوم صدا می دادن، گفتم: هی! با تفنگ بزن تو مغزشون، گفت بذارش کنار بچه به تفنگ دست نزن پُره. گلوم تشنه اش بود، گلوم تشنه شه پری، ننه ام بفهمه اومدم پیش تو می کوبه تو کله ام، چقدر تو قرمزی، وقتی تو هستی چقدر خیلی قرمز می شم. گوهر و هم قرمز بود، وقتی نفسش خورد به من.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

اون دفعه نه ها! اون یکی دفعه که توی چشمه نشسته بود، گفت: هی هی چشاتو ببند یا لا بر گرد برو خونه تون. گفتم نمی رم می خوام قندمو بزوم تو آبا، گفت خیلی خب بزوم. ننهام داده بود، زدم تو آبا، اون بالا نه، اونجا که آب قل می زنه از زیر سنگا و مشک آب می کنن برا خوردن، اون جا نه، اون پایین تر که سنگچین کردن گوسفندا آب بخورن. بعد آب پاشید رو لباسام، بعد منم آب پاشیدم، بعد قرمز شدم، گفت: مزه ی قند چطوریه نمکو؟ گفتم: قرمز . خندید. بعد خیلی بیشتر خندید. بعد منم خندیدم. پاهام داشت قرمز می شد، بعد کله ام داشت خیلی قرمز می شد. اون دفعه ی دیگه که نشسته بودن همه پای اجاق نه. خزیدم کنارش، دستش رو گرفتم که قرمز شم، زد توی گوشم، صورتم سوخت، تا این جاهای گردنم سوخت، بینی ام خون شد، بعد چشمام گریه کردن، بعد با زرو مون دعوا شدن، بعد زرو گفت: نمی فهمه، چرا زدیش؟ زرو همون یه دفعه قرمز بود، بعد خالو سیگارشو انداخت تو اجاق، به ننهام گفت: بلوغاتی شده هادرش باشین. بعد تو خواب بود، گوهر تو خواب بود، چشمه هم بود، تو هم بودی، ننهام نبود، رستم نبود، گرگ نبود، پیراهنش خیس نبود، می خندید، بعد مادرم کوید تو گردهام گفت: چه خبرته که مثل خر لگد می زنی؟ بعد خوابم پاشیده شد.

خوابم می آد پری. پاهام دیگه نمی تونن که راه برن. ننهام می گه آدم اگه از آخر دنیا رد شه می میره، من یه بار تا نزدیکش رفتم، همون که با رستم رفتیم عسل بکنیم. عسل نشد، برگشتم، گلوم آب می خواست، درد می شد. جای زنبور رو گردنم زخم داشت، می سوخت بعد شد اندازه ی یک کله قند باد کرد. بعد زنگ گله تو بیابون صدا داد، بعد چوپان خالو شکرالله سر رسید، همینطوری خیلی رفتم توی دشت که پیدام کرد. گفت: تو این بیابون خشک چه می کنی نمکو؟ گم شدی؟ از مشکش آب ریخت تو گلوم، بعد پاهام تونست که راه بره، اومدیم به دهگاه چشمای ننهام خیلی گریه کرده بود.

می خوام بخوابم پری، گلوم درد میشه حرف که می زوم، آب کو؟ هی می گی آبت میدم، کو؟ آب کو؟ جنازه داشت می خندید وقتی که دزدکی اومدم پیش تو، خالو شکرالله گفت: رد قاتل تو سر شب گم شد ولی صبح پیدا می شه. بعد نگاهش عصبانی شد به من. بعد من اومدم پشت سیاه چادرها، اومدم تو دشت، صدات کردم، بعد تو گفتی می برمت یه جای خوب که نزنن پشت کلهات، بعد حرکت کردیم، بعد جنگل کهور از دو سمت ما گذشت، دره به مکافات از ما اومد پایین تا رسیدیم به گردنه، با رستم اینجا بودیم، همین جا که پاهای ما داره راه می ره، همین درخت رو تکیه داد به تفنگش، قنداق تفنگش نوارپیچ بود، برق می زد تو چشمام، برقش خوشمزه بود، گفت: نمکو

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

به اون دست نزن خطرناکه ها!، بعد بلند شد ایستاد، بعد چشماش مثل تیهو شد، بعد گفت: بذارش کنار، مگه با تو نیستم من. بعد گفت لوله شو بگیر اونطرف، بعد تفنگ صدا داد، بعد بوی تفنگ رفت تو دماغام. بعد زنبورا ریختن دور کله‌ی رستم. بعد افتاد روی عسل، بعد گلوش خون شد، گلوم نمی‌تونه حرف بزنه دردش می‌آد، خوابم میاد پری، ننه‌ام کو؟ همه جا کوره، درختا کورن، بیابون کوره، آخر دنیا کوره. گلوم آب می‌خواد، آب، آب...، آ..

بهار ۱۳۹۱



۲۲۸

www.telegram.me/jamedastan

لبخند آقای کاف

افسانه احمدی

تنها مشکل آقای کاف در زندگی این بود که نمی توانست لبخند بزند . این را کسی به او نگفته بود . خودش فهمیده بود . یک روز تعطیل که داشت در خانه آلبوم عکس ها را ورق می زد . صفحه چهارم از آلبوم دوم بود که فهمید توی همه عکس ها یک شکل افتاده . خیره به دوربین و بدون لبخند ! از همان جا دوباره عکس ها را از آخر به اول دیده بود . توی عکسی که با همکارش در آبدارخانه انداخته بود همان جوری افتاده بود که توی عکسی دیگر با زن اش پشت به دریا .

از همان روز آقای کاف وسواس لبخند زدن گرفت . بعد از هر سیری چای که می داد به کارمندها می رفت دستشویی و بدون این که کسی ببیندش توی آینه دستشویی تمرین لبخند زدن می کرد . اول ها فقطکناره های لب اش بود که چین می افتاد و می رفت عقب اما کم کم یاد گرفت که باید برای طبیعی شدن لبخندش فاصله ی بین چین ها را میلیمتری رعایت کند و حالت چشم هایش را هم میلیمتری تغییر دهد . آن وسط مسط های تمرین هم گاهی خسته از خط مایل و عمیق بین ابروها، انگشت اش را فشار می داد بین دو ابرو و برای لحظه ای چروک اش را وا می کرد . همین شد که دستشویی رفتن های آقای کاف طولانی شد و صدای همه در آمد و شد حرفی برای لحظه های بی حرف اداره .

آقای کاف لبخند زدن جلوی آینه را یاد گرفت . اما همین که آینه ای جلوش نبود و می خواست لبخند بزند هول می شد و گند می زد به تمام محاسبات میلیمتری اش و به جای زدن یک لبخند ناقابلحالت مضحکی به خود می گرفت که می شد خنده ای برای لحظه های کسالت بار اداره .

او فکر می کرد بدبختی نمی تواند بزرگ تر از این باشد که هیچ وقت نتوانسته باشی در عمرت درست لبخند بزنی . او فکر می کرد این درد ، درد بزرگی است که نمی تواند آن را به کسی بگوید . و چون این طوری فکر می کرد به کسی هم نمی گفت . به خاطر همین هم کم حرف شده بود و موقع چای دادن با کسی خوش و بش نمی کرد و سرش تو کار خودش بود . در خانه چندتا از عکس هایش را برداشته بود و قسمت سرش را از روی تنه جدا کرده بود و راه به راه نگاه اش می کرد و فکر می کرد که چقدر یک آدم می تواند بدبخت باشد که صورت اش توی

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

همه ی عکس های عروسی و عزا و عید و مسافرت ها با عکسی که چسبانده اند به کارت ورود و خروج اداره اش فرق نکند .

برای این که بفهمد آدم بدبختی است نیاز به یک روز تعطیل نبود . گوشه همان آبدارخانه کوچک اداره هم تا دم آمدن چای آن قدر وقت داشت این را بفهمد . مثل تماموقت هایی که تا دم آمدن چای های این همه سال فکر کرده بود چه قدر آدم خوشبختی است . خب البته تا قبل از آن روزبه نظرش همه چیز خوب بود . زن اش آن قدر چای دارچین هایش را دوست داشت که هنوز از راه نرسیده می گفت : «یه چای دارچین برام درست می کنی؟» و آقای کاف بهترین چایدارچین هایی را که یک آدم می تواند دم کند برای زن اش درست می کرد . بعد سینی به دست راه می افتاد تو خانه و می رفت اتاق بچه ها و چای را می گذاشت کنار دفتر و کتاب باز یابسته شان . خودش هم نمی فهمید شب ها کی خواب اش می برد . قبل از چای خوردن زن اش یا بعد از آن . بعضی وقت ها هم زمانی که زن اش خیره می ماند به تلویزیون و او مست از بوی دارچین چرتمی زد .

آقای کاف تمام این چیزها را تو فرصت های کوتاه بین این چای دادن تا آن چای دادن در اداره کشف کرده بود . او فهمیده بود که بچه هایش آن قدر کارش را مهم می دانند که جلوی قسمت شغل توی همه ی فرم های مدرسه به جای نوشتن آبدارچیمی نویسند کارمند اداره برق . او فهمیده بود که گرفتن سینی های بزرگ آن هم وقتی چای داغ از روی سی - چهل تا استکان لب پر می زند ، جلوی آن همه آدم که توی عروسی ها اتوکشیده اند و توی عزاها در هم می لولند ، کار هر کسی نیست و چون کار هر کسی نیست در و همسایه و دوست و آشنا هم تا مجلسی دارند یاد او می افتند و او را خیر می کنند . او همیشه خوشحال بود که به جای پادرد و دست درد و هزار درد کوفتی دیگر که این روزها مردم می گیرند او فقط کمرش درد می کرد و با خم شدن جلوی همه ؛ از جوان گرفته تا پیر این فرصت را پیدا می کرد تا کمرش را نرمش دهد .

این ها دل خوشی های آقای کاف بودند که بعضی هاشان را کنار پنجره کوچک آبدارخانه کشف کرده بود . پنجره ای که این آخری ها خودش را در شیشه اش که با سایه سماور و یخچال و بقیه چیزها آینه می شد ، می دید و تمرین لبخند زدن می کرد . آقای کاف لبخند نزدنش را ارثی می دانست که از پدر برده بود . مثل تنها عکس

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

پدرش روی دیوار خانه ی مادر . عصرها که به دیدن مادر زمین گیرش می رفت عکس پدر را هم می دید که زل زده بود به در بسته ورودی . در را که باز می کرد اول به پدر سلام می گفت . هر چه یادش می آمد پدر توی قاب بود و روی دیوارِ رو به دری که حالا فقط در روز یک بار باز می شد و گاهی هم اصلا باز نمی شد . بعد سماور خاموش مادر را روشن می کرد و برای مادر چای زنجبیل درست می کرد . آقای کاف دیگر خوب می دانست باید برای چه کسی چه نوع چای بریزد . پرننگ ، کم رنگ ، عطری ، بی عطر ، تولیوان ، تو استکان . او تا قبل از آن روز تعطیل فقط ندانستن این چیزها را بدبختی می دانست اما بعد از آن روز فهمیده بود لبخند زدن بدبختی بزرگ تری می تواند باشد . این که بمیرد و عکس اش قاب شود روی دیوار و مثل پدرش سرد و سخت و اخمو به همه خوش آمد بگوید . شاید همین فکرها بود که آقای کاف را واداشت تمرین لبخند زدن کند و بعد از سال ها برود عکاسی و عکس تکی بگیرد .

دست آخر هم آقای کافیک روز غیر تعطیل عکس قاب شده اش را از عکاسی گرفت و آن را زد روی دیوار روبه روی در ورودی خانه اش که همان دیوار بیرونی آشپزخانه بود . و به جز خودش هیچ کس نفهمید این لبخند دل نشین و میلیمتری و حساب شده روی صورت اشتهیچ ربطی به او ندارد و هنر دست عکاس است . این راز هم ماند کنار راز دیگر آقای کاف که همیشه از چای متنفر بوده و به عمرش حتی یک استکان چای هم نخورده است .

وروره

مرسده کسروی



روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

خانوم مهندس جان شما چرا آمدی آشپزخانه؟ خودم داشتم چایی می آوردم. دستم بند این بادمجان هاست. صبح با راننده، رفتم بازار پُردسَر صد کیلو بادمجانِ محلی خریدم اَحد و واحد کشیدم تا دم وانت. آقا گفته همه را کیابی بکنم، برای میرزاقاسمی، بدم این یاجوج ماجوج ها کوفت بکنن. نه، خانوم جان، از آن استکان ها برندار. حالا که آمدی آشپزخانه یک دم بشین، خودم چایی می ریزم برای شما. چه زحمتی خانم جان؟ وظیفه‌ی من است. نه. آن صندلی پایه‌اش شکسته. دم پنجره بشین که باد بخورد بهت. آه، هوا چه دمی دارد امروز. خیس عرق شدم. مانتو سیاه، شلوار سیاه، این سر بندم که سیاه. هر کی این ساختمان را ساخته خدا پدرش را بی‌آموزه. خوب کاری کرده آشپزخانه و غذاخوری را طبقه بالا انداخته. تابستان ها لیلستان از لاهیجان خنک تره به ولاه. سرتاسر چایی‌باغ. آدم حظ می‌کند. پنجره‌ها را که واز می‌ذارم کوران می‌کند از صدا تا پنکه و کولر هم بالاتر. طاقتِ سرما و قیژ و ویژشان را ندارم. آهان خانم جان؛ منم و یک آشپزخانه و کلی کار. وردست که ندارم. این کاغذها چی هست خانم جان؟ اسمم را می‌توانم بنویسم ولی اون جور سواد که ندارم؛ سه کلاس درس خوانده بودم که آقا جانم گفت احتیاج نیست... من که حواس ندارم به ولاه نمی‌دانم چند سال است کارگری می‌کنم این جا. الان را نبینید اجاق گاز بزرگ هست. آن وقت‌ها واسه‌ی چقدر کارگر باید روی یک گاز پیک‌نیکی قوزمیت غذا می‌پختم. بفرما خانم جان. چایی تازه دمه؛ از آن قندان برندار مالِ کارگراهاست... برندار خانم جان. سال به سال تن‌شان رنگ آب به خودش نمی‌بیند، دَس پَرشان را از مستراح می‌آیند، نمی‌شورند چه برسد وقتی از مالش خانه درمی‌آیند. همان جور دست می‌برند توی قندان. جان آدم بالا می‌آید به‌شان حالی بکنی خودشان را تر و تمیز بکنند. آقا دیروز از زور ناراحتی رنگش شده بود عین هو این بادمجان که آخر من چند بار باید به‌تان بگم با کفش و دمپایی بیرون توی مالش خانه نرید. خانوم جان ما همه آدم هستیم، کارگریم، فرق ندارد، اما آدم داریم تا آدم. خدا کمرم را بزند اگر شکمی گپ بزنم. همین گوربه‌گور شده علی‌گورابی، با آن گوزقد که دماغش را بگیری نفسش بند می‌آید رفته آبرو و حیثیت رسول بدبخت را گذاشته کف دستِ آقا. ... رسول دیگه خانوم جان، همان که پشتِ در درازانبار یواشه با شما گپ می‌زد... به ولاه اگر من حرف خبربری کسی را بکنم... ولی شما حرفش را محل نکن خانم جان. هفته‌گی اضافه‌کاری می‌گیرد. خبربری هم می‌کند. به خیالش خودش را شیرین بکند برای آقا. لابد به شما گفته رسول روزی حقوق بگیر است؟ خانم جان حرف من که این‌طور فارسی گیلکی می‌گم شما را حالی می‌شود؟ به ارواحِ خاکِ پدرم هر کجا می‌نشینم تعریفِ کارخانه را می‌کنم. من حساب کتاب سرم در نمی‌رود، حقوق هفته‌گی از آقا می‌گیرم، کاغذ

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

انگشت می‌زنم. این دوسه سال آخری هم هر وقت هرچی احتیاج داشتم از آقا گرفتم. کاغذ هم انگشت نمی‌زنم ولی حسابدار یک کاغذی... آهان عین هو همین کاغذهای شما، می‌دهد انگشت بزنم. آقا خیلی زحمت این جا را می‌کشد، حق هم دارد خوب، چایی خراب بشود، معصیت دارد. به خیالتان من کارگرم و بی‌سواد؟ خانم جان پدرم خدا بیامرز... خدا اموات شما را هم بیامرز من را دوسه کلاس مکتب‌خانه فرستاد. به همین بقعه آسیدمرتضی قسم، هر روز آفتاب نزده راهی می‌شوم، راهم دور می‌شود ولی از طرف چار پادشا می‌آیم. اول می‌روم مسجد جامع دو رکعت نماز می‌خوانم بعد می‌روم بقعه آسید مرتضی یک تکه سِندِره‌ی سبز دخیل می‌بندم ضریحش، به ولاه همه را دعا می‌کنم آقا را هم همین‌طور. بعد می‌روم سر قبر شوهرم، فاتحه می‌خوانم و یک‌راست می‌آیم این‌جا. آها خانم جان... ما اعتقاد داریم به این چیزها. چی می‌گفتم؟... آهان حرف رسول را می‌زد. می‌دانی خانوم، رفته گفته رسول می‌خواهد برود اداره ی کار برای سنوایش شکایت بکند. دیدی؟... دیدی خانم جان؟ شما هم بی‌خبری. کارگرها علی گورابی را علی سیاه صدایش می‌زنند؛ ذاتش خانم جان ذاتش، سیاه است. راستی من تا حالا شما را ندیده‌ام؛ خوب اول باره آمدید این جا پرس و جوی کارگرها، وگر نه آقای مهندسی که جای شما می‌آمد خوب جنسش را می‌شناخت. اصلا فقط می‌آمد پیش آقا و نهار می‌ماند. با کارگرها هم کلام نمی‌شد... راستی چرا دیگر نمی‌آید؟... آهان می‌گفتم، نه خانوم جان، رسول را چه به این جور جفتک پرانی؟ شکایت؟ آن مادربمرده خیلی جهاد بکند، زنبیل شل فاطمی را دوش بگیرد. خوب به هم می‌آیند، انگار گمج قل قل خورده نوخونش را پیدا کرده. رفته گفته الک سرترا رسول خراب کرده. دیروز مشتری آمده بود خاک چایی می‌خواست، نبود. آقا هم تا خدا روا داشت بار پسره کرد. خوب، حق هم داشت. تاوان خشکه لاس یکی دیگر را که نباید پس بدهد. حالا اون جور سواد که نداریم ولی این را همه می‌دانند با این همه چایی رنگ و وارنگ خارجی که مثل زهرمار هم می‌ماند مشتری بیاید و چایی نباشد، معصیت است. تا دوی بعد از نصفه شب نگهش داشت خاک چایی بگیرد. خوب هر معصیتی یک مکافاتی دارد.

ای وای گپ به سر شدم، پلو ته گرفت. باید با خاک و سیم به جان سیاهی دیگ بیفتم، بشورمش.

من خانوم جان خیلی ساله این جام. شوهرم از سر جوانیش، کارگر آقابود. من هم از سرگل بهار که چین شروع می‌شد، تا آخرهای پاییز که چین تمام می‌شد، سر باغ کار می‌کردم. آنوقت‌ها که مثل حالا نبود، با داس و قیچی بیفتند به جان چایی باغ. دانه به دانه غنچه و دو برگ می‌چیدیم و می‌ریختیم توی دامن‌مان. آهان خانوم جان، از

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

همان شلیته‌های کمر چین می‌پوشیدیم که توی تلویزیون نشان میدن. دامن‌مان که پر می‌شد، یک جور برگ‌ها را می‌ریختیم توی وَروره انگار بچه‌ی خود آدم باشند. نه که از میرزای باغ هول و هراس داشته باشیم ها. نه. برگ با آدم حرف می‌زد. جان داشت، نه مثل حالا که نفس ندارد، مالش اول را تاب بیاورد و خرد و خمیر می‌شود. آقا می‌داد برگ را چاهار دور مالش بزنند، آخ نمی‌گفت. هم‌چین سوزن سوزن می‌شد، و زر پس می‌داد، دل نداشتی، بهش دست بکشی. دخترها، سرباغ با جول گل انداخته عین هو انار ساوه آواز می‌خواندن و برگ می‌چیدن. پونزده ساله بودم، خانوم مهندس جان شوهرم خدا بی‌آمرز با دوجش آمده بود، چایی باغ آقا برای بردن وَروره‌ها. وَر دست میرزای باغ بود. یک دل نه صد دل عاشقم شد. بی‌ادبیه خانوم جان اما آن وقت‌ها بر و رویی داشتم. گل سر سبد دخترهای چای چین بودم. کار دست خودم دادم. سر سال نکشیده خانه‌ی شوهر بودم. سه تا بچه هم پشت هم برآش زایدیم. چایی باغ هم نرفتم. شوهرم فصل چین که تمام می‌شد، بی‌کار نمی‌ماند، تا اینکه خشک‌سالی آمد، آفت افتاد. از چند جریب باغ چایی ماند، همین که از پنجره پیداست که با آن داس و قیچی‌های گول بی‌شاخ و دم به جانش می‌افتند و دیگر میرزا نمی‌خواهد. شوهرم بی‌کار شد، مرد هم که خانه نمی‌تواند بنشیند. می‌رفت، دم بقعه آسید جمال الدین بساط سب زمینی پیاز پهن می‌کرد. تا چند سال پیش، سر سیاه زمستان که همان جا سر بساط چانه انداخت.

آدمم به آقا عجز و لابه کردم جای شوهرم بگذاردم یک جای کارخانه وایستم به کارگری دستم جلو نامرد دراز نشود. محتاجی بده خانوم جان. زن محتاج و بی‌سروصاحب نگو، بگو آلوچه دار خالوباغ هر روز یکی تنه‌اش را می‌لرزاند. بی‌ادبیه خانوم جان پسر بزرگم سربازه حالا شما خودت بگیر بیست سال. بیست سال است که کارگری می‌کنم این جا.

اولش با حسن چراغی خدا بی‌آمرز سالن بالایی برگ پلاس می‌کردیم. عاقله مردی بود. با خدا با نماز، خدایی‌اش حلال و حرامش سوا بود. اما کارم داشت جانم را می‌گرفت، روزی سی چل بار وَروره می‌گرفتم کولم، هفتاد هشتاد کیلو برگ را از آن همه پله می‌بردم بالا می‌ریختم توی تراف‌ها. آن موقع هنوز نقاله... من چی می‌دانم، بالا بر نداشتیم؛ برگ‌ها را دستی می‌بردیم پلاس خانه. یک فصل چین گذشت، دو فصل گذشت، دیدم تمام استخوان‌هام به تق و توق افتاده. سر یک سال نرسیده باید هر چی در می‌آورم خرج دکتر و دوا بکنم. بیمه خانوم جان؟ به‌ولاه خاطر من نیست، خوب، حسابدار گاهی یک کاغذی مثل همین کاغذهای شما می‌داد انگشت بزنم. حالا چی بود نمی‌

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

دانم. گب چی را می زدم؟ آهان... رفتم پیش آقا منت خواهش کردم بگذاردم یک جای دیگر که خوردم به تور این علی گورابی؛ علی سیاه عین هو ذاتش. چپ می رفتم راست می آمدم یک چیزی بارم می کرد. ذات سیاهی داشت واگو کردنی نیست. می گفت چایی از مالش خانه ببر خالی کن داخل کوره، ناغافل که چایی هنوز نرسیده؛ به قول آقا رنگش برنگشته، حالا من چی می دانستم چی به چی هست؛ می بردم خالی می کردم. آقا می آمد می دید من را با هر چی نه بدتر می یکی می کرد. خوب، حق هم داشت. یک بار چایی را ندانسته، نفهمیده ضایعات کرده بودم. به- و لاه معصیت دارد. تا در می آمدم کلامی بگم، علی گورابی خودش را می انداخت وسط، مثلاً پادرمیانی می کرد آقا من را ببخشد. من بی چنگ و مشت هم که انگار لال دانه خورده بودم، یک جور ادا درمی آورد، راستی راستی خیالم می رسید، تقصیر کارم. آخرهای چین سوم، تغار به ته رسید، سر و تهش را یک جا دیدم. مرد که دیدم ندارد نانش را با قاتق بخورد هوس ترشی کرده. شب به خواب آدم می آید. به بچه هام چی می گفتم، هونگ دسته آوردم برایتان؟ شما می خندی خانوم جان اما دل من خونه. سید نیستم ولی به جد آسید مرتضی خیلی اعتقاد دارم، یک بار که زیاد پاپی ام شد جد آقا من را گرفت، یک هو دمپایی ام را وسط حیاط کارخانه از پام در آوردم کویدم روی فرق طاسش. چشمم را بستم دهنم را واز کردم عین هو مرده شور شستمش. تمام کارگراها هم ایستاده بودند به تماشا. خانوم مهندس جان چایی ات سرد شد ببرم عوضش بکنم؟ نان خلفه هم هست، خودم پختم، خالی چایی نخور.

سرتان را درد آورد. چو افتاد، من و علی گورابی با هم سر داریم. حرف رسید به گوش زنش. لابد کار یکی از همان کارگرهایی بود که علی گورابی خبرش را بد به آقا برده بود. به آشیخ زاهد غریب قسم این چیزهایی که از من می شنوی من در آوردی نیست. زنه آمد کارخانه. آقا نبود. سلیطه بازی در آورد. من که اصلاً خودم را آفتابی نکردم. همان جور توی رختکن زنانه ماندم از سوراخ در نگاهش کردم. سر و جانش را زد، صورتش را چنگ انداخت، گیس افشان کرد. توی روی شوهرش هوار می کشید؛ نمک به گور بی وجود، نداری وصله ی خشتک شلوارت کنی، باد و گلایز می کنی؟ می گفت اگر داری شکم پس انداخته های خودت را سیر کن که از صدای نق و ناله شان در و همسایه خواب و آرام ندارند. بد زنی کردم برای تو؟ هر شب عین جنازه ی روی زمین مانده، با جیب خالی می آیی به روی خودم نمی آورم که مثلاً مرد بالا سر دارم. خانوم جان می گفت پانزده سال آزرگار باهاش توی دو تا دانه اتاق مخروبه ته باز کیا گوراب با هفت هشت تا همساده ی عرق خور و دوابی و قمه کش، همه جور به سر کرده. خانوم جان آن روز حیاط کارخانه صحرای محشر بود. به بقعه ی آسید حسین قسم دلم سوخت. دور از جان

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

شما کافر که نیستیم. حالا کار ندارم که زنه نشسته خانه مفت خوری می کنه. خوب، زن کار نکنه باید بتمرگه خانه لنگش را دراز کنه چشمش را غاز. زنه دهنش کف آورده بود، حیا و حجاب را قی کرده بود. دامنش را داده بود بالا آنقدر روی ران پایش زده بود عین پوست این بادمجان شده بود. یکی در میان برای من و علی گورابی خط و نشان می کشید و فحش می داد، هر یکی قد گاری مالش خانه. من که روم نمیاد به زبان بیارم. به هن هن افتاده بود. من که دیگر حرفش حالیم نمی شد. سر و مچهای علی گورابی عین هو میت قبرستان. آمد زیر بالمش را گرفت کشان کشان از کارخانه بیرون بردش. من اصلا خودم را قاطی نکردم. فرداش دیگر سر کار نیامدم. آدم فرستادند، دنبالم. خانم جان خوب کاری کردم خودم را قاطی نکردم. گفتم نمی آیم از جانم خوف دارم. پُردسری ها شرنند. آقا پیغام فرستاد، علی گورابی تعهد داده. ناسلامتی سر تخته بشورمش، سرپرست کارگراهاست. حالا من کار ندارم خودش به شما چه ها گفته، ننه من غریب کرده، میان کارگرهای مالش خانه و انبار فقط علی گورابی مزایا می گیرد. خوب، ما که فضول و بخیل نیستیم. سرتان را درد نیاورم از آن وقت تا به حال آشپزخانه و ایستادم به کار. آشپزخانه عینو خانه ی خود آدم می ماند. فقط زن های مالش خانه و انبار چشم ندارند ببینند، پشت سر آدم حرف مفت از خودشان درمی آورند. ما را که با هم توی یک قبر نمی گذارند. یکی عین هو شما باسواد و فهمیده بایست بداند، این جا کی چه جور کار می کند. خوب، کارتان هم همین است... نوشتی خانوم جان؟ این ها را که گفتم نوشتی؟ گفتم که اسمم را می توانم بنویسم، الباقی را شما خودت بنویس. خوب، من دیگر پوستم عینو پوست دباغخانه است، با ترا که هم که بزنی طوریش نمی شود اما این علی گورابی گوربه گور هنوز زن های کارگر را سربه سر می گذارد. کاشکی صبح بودید پای حرف های شهری می نشستید. ... میری خانوم جان؟ می ماندید یک چایی دیگر بریزم... نمک ندارد.

۹۱/۵

دختر گل بابا

عارفه روئین

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

تا صدای زنگ در را شنیدم ، دویدم طرف در ، توی دلم ، خدا خدا می کردم ؛بابا باشد. این روز ها مامان هم چشم از در بر نمی داشت. در را باز کردم

بابا بود، از خوشحالی جیغ کشیدم. پریدم بغلش. توی بغلش بودم که دادزدم: -
-مامان ! بابا بابا اومده!!

بابا من را توی یکدستش گرفت. خیلی قوی بود. خندید. وقتی می خندید ، می فهمیدم کار خوبی کرده ام. ساکش را زمین گذاشت و مرا بلند کرد:

- دختر گل بابا چگونه؟ و لبم را بوسید. من هم صورتش را بوسیدم،بابا جونم بوی خاک می داد. مامان به حیاط آمد. سلام کرد و دست هایش را برد بالا؛ مثل همه ی وقت هایی که نمازش تمام می شد و می گفت، باید برای رزمنده ها دعا کنم، گفتم:

مامان جون،بابا اومده،چرا گریه می کنی؟باز هم داری دعا می کنی؟

مامان دستهایش را به طرف صورتش برد و با پشت دستش اشک هایش را پاک کرد و گفت:

من که گریه نمی کنم. خدا روشکر کردم که بابات سالم برگشته خونه. از روی پله ها پایین آمد.بعد خم شد و ساک بابا را از زمین برداشت.من و بابا خندیدیم،بابا مرا روی پله گذاشت و بند پوتینش را باز کرد.پوتین هایش را در آورد ، من هم برایش کنار دیوار جفت کردم.دست مرا گرفت و با هم رفتیم توی خانه.

- مامان برایش توی آن سینی قشنگ چای آورد. همان سینی قشنگ که نمی گذاشت من به آن دست بزنم. گفتم:

- مگه بابا مگه بابا مهمونه که تو این سینی برایش چای آوردی مامان؟،

- بابا خندید. مامان هم لب هایش را گاز گرفت.مامان چای را گذاشت جلوی بابا. بابا همینطور یک ریز حر ف می زد.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

از جبهه و جنگ می گفت، از دوست هایش . همان هایی که کنارشان می جنگید. مامان می گفت رزمنده. بابا در کیش را باز کرد . چند تا نامه هم آورده بود تا به دست خانواده هم. زمانش برساند. مامان نشسته بود و زل زده بود به دهان بابا و پلک هم نمی زد. من هم که روی پای بابا نشسته بودم و جنب نمی خوردم، آخه دلم خیلی براش تنگ شده بود.

بابا دستی به موهایم کشید و گفت:

" دختر گل بابا پس چرا موهاشو شونه نکرده؟"

دستم رو به ریشش کشیدم و گفتم:

" آخه دوست دارم بابایی موهامو شونه کنه."

بابا هم لپم را کشید و گفت:

ای شیطون، پس بدو برو شونه تو بیار.

بلند شدم و رفتم شانه ای را که تازه مامان برایم خریده بود ، آوردم . شانه را دادم دست بابا و دوباره نشستم روی پاهایش.

مامان گفت:

" اینقدر باباتو اذیت نکن گل بهار، بابات خسته اس."

بابا چشمکی به مامان زد و گفت:

" عیب نداره، حالا گل بهار دوست داره موهاشو من شونه کنم."

گفتم:

-من دیدم چشمک زدی! یعنی الکی می خوای موی منو شونه کنی؟ بغض کردم. نزدیک بود گریه کنم. بعد از این

همه وقت که بابا آمده بود. حالا مامان نمی گذاشت موهایم را شانه کند.

بعد شروع کرد به شانه کردن موهایم و گفت:

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

" دلم براتون خیلی تنگ شده بود."

بابا موهایم را آنقدر آرام شانه می کرد که چشم هایم را بستم و خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم، بابا نبود. مامان لباس های جبهه ی بابا را شسته بود. همه را از روی بند توی حیاط جمع کردم. می خواست اتو می کرد. همیشه می گفت: اتو لباس را نو می کند.

به طرفش رفتم و گفتم:

سلام مامان جونم، بابا کو؟

مامان دستی به سرم کشید و گفت:

" سلام دختر گلم، بابا رفت نامه های دوستانش رو به خانواده هاشون برسونه، برای ناهار میاد."

نشستم پیش مامان و کمک کردم تا لباس های اتو کرده را تا کند. مامان برای ناهار قورمه سبزی درست کرده بود، همان غذایی که بابا دوست داشت..

بابا که امد ناهار خوردیم و کلی خندیدیم. بعد از ناهار بابا به طرف لباس هایش رفت، برشان داشت و پوشید، من و

مامان غصه امان گرفت. توی دلم گفتم: یعنی بازم بابا می خواد بره. مامان گفت:

" چقدر زود داری میری!" فقط برای یک روز این همه راه اومدی؟ نمی شه بیشتر بمونی؟ بابا سرش رو انداخت

پایین، من هم پریدم تو بغلش و گفتم:

" نرو بابا، تازه اومدی!"

بابا دستهایش را به موهایم کشید و گفت:

" دختر گل بابا، باید برم. دوست هام منتظرن."

توی چشمایش نگاه کردم و دستمو توی ریش های زبرش کردم و حرف مامان را تکرار کردم:

" پس چرا آنقدر زود می خوای بری؟"

بابا گفت: دفعه ی دیگه که اومدم بیشتر می مونم.

گفتم: کی میای؟

بابا به مامان نگاه کرد و گفت: زود زود میام.

مامان هم سرش را انداخت پایین. بابا که رفت. نه مامان حوصله ی کاری داشت. نه من.

نمی دانم چند وقت گذشت. ... یک روز که مامان بزرگ و بابابزرگ خانه ی ما بودند و من توی حیاط بازی می

کردم، در زدند. خوشحال شدم؛ فکر کردم دوباره بابا آمده. دویدم به طرف در و در را باز کردم. اما بابا نبود. چند نفر

که لباس هایشان مثل بابا بود جلوی در بودند، یکی شون گفت:

سلام دختر خانم. سرم را پایین انداختم و گفتم: سلام.

گفت: گفت تو دختر آقا رسول هستی؟

گفتم، بله، شما بابای منو می شناسید؟

مامان که به وسط حیاط رسیده بود صدایم کرد:

-گل بهار، با کی داری حرف می زنی؟

برگشتم به طرف مامان و گفتم: دوستای بابا او مدن.

مامان چادرش را محکم تر گرفت و به طرفم آمد. دوستان بابا سلام کردند اما مامان نمی دانم چرا رنگش پریده

بود. پرسید: چیزی شده؟ یکی شان یواشکی طوری که من نشنوم حرفی به مامان زد. دیدم مامان عقب عقب رفت.

رنگش سفید شده بود. چادرش لیز خورد و افتاد کف حیاط، فقط شنیدم که گفتند: اوج گرفت.

من که از حرفاشون سر در نیاوردم. جیغ زدم: مامان مامان جون!! به طرف مامان رفتم، با صدای جیغ من مامان بزرگ

و بابا بزرگ دویدند توی حیاط.. مامان را تکان دادم: چی شده مامان، پاشو یا لا پاشو.

مامان بزرگ کمی آب به صورت مامان زد. مامان به هوش آمد اما مات شده بود. مامان بزرگ و بابا بزرگ گریه می

کردند. من هم گوشه ای نشسته بودم و گریه می کردند.

با خودم گفتم: چرا مامان یهو این جور شد؟ مامان به من نگاه می کرد اما بغلم نمی کرد که آرومم کنه.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

از آن روز به بعد خانه امان پر شد از آدمهای جورواجور، همه اشان مشکی پوشیده بودند جز من و مامان. مامان بزرگ یک لباس مشکی هم تن من کرد. اما هر کار کرد، مامان لباس مشکی نپوشید.

یک عده از آدمهایی که به خانه امان می آمدند به ما تبریک می گفتند. سر در نمی آوردم مگه بابا چکار کرده بود، یک عده هم می گفتند بابات رفته سفر. نمی دانم این چه سفری بود که بابا ما را با خودش نبرده بود. آخه همیشه ما با هم به سفر می رفتیم.

آخرین بار که داشت می رفت گفت: "اومدم ، می برمتون قم. حالا خودش تنهایی رفته بود. چرا بابا چرا؟ تو که این جور نبود، تو همیشه می گفتی ، بدون شماها به من خوش نمی گذره، حالا چی شده که تنهایی رفتی؟"

* مامان دیگر مرا دوست ندارد، با من قهر کرده و حرف نمی زند، با تو هم قهر کرده، با خودش حرف می زند. انگار نه انگار که من دخترش هستم، چند بار رفتم طرفش، هلم داد و گفت: "گم شو از جلوی چشمم".

افتادم زمین و گریه کردم، مامان اصلا ناراحت نشد، مامان بزرگ آمد و بلندم کرد. خیلی حرصم در آمد، با مامان قهر کردم و رفتم تو اتاقم. مامان بزرگ خیلی برای شام صدایم کرد، آنقدر گفت، گل بهار تا خسته شد و آمد به اتاقم و گفت: "چرا هر چی صدات می کنم جواب نمی دی؟"

گفتم: من شام نمی خورم.

گفت: آخه چرا؟

گفتم: برای اینکه مامان دیگه منو دوست نداره.

مامان بزرگ موهامو ناز کرد. خیلی خوشم اومد مثل بابا موهام رو ناز می کرد. و گفت:

"این چه حرفیه می زنی، مامان دوستت داره، فقط الان حالش یه کم بده، خوب میشه."

* هر روز که می گذشت حال مامان بدتر می شد. مامان بزرگ و بابا بزرگ به خاطر حال مامان پیش ما مانده

بودند. مامان کارهای عجیب و غریب می کرد. یک روز بابا بزرگ آنقدر عصبانی شد که به مامان گفت: این کارا

چیه می کنی، مگه دیوونه شدی؟

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

مامان خندید. اما من ناراحت شدم. مگه دیوونه حرف بدی نیست. چرا بابا بزرگ به مامانم میگه دیوونه. با خودم گفتم دیگه با بابا بزرگ هم حرف نمی زنم. دلم می خواست با همه قهر کنم. همه اش تقصیر بابا بود که تنها رفته بود سفر و من و مامان رو هم نبرده بود. تنها شده بودم، چرا بابا نمی آمد، هیچ کس نبود.

موهایم را شانه کند. شانه ام را بر داشتم، اول خواستم خودم شانه کنم اما نشد، با خودم گفتم بروم پیش مامان، شاید با من آشتی کند، یواش یواش به طرفش رفتم، مامان داشت دستهایش را بالا و پایین می برد و اسم بابا را صدا می کرد، اصلا حواسش به من نبود رسیدم کنارش و لپش را بوس کردم و گفتم: مامان آشتی، حالا موهامو شونه می کنی؟

مامان مات نگاهم کرد بعد شانه را از دستم گرفت و پرتش کرد و خندید و دوباره هلم داد و گفت:
" چقدر بهت بگم نمی خوام ببینمت."

گریه ام گرفته بود. رفتم به گوشه و هق هق کردم و صدایم اوج گرفت مثل بابا که اوج گرفته بود یعنی صدای من هم رفت به آسمان. از صدای گریه ام، مامان بزرگ به طرفم آمد، بغلم کرد و اشک هایم را پاک کرد. به مامان اخم کرد:

" خجالت بکش، دست از این کارات بردار، دل این دختر معصوم رو نشکن. این بچه چه گناهی داره؟

اما نمی دانم چرا مامان اصلا حرف مامان بزرگ را گوش نمی کرد و دلش برای من نمی سوخت، مگه من چکار کرده بودم. باید گریه می کردم، زیاد. آنقدر که دل مامان برایم می سوخت، تا شاید می آمد و مثل گذشته ها بغلم می کرد و موهایم را شانه می کرد. دلم تنگ شده بود برای شانه کردن بابا، دلم تنگ شده بود برای شانه کردن مامان، حالا که هیچکدام موهایم را شانه نمی کردند، بابا که نبود. مامان هم من رو دوست نداشت. من باید چکار می کردم؟

با خودم گفتم، حالا که کسی نیست موهامو شونه کنه منم دیگه این موهامو نمی خوام. دور از چشم مامان بزرگ قیچی را برداشتم و به اتاقم رفتم، جلوی آینه ایستادم و به خودم گفتم: حالا که نه بابا هست موهامو شونه کنه و نه

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

مامان، پس موهام به هیچ دردی نمی خورند، بعد تیکه تیکه موهایم را قیچی کردم. موهایم آنقدر کوتاه شد که دیگر احتیاج به شانه کردن نداشتم. شانه را از جلوی آینه برداشتم.

شانه ای که مامان خریده بود، آن را شکستم و توی سطل آشغال انداختم.

مامان بزرگ وقتی مرا دید گفت: "تو هم دیوونه شدی؟ این چه کاری بود کردی؟"

قیافه ام خیلی خنده دار شده بود، اما من گریه کردم. مامان وقتی مرا دید خندید و گفت: "تو دیگه کی هستی؟"

اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-منم گل بهار تو، دختر گل بابا."

مامان عصبانی شد، داد زد و گفت:

- "من تو رو نمی شناسم." بعد هم گفت:

- "دختر گل بابا!"

انگاری منو مسخره می کرد. وقتی مامان اینجوری می شد من ازش می ترسیدم. به اتاقم برگشتم باید لباس مشکی ام را در می آوردم و لباسی را که بابا دوست داشت؛ می پوشیدم، یک پیراهن قرمز با گل های سفید.

در کمد را باز کردم و دنبال لباسم که بابا خیلی دوستش داشت، گشتم. همه ی لباس های توی کمد رو به هم

ریختم اما پیراهن را پیدا کردم. پیراهن را پوشیدم و از اتاق آمدم بیرون. مامان وقتی چشمش به من افتاد فریاد

زد. مامان بزرگ و بابا بزرگ به طرفمان آمدند. مامان بزرگ گفت:

- "این چیه پوشیدی؟ هنوز عقلت نمی رسه؟"

داد زدم و گفتم:

- "نه، عقلم نمی رسه. این پیرهنم رو بابا دوست داشت، پوشیدم تا بابام بیاد."

اشک در گوشه ی چشم مامان بزرگ جمع شد، مامان داشت خودش را می زد و اسم بابا را صدا می کرد.

بابا بزرگ گفت:

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

- اینجوری دیگه نمی شه. این زن داره از دست می ره. باید یه فکر درست و حسابی بکنیم!
بطرف تلفن رفت و شماره ای را گرفت، با چند نفر حرف زد. و چند تا شماره هم گرفت. حتما دنبال بابا می گشت
که بیاد خونه. تلفنش که تموم شد، گفت:

- آماده اش کن ، میان می برنش.

مامان بزرگ هم مانتوی مامان را تنش کرد. مامان لباسش رو نمی پوشید و. گریه می کرد. نمی خواست بره.

صدای زنگ در آمد گفتم: "باباست."

بابا بزرگ گفت: "نه، او مدن مامان رو ببرند."

گفتم: "کجا؟"

گفت: "مامان مریضه، باید بستری بشه تا حالش خوب

بشه."

گفتم: "نه نمی خوام مامان هم مثل بابا بره و دیگه

نیاد."

مامان بزرگ بغلم کرد. دو تا پرستار دستهای مامان را

گرفتند و او را بطرف ماشین بردند.

گفتم: "مامان نرو من دوستت دارم."

اما مامان رفت و من ماندم و مامان بزرگ و بابا بزرگ....

موهایم کمی بلند شده، با خودم می گویم «کاشکی شونه مو نشکونده بودم، حالا با چی موهامو شونه کنم؟»

* صدای زنگ در می آید، دیگر از صدای زنگ در

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

می ترسم. مامان بزرگ صدایم می کند:

«گل بهار در می زند.»

خودم را به نشیندن می زنم، بابا بزرگ هم خانه نیست. همیشه توی باغچه ی حیاط گل می کارد. دوباره صدایم می کند. می گویم:

«دستم بنده» از لای در نگاهش می کنم. مامان بزرگ غرغر می کند و خودش چادرش را برداشته بطرف در.

صدای مامان ... می دوم تا به پله های حیاط برسم.... زبانم بند آمده. مامان در آغوش مامان بزرگ است، هر دو گریه می کنند. یک پله پایین می روم. می ترسم بطرفش بروم. مامان از بغل مامان بزرگ بیرون می آید. می نشیند کف حیاط. دستهایش را بطرفم باز می کند و می گوید:

«گل بهار مامان، بدو بیا بغلم که دلم یه ذره شده برات.»

باورم نمی شود که مامان می خواهد مرا بغل کند اما وقتی دوباره می گوید:

«گل بهار مامان پس چرا نمی یای؟»

بطرفش می دوم، هق هق گریه می کنم و در آغوشش فرو می روم.

علامت مشخص

فریبا باکری

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

هر کسی یک خصوصیت ظاهری دارد که منحصر به خودش است . چال روی گونه ، بینی بزرگ ، سر طاس . من از وقتی بیاد دارم ، خالی روی بینی به اندازه فصله کبوتر بود .

پدرم مرتب برایم شعر " فلفل هندو سیاه و خال مه رویان سیاه هر دو جان سوزند این کجا و آن کجا " را میخواند و من هم تا سالها دلم خوش بود که این خال مظهر زیبایی و لطافت زنانه است . نخستین بار کلاس چهارم دبستان بودم ، که در این باور شکاف ایجاد شد . به خانه دوستم فرشته رفته بودم تا کتابی قرض بگیرم . خواهر کوچکش در را باز کرد و به محض دیدن من با صدای بلند فرشته را صدا زد و گفت : بیا دختر خالو اومده باهات کار داره! آن روز را با خنده و شوخی پشت سر گذاشتم ، تا مدتی بعد که به مدرسه راهنمایی میرفتم . یه بار سر صف ، مبصر صف به خاطر شیطنت اسمم راتوی برگه نوشت : دختر خالدار کلاس اول " الف " .

آن روزها کارتون ۱۰۱ سگ خالدار تازه در آمده بود . تا سوم راهنمایی توی مدرسه همگی به اتفاق ، دختر خالدار صدام می کردند . با هر بدبختی دوران راهنمایی راتحمل کردم و وارد دبیرستان شدم . ابعاد خال هم مرتب بزرگتر می شد . کم کم رنگش هم به رنگ قهوه ای پررنگ تغییر کرده و به طرز عجیبی به اجرام داخل بینی شبیه شده بود .

هر جا که میرفتم حتما یک نفر دستمالی به طرفم می گرفت تا روی بینی ام را تمیز کنم و من با کلی خجالت توضیح می دادم که این یک خال مادر زادی است . توی یه مجله علمی دیده بودم که نباید خالها را دستکاری کرد ، من هم به این خاطر از جراحی منصرف شده بودم .

دبیرستان را بدین منوال به پایان رساندم . تازه دیپلمم را گرفته و منتظر نتیجه کنکور بودم که یکی از آشناها به قول خودش یک خواستگار توپ بهم معرفی کرد . طفلک راست میگفت او ، مثل توپ گرد و قلمبه بود . قرار شد چند بار با هم بیرون برویم تا اگر همدیگر را پسندیدیم ، قرار خواستگاری رسمی ، را بگذاریم . من مدام نگران خال روی دماغم بودم . با هر ترفندی ، سعی کردم آن را زیر کلی پودر و کرم مخفی کنم ، ولی نشد . لاکردار مثل یک سردار فاتح از زیر کرم سرش را بالا می آورد و انگار به من نیشخند می زد . اولین قرارمان را در یک کافی شاپ گذاشتیم . هر آن منتظر بودم دستمالی به طرف من بگیرد تا روی دماغم را پاک کنم ولی او انگار نه انگار که

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

اصلا خال روی صورتم می دید. در قرار های بعدی هم هیچ اشاره ای به خال روی دماغم نکرد. خلاصه آنقدر از او خوشم آمده بود که در دلم میگفتم "شوهر اول و آخرم خودشه".

بالاخره قرار خواستگاری را گذاشتیم. در شب خواستگاری یک سینی چای خوشرنج و تازه دم ریختم و داخل سالن شدم. توی فکر بودم که اول باید به کی تعارف کنم که ناگهان خواهر زاده چهار ساله داماد با صدای بلند گفت: راست میگفتی دایی جون شبیه پی پی کفتره! مجلس به هم ریخت. سینی چای را روی میز گذاشتم و گریه کنان به اتاقم رفتم. آن ها هم با خجالت خداحافظی کردند و رفتند. بعد ها به گوشم رسید که آقا داماد تحت فشار خانواده اش به خواستگاری اومده بود.

از فردای آن روز تصمیم به از بین بردن آن خال لعنتی گرفتم. دیگر اصلا به خطرات احتمالی هم فکر نمی کردم. مردن بهتر از آن حالی بود که در شب خواستگاری پیدا کرده بودم. خلاصه با کلی تحقیق یک جراح مطمئن پیدا کردم و طی یک عمل سرپایی آن خال کذایی را از روی دماغم برداشتم. الان به جای آن خال بزرگ یک حفره بزرگ روی دماغم دارم و علامت مشخصه من چاله روی دماغ شده است. نمیدانم از دید دیگران کدام بدتر است! من که راضیم!

سگ نجس است

برگزیده جایزه بهرام صادقی ۹۴

اشکان اختیاری

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

پدر تازه حباب آخرین لامپ را باز کرده بود که صدای جیغ کیمیا و واق واق سگ از آن طرف باغ بلند شد. مادر بزرگ گفت: «سگه پیداش شد» کامران که پایین داشت به باغچه ور میرفت قبل از همه به طرف خواهرش دوید من هم دمپایی های مادر بزرگ را پوشیدم و دنبالش رفتم. وقتی رسیدیم کیمیا توی یکی از کرتها افتاده بود و دستهایش را روی صورتش گذاشته بود. سگ با چشمهای دریده، سرخوابانده بود و به طرفش واق واق میکرد. کامران سنگ برداشت اما سگ که چشمش به من افتاده بود ساکت شد و عقب رفت. مادر بزرگ نگاهی به سگ انداخت که در امتداد دیوار از سنگهایی که پدرم برایش مینداختجا خالی میداد. به پدرم گفت: «این که باز سرو کلش پیدا شد؟» پدرم با بیچارگی گفت «چه کارش کنم؟ پدر سگ عین جن میمانه. انگار از زمین در میاد» مادرم گفت: «فردا جلو خانواده ی ای دختره آبرومان میره یه فکری به حالش بکن» پدرم دورو برش را نگاه کرد و گفت «به خدا نمیدانم از کجا میاد تو» مادر بزرگم رو به من کرد «فرید جان، بیریه جایی گم و گورش کن فردا مهمان داریم، هی به خاطر خودت، ابروتان میره به علی» به سگ نگاه کردم. پایم را کوبیدم زمین و چخش کردم آرام سر جایش ایستاد. پدرم گفت: «ایجوری بندازیش بیرون نیمساعت دیگه برمیگرده» گفتم «خو چه کارش کنم؟» «با ماشین ببرش» مادرم با فریاد گفت: «نه ماشین نجس مکنه» کامران پیشنهاد داد بندازیمش توی گونی، پدر هم سریع حرفش را تایید کرد «آره آره دایی جان خودت برو یه گونی از تو انباری بیار» همه با درماندگی و ترس چند قدم عقب تر از من ایستاده بودند و تد هم با بی عاری جلوییشان رژه میرفت. گفتم: «چطوری بندازمش تو گونی» عمه ام گفت: «با یه چوبی چیزی بزن تو سرش بیهوش شه» ته حرفش را جوید حس کردم کسی به پهلویش سقلمه زده. محل ندادم و به برق آشنایی که حالا تو چشمهای تد میدرخشید چشمک زدم. چند ثانیه بعد کیمیا با صدایی که به زور از گلویش در می آمد سکوت را شکست: «ولی نکشیش ها، یواش بزنی» حرفش سنگین بود ولی نمیخواستم حالا جوابشان را بدهم فعلم زود بود. دندانهایم را به هم فشار دادم و منتظر ماندم. چند لحظه بعد کامران با گونی و چوبی که انگار دسته تبر بود برگشت. چوب و گونی را به طرفم دراز کرد. نگاهی به کیمیا و عمه انداختم و گونی را از دستش کشیدم، با احتیاط به طرف سگ رفتم. تد سر جای خودش ایستاده بود. گونی را بالا گرفتم و با یک خیز پریدم روی سرو گردنش، تقلای زیادی نکرد و صبر کرد گونی را روی سرش بکشم بعد خودش را غلطاند. صدای جیغ زنها بلند شد خودم را روی خاک دنبال تد چرخاندم و گونی را روی پاهایش جمع کردم، سگ را بغل زدم و از جلوی کیمیا که خودش را عقب میکشید به طرف در دویدم.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

از فرعی باغ بیرون زدم و وارد جاده اصلی ای که به طرف کامیاران میرفت شدم، میدانستم همه جلوی در باغ ایستاده اند و نگاهم میکنند. دور که شدم سر سه راهی دور زدم و به طرف کرمانشاه برگشتم، وارد اولین فرعی بعد از باغ شدم و تا آخرش رفتم. از اینجا تا باغ خودمان خیلی فاصله نداشت و جاده ماشین رو هم بینمان نبود، سگ میتواند راحت خودش را به پرچین برساند. در صندوق را باز کردم و گونی را از روی سرش کنار زدم. تد با یک جست از صندوق بیرون پرید و پاهایم را با پوزه اش بو کرد. کفشهایم را آرام گاز گرفت و روی دستهایم بلند شد.

تد را روزی که برای واریسی پرچین آمده بودم پیدا کردم. باغ ما از سه طرف با دیوارهای بلند سیمانی محصور شده بود ولی ضلع چهارم از سر تنبلی یا شاید اختلاف مالی فقط تا نصفه دیوار داشت و بعد از آن تا کنج انتهایی دیوار، پرچین چوبی و سیم خاردار بود. هر سال تابستان قبل از اینکه مادر بزرگ را ببریم توی باغ، پرچین را ترمیم می کردیم. کنار پرچین راه می افتادیم و اگر جایی باز شده بود یا حیوانی زیرش را کنده بود سوراخش را میگرفتیم. امسال اما همه سر کار بودند و فقط من وقت آزاد داشتم. امتحانهای خرداد تازه تمام شده بود و مدرسه دیگر کار چندانی نداشت کلاسهای تدریس خصوصی تابستان هم هنوز شروع نشده بود. برای همین تنهایی رفتم به سرکشی پرچین. مزرعه های ذرت خیلی بلند نشده بودند و دشت گر را میشد از لابه لای شاخه های در هم رفته دید. پرچین سالم بود فقط برای اطمینان چند شاخه پربزرگ تازه از درختهای سیب کندم و فرو کردم جاهایی که بیشتر احتمال باز شدنشان بود، دو انتهای دیوارها و جایی که به گمانم جوی اب بود. شاخه ها را به زور فرو میکردم لای سیمها و دوباره مرتبشان میکردم. همانطور که مشغول بودم احساس کردم باد گرمی به پشت زانویم خورد و بعد صدای نفس کشیدن شنیدم. با ترس چرخیدم سمت صدا، سگ بزرگ و سفیدی درست پشت سرم روی پاهای عقیبش نشسته بود. زبانش آویزان بود، تند تند نفس میکشید و سرش را به اطراف میچرخاند. اول پریدم عقب. پشتم را چسباندم به شاخه ها و پایم را به حالت لگد زدن بالا گرفتم سگ اما بدون ترس هنوز روبه رویم داشت له له میزد. تمام بدنش سفید بود و فقط لکه سیاه کوچکی کنار چشم راستش داشت. گوشهایم را مثل سگهای گله بریده بودند. به نظر دستی می آمد. از آدم نمیترسید. سینه پهنش هی بالا و پایین میشد و چشمهایم مثل دو تکه زغال به من خیره مانده بود، چشمهایم آنطور که به بالا نگاه میکرد پر از التماسی مقاومت ناپذیر برای نوازش بود. آرام آرام رفتم جلو و دستم را با ترس کنار گردنش گذاشتم، حواسم به پوزه اش بود که اگر خواست حمله کند سریع دستم را بکشم اما عکس العملی نشان نداد. شیر شدم، دستم را چسباندم به گردنش و کف دستم را فشار دادم، گرمای تنش نرم ولزج

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

بود گردش را مالیدم. کیفور شد و سرش را بالاتر آورد نگاهش روی چشمهایم ثابت ماند. دوباره گردش را مالاندم اینبار محکمتر، پوست پر از پشمش زیر دستم جابه جا شد و کف دستم را قلقلک داد. گوشه‌هایش را نوازش کردم. مثل بچه ای که چیز ترش خورده باشد چشمهایش کلاپسه شد و سرش را چرخاند. خندیدم سگ هم زوزه کوچکی کشید. حس کردم این یعنی من را دوست دارد. دودستی سرش را گرفتم و پرسیدم: «از کجا آمدی تو پدر سگ؟»

هوا تاریک شده بود که به باغ برگشتم. سفره را انداخته بودند و مادرم داشت دیسهای لوبیالو را پر میکرد. مادربزرگم گفت: «نشینی ها، همه ی دس و بالت نجسه برو لباسات عوض کن و حمام بکن بعد بیا» پدرم پرسید: «بردیش کجا؟ فردا برنگرده آبرومان بره» جواب دادم: «نزدیکای کامیاران ولش کردم بعیده برگرده» نگران خانواده تیموری بودند. مادرم گفت: «خوب کردی اینا خانواده نماز خوانین دلم نمخواد فک کنن ما سگ بازیم» کیمیا گفت «آره، بابا مامانش بدشان میاد» عمه ام گفت «شانسم نداری فرزانه حالا که بالاخره فرمود راضی شد به ای دختره، سرو کله ی ای سگه پیدا شد» مادرم با نگرانی گفت «اگه انقد حساسن کاش دعوتشان میکردیم خانه یه وقت ناراحت نشن؟» گفتم «فکر نکنم برگرده» کیمیا و عمه ام زیر چشمی به هم نگاه کردند مادرم متوجه نگاهشان شد لبش را با نگرانی گاز گرفت «ولش کردی رفت؟» لحن صدایش اعصابم را خورد میکرد. ولی چیزی نمانده بود تا این عذاب بیست ساله را تمام کنم.

درست بیست سال پیش بود که با عارف توی خرپشته خانه ما، آن سه تا بچه گربه را پیدا کردیم. ختم یکی از فامیلهای دورمان بود و پدر و مادر عمه ام برای ختم رفته بودند مسجد. کیمیا را هم پیش ما گذاشته بودند که تنها نباشد. بچه گربه ها را توی خرپشته زیر کارتونی که گمانم جای یخچال بود قایم کرده بودیم. بچه گربه ها هنوز چشم باز نکرده بودند و پوستشان صورتی بود با کرکهای سیاه و نرم. از مادرشان خبری نبود. انداختیمشان توی یک کیسه پارچه ای و بردیمشان توی حیاطکه به کیمیا نشان بدهیم. کیمیا اول از گربه ها ترسید بعد که عارف یکیشان را بغل کرد، ترسش ریخت و آمد جلو. کیمیا فقط یکسال از ما کوچکتر بود، ما کلاس سوم بودیم و او دوم. ولی عارف ادای بزرگترها را برایش در می آورد «نه اینجوری بگیرش که له نشه... اینا خیلی کوچیکن چششان نمیبینه». یکی از گربه ها را هم من بغل کردم. بدن کوچکش زیر انگشتهایم میلرزید و میتوانستم ضربان سریع قلبش را حس کنم حتی گردش خون توی رگهایش را هم حس میکردم. گربه بیچاره پنجه های ریزش را به کف دست من

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

میکشید و تقلا میکرد فرار کند. کیمیا به دستم نگاه کرد و گفت: «وای چقده نازه بیا عوض». بعد دستش را دراز کرد. من هم دستم را دراز کردم. اما بعد تند عقب کشیدم و قاه قاه خندیدم. بچه گربه داشت می افتاد. کیمیا جیغ زد: «ندازیش». عارف هم با همان لحن بزرگانه پشتش در آمد «حواست باشه». بچه گربه حالا با پنجه هایش چسبیده بود به کف دستم. دستم را جمع کردم توی سینه و زل زدم به موجود زنده ای که وسط دستم وول میخورد. خیلی ریز و نحیف بود. ولی زنده، نبضش را روی پوستم حس میکردم و صدای ناله ماندش انگار التماس میکرد. کیمیا گفت «بدش به من، یه دقه فقط» از حرصم خیمه زدم روی گربه. عارف آمد طرفم و گفت «بهش بده» بلند شدم و چند گام رفتم دورتر گفتم «بیا بگیرش» بعد خندیدم کیمیا بغض کرده بود. عارف دستش را آورد جلو و خواست به زور بگیردش اما من زورم بیشتر بود و کوتاه نیامدم. بچه گربه وسط دستهایم جان میکند. حس میکردم دارد گوشتم را جر میدهد ولی بیشتر فشارش دادم و شروع کردم به دویدن دور حیاط. عارف هم دنبالم دوید. وسط دویدن حس کردم بچه گربه آرام شده و دیگر ناخنهایش را به پوست دستم نمیکشد. کنج دیوار ایستادم، عارف تنه اش را به من کوبید و بچه گربه را از دستم کشید. ترسیده بودم، دستم را شل کردم تا ببردش. گربه گردنش کج شده بود و صدایش در نیامد تکان هم نمیخورد. مرده بود. عارف اولین نفری بود که گفت «کشتیش» گفتم «آره» و بلند بلند خندیدم. اصلن یادم نیست چرا خنده ام گرفت ولی خندیدم عارف و کیمیا با ترس نگاهم میکردند. یکدفعه کیمیا بچه گربه اش را سفت چسبید و دوید. من هم دنبالش دویدم و گوشه حیاط گیرش انداختم التماس میکرد نکشمش من اما هیچ قصدی برای کشتنش نداشتم گفتم «بدش» ولی کیمیا بدتر جیغ کشید و گربه را به خودش چسبانده. عصبانی شدم دستم را مشت کردم و محکم زدم توی سر گربه. خونابه کم رنگی از دهانش روی لباس کیمیا پاشید و درجا گردنش کج شد. کیمیا با تمام توانش جیغ کشید و جنازه گربه را پرت داد توی صورتم. تا به خودم بجنبم در حیاط باز شد و پدر و مادر و عمه ام آمدند تو. کیمیا هنوز داشت توی صورتم جیغ میکشید و من نمیدانم چرا، بلند بلند میخندیدم.

راه رفت و آمد تد را همان روز اول پیدا کردم، اول فکر کردم پشت سر خودم از در آمده تو، بردمش بیرون و در را بستم. از سوراخ ریز روی در نگاهش کردم. اول چند لحظه ای روی پاهایش نشست و به در زل زد. انگار منتظر بود باز شود. بعد که نا امید شد چرخی زد و رفت پشت باغ. فهمیدم میرود سراغ پرچین. به دو، خودم را به انطرف رساندم از لای شاخ و برگها دیدمش که به سمت کنج دیوار میدوید. سگ نرسیده به دیوار سیمانی، جست زد

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

روی سنگهای پایین شاخه ها ، بعد به کمک شاخه قطوری که از پرچین بیرون زده بود پرید روی دیوار . روی دیوار چرخید و پرید روی بشکه خالی ای که چسبانده بودیم کنج دیوار. روی بشکه تازه چشمش به من افتاد . نگاهش کردم و خندیدم . همانجا تصمیم گرفتم برایش اسم بگذارم . «تد».

ساغر و پدر مادرش بعد از ناهار آمدند. مادرش را اولین بار بود که میدیدم، زن لاغر و باریکی بود با صورت سبزه و چشمهای قهوه ای تیره که هیچ شباهتی به ساغر نداشت. ساغر بیشتر به پدرش برده بود. پدرش مرد چهارشانه ای بود با موهای سفید و سری که به نسبت تنه اش کمی بزرگ بود. شلوار کتان کرم رنگی پوشیده بود با پیراهن چهار خانه آستین بلند. پدرم من را به مهندس معرفی کرد «پسرم فریاد ، معلم فیزیک کنکوره برا خودش اسم و رسمی به هم زده تو کرماشاه» معلوم بود میخواست مهندس را تحت تاثیر قرار بدهد دست مهندس را یفت فشار دادم که دلش را نشکسته باشم. اگر قبول کرده بودم خانواده تیموری را ببینم فقط به خاطر تد بود . میدانستم حضورش هیچ وقت دیگری انقدر خانواده ام را شرمنده و عصبانی نمیکند.

تد همان روز اولی که به باغ رفتیم خودش را نشان داد. سر ناهار. پسرعمه ام منقل را گر انداخته بود و زنش داشت سیخهای مرغ را نمک میزد. بقیه هم خلاف جهت باد دور از دود و دم زغال لم داده بودیم توی سایه ایوان. یکدفعه صدای پسر عموم همه مان را از جا پراند آران داشت میدوید و داد میکشید. بعد هم صدای واق واق سگ بلند شد.. قبل از همه پدرم که ترسیده بود به سگ واکنش نشان داد ، یک سیخ از جوجه های آماده را از توی سینی برداشت و پرت کرد طرفش . تد اول یک قدم رفت عقب ، بعد برگشت و شروع کرد به بو کردن سیخ. مادر بزرگم که به زحمت بلند شده بود و از لبه ایوان سرک میکشید داد زد. «آی نکبت فکر کرد برایش غذا انداختی... چخه چخه ... خت خت» . تد به صدای مادر بزرگم سرش را بلند کرد. یک تکه از مرغها توی دهنش بود و سیخ کل شده روی زمین. چشمهای سرگردانش را بین ما میچرخاند و غنچه را توی دهانش نگه داشته بود. همه ترسیده بودند پسرعمه ام زنش را بغل کرده بود و میخواست بردهش داخل، پدرم با دستپاچگی دور خودش میچرخید و دنبال چیزی برای پرت کردن میگشت. بالاخره هم دمپایی کیمیا را برداشت و با ترس رفت پایین. ولی قبل از اینکه خودش را به سگ برساند من از لبه ایوان پریدم. باید خودم تمامش میکردم ، پدرم گفت: «حواست باشه». تد داشت برایم دم تکان میداد. با سرخوشی روی پاهای جلوی خیز برداشته بود و میخواست بیاید طرفم . نخواستم رابطه بینمان لو برود. دستم را انگار بخواهم چیزی پرت کنم بالا بردم و تکان دادم. تد سر جایش ایستاد. زبانش را انداخت بیرون و شروع

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

کرد به له له زدن . پایم را کوبیدم زمین و چخش کردم . سگ باهوشی بود بازیم را زود فهمید. اول یک دور، دور خودش چرخید و بعد راه افتاد سمت پرچین . دویدم و راهش را سد کردم نباید میرفت سمت بشکه. چخش کردم طرف در. پدرم گفت: «ولش کن بینیم از کجا میره و میاد» گفتم: «فک کنم وقتی آمدم، تو کوچه دیدمش ، حتمن پشت سر ماشین آمده تو... یکی بره دره باز کنه». کامران دوید و در را باز کرد. تد خیلی آرام و ساکت بیرون رفت. جلوی در چرخید و روی دو پایش نشست. زل زده بود به من و منتظر تایید بود. توی نگاهش یکجور شعور دوست داشتنی موج میزد. انگار که او هم ازین بازی لذت میبرد. آن روز دوباره پرچین را واری کردیم درزهای در را هم گرفتیم. از ان به بعد هرکس که میخواست وارد باغ شود اول دور و بر ماشینش را خوب میباید و بعد در را باز میکرد. یکی هم پیاده میشد تا سگ پشت سرشان نیاید تو . با همه این ها باز سرو کله اش پیدا میشد. هر سری یک گوشه کمین میکرد و بدون اینکه صدایی از خودش در بیاورد باغ را به هم میریخت. برای خودش زیر سایه ای لم میداد و صبر میکرد تا پیدایش کنند. بعد که صدای جیغ و داد بالا میگرفت همانطور ساکت و مظلوم فقط نگاه میکرد و منتظر میشد در را برایش باز کنند . اگر من پیدایش میکردم بلند میشد و دم میجنباند . می آمد طرفم و خودش را ولو میکرد زیر دستم هم حسابس نوازشش میکردم گوش و گردنش را میمالیدم و برایش غذا میگذاشتم. یکی دو بار هم که کسی نبود بردمش توی ایوان و گذاشتم کنارم دراز بکشد. میخواستم پایش را به همه جا باز کنم اما کاش چند بار هم بیرون باغ گردانده بودمش تا اطراف را بهتر یاد بگیرد.

عصر که شد چرخ دور باغ زدم هنوز از تد خبری نبود. ولی ساغر و کیمیا جدا از بقیه زیر درختهای گیلاس نشسته بودند، ساغر صورت سفید و گردی داشت با چشمهای درشت سیاه و دماغ عمل کرده کوچک . پوستش شفاف و درخشان بود. اینطور که نشسته بود و پاهایش را جمع کرده بود رانهای پر و باسن گردش خوب معلوم بود. اما باز هم سینه هاش بیشتر جلب توجه میکرد حالتی که خودش را به پشت داده بود برجستگیهایش را کامل بیرون انداخته بود. موهای بلندش را هم بافته بود و بافه ضخیم موها را انداخته بود روی سینه ها. وقتی به خودم آمدم بالای سرشان ایستاده بودم. ساغر دستپاچه نشد ولی ادایش را در آورد. «عه شما خوبید آقا فر بود ؟» یقه بلوز چسبانی که پوشیده بود خیلی باز نبود ولی از بالا میشد کمی از چاک خیس سینه هایش را دید اینطور از بالا که نگاهش میکردم فکر میکردم لخت است. ترسیدم متوجه شود معذرت خواهی کردم و خواستم برگردم که کیمیا گوشی ساغر را گرفت طرفم «ای سگ ساغر، مامانش نداشته نگهش دارن میخواد بیخشدش ، مخواس بدتش به ما گفتم تو خانواده ما همه

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

از سگ میترسن غیر از فربود» سگ قهوه ای ریزه میزه ای بود با صورت پهن و بزرگ. الکی با تعجب گفتم «سگه یا عروسک ، چه کوچیکه» «کیمیا خندید ساغر گفت «فانتزیه ، بهشون پاکتیم میگن نژادشو نمیدونم ولی سگ خویبه» با یک جور عشوہ مخصوص و لبخند حرفش را تمام کرد. خواستم حرف خنده داری زده باشم» سگ با خانواده و پدر مادر داریه» به نظر خودم خنده دار نشد ولی ساغر و کیمیا بلند بلند خندیدند . ساغر سرش را داده بود عقب و سینه های گردش با خنده هایش میلرزید. وسط خندیدن، یک لحظه ایستاد و نگاهم کرد ترسیدم فهمیده باشد به کجا زل زده ام، هول شدم . اما لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. چشمهای قشنگی داشت. در کل زیبا بود شاید بعد از این قضایا عاشقش میشدم اما فعلم درگیر کار مهم تری بودم.

بعد از شام هم سرو کله تد پیدا نشد اول فکر میکردم سر شام با بوی کباب خودش را نشان بدهد ولی وقتی تا جمع شدن سفره هم خبری نشد نگران شدم . می ترسیدم گم شده باشد. دور نبرده بودمش ولی ممکن بود ماشین سواری گیشش کرده باشد. میخواستم بروم و خیابانهای اطراف را دنبالش بگردم . سر راه مهندس تیموری چشمش به من افتاد گفت « آقا فربود خودش بین بچه هاس ، در جریانہ، پسرای ای دوره زمانہ از راهنمایی و دبیرستان دنبال دختر بازین ، دخترا دیگہ بدتر» پدرم گفت «بعله جناب مهندس ولی نہ به او شوریه شور ...» مهندس تیموری بازویم را گرفت و نگهم داشت پدرم پرید توی حرفش «بعله انقدر سفت گرفتن مردم از اون ور افتادن» پدرم گفت «نہ منظورم پدر دخترس ، چطور دلش آمده با بچه ی خودش ایکار بکنہ» پدر ساغر دستی به سبیل سفیدش کشید و ایستاد : « خوب چه کار میکرد بیچاره؟ من و شما شکر خدا از اولاد خودمان مطمئنیم ولی آدم وقتی آبروش بریزه ، باور کن چیزی نداره از دست بده اونم عقلش به ای رسیده» بعد به من نگاه کرد و گفت «درست نمیگم آقا فربود؟» تا آدم حرف بزوم صدای واق واق سگ توی باغ پیچید و بعد صدای جیغ دخترها از سمت ورودی بلند شد . دویدم سمت صدا . ساغر و کیمیا کنار ماشین مهندس همدیگر را بغل کرده بودند و جیغ میکشیدند. تد هم روی دستهایش خیز برداشته بود و با صدای وحشتناکی که تا امروز نشنیده بودم واق واق میکرد. خودم را انداختم بین سگ و دخترها و پایم را کوبیدم زمین. تد چرخید و چند قدم رفت عقب . دستم را حلقه کردم دور دخترها و هولشان دادم عقب . تن نرم ساغر یخ زده بود و میلرزید. پدرم که تازه رسیده بود داد زد «پدر سگ» و شاخه ای را پرت کرد طرف حیوان . شاخه به پهلوی تد خورد و سگ ناله خفه ای کرد، معلوم بود بدجوری دردش گرفته چون پرید و به طرف پدرم براق شد . پدرم که ترسیده بود دست مهندس را گرفت و به بهانه دور کردن او لبه ایوان

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

نشست . «شرمنده به خدا ای سگه یکی دو هفتس دیوانمان کرده . معلوم نیست از کجا میاد تو » مادر بزرگم به من گفت « بندازش بیرون او نکتبه» تد با عصبانیت کنار ماشین ایستاده بود و نگاهم میکرد به نظر میرسید دلخور شده . چشمکی زدم و چخش کردم بدون عجله رفت سمت در . میدانستم همه دارند نگاه میکنند . چند بار پا کویدم تا تندتر برود اما سگ انگار لج کرده باشد با تمانینه راه میرفت. در را باز کردم و با پا هولش دادم بیرون وقتی برگشتم، جلوی ایوان همه دور ساغر و کیمیا جمع شده بودند . چشمهای درشت ساغر پر اشک بود و گونه های مرمیش میلرزید. گفتم « انداختمش بیرون » سرش را بالا آورد هنوز هق هق میکرد و اشک صورتش را خط می انداخت .

روز بعد همه رفتند شهر و فقط من و مادر بزرگ توی باغ ماندیم. نزدیک ظهر گفتم از آموزش پرورش زنگ زده اند و باید بروم . یکمی من و من کرد ولی وقتی گفتم کار واجب دارم ادامه نداد. فقط سفارش کرد مراقب باشم سگ نیاید تو . رفتم خانه خودم . تصمیم داشتم تا عصر فیلم بینم و چرت بزنم . ولی حوصله هیچکدام را نداشتم از دیشب صورت ساغر و گونه هایش که میلرزید و زیر اشک خیس میشد جلوی چشمم بود. در تصویر ذهنیم خیلی هم مثل دیشب نبود، بیشتر شبیه تصویرش توی فیلم بود، همانطور لخت دوزانو نشسته بود با این تفاوت که در ذهن من گریه میکرد. فکری به سرم زد، زنگ زدم به عارف و گفتم اگر کارش تمام شده بیاید اینجا. ساعت یک آمد، قبل از اینکه در را باز کنم، شلوار و بلوزم را در آوردم و لخت رفتم جلوی در . عارف با همان روپوش سفید مسخره از کلینیک پیاده آمده بود . نگاهی به سر و وضعم کرد و خندید. چند لحظه صبر کردم تا پیرسد ولی وقتی حرفی نزد گفتم: «میدانی کی اینجا بود؟ ساغر» با تعجب گفت « تیموری ؟ ایول داداش خوب چیزی زدی زمین دمت گرم» دستش را حلقه کرده بود دور شانه ام . خودم را کشیدم کنار « ایجوری نگو مخوام بگیرمش » اول خندید بعد که من نخندیدم گفت «خوب کاری مکنی دختر خوبیه» پرسیدم «واقعن؟» سریع گفت آره و حرف را عوض کرد : «امروز یه دو بر من آورده بودن کلینیک یارو مخواست ازش توله بکشه بعد چون جا نداشته بردش سر زمین نگاهش داشته صبی یکی از کارگراش حواسش نبوده با تراکتور از رو سگ رد میشه بعد یارو گیر داده بود میگفت حداقل توله هاش در بیار . حالا سگه یه ماهه حامله بود ها، توله هاش هنوز چلم بودن میگفت درشان بیار بعدم گیر داده بود به کارگره میگفت تو عمدن کشتیش یکی نیست بگه آخه احمق ای سگه میرن سر زمین؟».

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

لباسم را که پوشیدم قضیه تد را تعریف کردم «یه سگی هست هرروز میاد تو باغ مادرم اینار دیوانه کرده معلوم نیست از کجا میاد خلاصه شده داستانی. ول کنمان نیست. پریروز انداختمش توی گونی بردمش سمت جاده کامیاران بیست سی کیلومتر او ورتر ولش کردم. لامصب فردا تو باغ بود. فرداش باورت میشه؟» و گفت «سگه دیگه بو میکشه میاد» گفتم «با ماشین بردمش آخه» گفت «سگا غیر از بو به میدان مغناطیسی زمین حساسن. یه سگی بود، تو یکانادا، گم شده بود. بعد از یه سال برگشته بود خانه صاحبش. دو سه هزار کیلومتر آمده بود» سرم را بلند کردم و نگاهش کردم حس میکردم بعد از گفتن قضیه ساغر با پوزخند نگاهم میکند گفتم «دیروز یه شماره ناشناسی بهم زنگ زد شمارت خواست. ندادم گفتم شاید شوهر یارو زنه باشه» خیلی تعجب نکرد «مطمئنی او بود؟» گفتم «نمیدانم ازش خبری نداری مگه؟» گفت «نه، گور پدر خودش و شوهرش» هنوز با پوزخند نگاهم میکرد. گفتم «با فیلمش چه کردی، رسش کشیدی ها» شاکی شد «فیلم چه؟ من همچین آدمیم به نظرت؟».

عارف که رفت از خانه زدم بیرون. آفتاب هنوز خیلی داغ بود، خیابانها خلوت بودند و تنها حرکتی که دیده میشد موج گرمای آفتاب بود که از آسفالت داغ بلند میشد. خلوتی شهر دلگیرم کرد ولی هنوز برای برگشتن زود بود، رفتم سمت طاق وسان و بعد پارک شرقی آنجا هم خبری نبود. فقط چندتایی دختر و پسر روی نیمکتهای پارک به هم چسبیده بودند. از جلویشان که رد میشدم یک لحظه از هم جدا میشدند و با دلهره زیر چشمی اطراف را می پاییدند و بعد دوباره به هم آویزان میشدند پاهایشان در هم میپیچید و دستهایشان روی تن هم سر میخورد اما چشمهایشان هنوز نگران در اطراف دودو میزد. انگار هر لحظه منتظر بودند یکسری آدم بریزد سرشان و زیر مشت و لگد ناکارشان کند. ترس مثل یک هاله نامرئی همه پارک را محاصره کرده بود. از پارک که بیرون آمدم تشنه ام شد، جلوی یک دکه روزنامه فروشی پیاده شدم و آب خریدم روبه روی دکه مغازه ابزار و یراق بود و مردی پشت میز فلزی بزرگی چرت میزد. روی میز چند جعبه پلاستیکی کوچک پر میخهای کوچک و بزرگ بود. دستم را توی کومه میخهای سیاه بلند فرو کردم و تیزیشان را با پوست سر انگشتم لمس کردم. مغازه دار از صدای خش خش میخها چرتش برید. زیر چشمی نگاهم کرد و گفت «چقد بکشم؟»

به باغ که رسیدم ماشین پدرم جلوی در بود و زن کامران کجکی روی صندلی جلو نشسته بود. کامران هم با یک بطری آب معدنی کنارش بود. تا پیاده شدم پرسید «کجا رفته بودی؟» جوابش را ندادم. در ماشین رو باغ چهار طاق باز بود و از داخل صدای داد و بیداد مادر بزرگ می آمد: «فرزاد مخوای من سکنه بدی؟ گفتم بشد بیر گم و

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

گورش کن» مادر بزرگ جلوی ایوان روی زمین نشسته بود ، کیمیا هم با لباسهای خاکی کنارش بود و توی بغل عمه گریه میکرد. تد داخل خانه، از پشت شیشه ایوان ما را نگاه میکرد. مادرم قبل از همه مرا دید«کجا رفته بودی فربود؟» کیمیا به من حمله کرد . «کجا رفته بودی ؟ ها ؟ چرا ای پیرزن تو ای بیابان تنها گذاشتی ؟ » زانوی شلوارش پاره شده بود و کف دستهایش زخمی بود. نباید عقب می نشستم «ازاداره زنگ زدن باید میرفتم ، من که بش گفتم بیا بریم» پدرم گفت «ای سگه زندگیمان به گند کشید» مادر بزرگ گفت « فربود جان ، تورو خدا بندازش بیرون زندگیمه نجس کرد » پرسیدم «چه طوری رفته تو خانه؟» کیمیا با بغض تعریف کرد «من که برگشتم دیدم سگه رفته رو ایوان نشسته مامانیم تو خانه گیر افتاده رفتم بالا سگه ی بترسانم یهو حمله کرد طرفم از رو پله ها انداختم پایین . مامانی دید من افتادم دوید بیرون و در باز ماند، سگم فورن رفت تو» عمه ام به تد اشاره کرد و گفت «چه بکنیم با ای سگ ؟ » پدرم زیر لب فرید « میمانه جن » کیمیا گفت «دیگه نمیشه تحمل کرد» مادر بزرگ گفت «اصن سگ نجسه » بالاخره پدرم بود که گفت «باید از شرش راحت شیم». به تد نگاه کردم هنوز با ترس به آدمهایی که راهش را بسته بودند خیره شده بود. برایش چشمک زدم.

از جاده خاکی پشت باغ به طرف تپه های سمت کامیاران رفتم . خورشید پایین آمده بود و مستقیم توی چشمم میخورد. از زمین های کشاورزی رد شدم و به دامنه بایر کوه رسیدم. صندوق عقب را باز کردم و گذاشتم تد بیاید پایین . سگ با خوشحالی دورم چرخید. سرش را مهربانانه نوازش کردم . خوشحال بود ، بازیش گرفته بود و سرو گوشش را زیر دستم میچرخاند. گردنش را بادودست نگه داشتم و نشستم ، چشمهای درشتش با شیطنتی خاص و در عین حال معصومانه می درخشید زبان درازش آویزان بود و برای بازی کردن له له میزد. رفتم سراغ داشبورد ماشین و بازش کردم . ولی انگار یک چیزی کم بود یا شاید هم زیاد. نقشه ام خیلی دقیق بود میخواستم ثابت کنم با من فرقی ندارند یا حتی بدترند. میدانستم تد عاصی شان میکند و حکم مرگش را صادر میکنند . میخواستم وقتی کار به اینجا کشید حرفی نزنم سگ را بیاورم بیرون و ولش کنم . همینجا که روز بعد دوباره برگردد سمت باغ. بشکه را هم بر نمیداشتم تا بیاید تو و جلوی کیمیا و عمه و پدر مادرم رژه برود بعد زل میزدم توی چشمهای کیمیا و میگفتم دلم نیامد شما چطور راضی شدید؟. اما حالا یک جای کار میلنگید، توی داشبورد لای یک برگ روزنامه چند میخ درشت بود که من خریده بودمشان.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

سر چوبی که پدرم داده بود را روی سنگ گذاشتم و میخها را از لای روزنامه در آوردم. سه تا از میخها را تا نصفه توی چوب کوبیدم و برش گرداندم. این بار به چوب ضربه زدم تا میخها کامل بزنند بیرون. میخ چهارم و پنجم را هم عمود بر این دوتا، کوبیدم. بلند شدم و چوب را کف دستم چرخاندم تا که کنارم نشسته بود، بلند شد. پوزه اش را به پاهایم کشید و سعی کرد کفشم را گاز بگیرد. دستم را روی سرش کشیدم، گوشهای بریده اش را با کف دست قلقک دادم و صبر کردم تا جریان خون زیر پوستش را حس کنم. سرش را فشار دادم پایین و گفتم «بشین بشین تد» سگ روی پاهای عقیش نشست، انگار غریزه اش با نیازی که به محبت داشت کور شده بود و نمیتوانست خطر را احساس کند. چرخیدم، سگ همانطور با چشم تعقیم کرد. برایش چشمک زدم، چوب را بالا بردم و با تمام توان روی گردنش کوبیدم. انگار چوب و میخها جزئی از دستم بود پوست و پشم را که پاره میشد حس میکردم. زوزه در دناکی به کوه ها خورد و برگشت. شتک ریز خوناز دهان سگ روی زمین پاشید. ولی هنوز زنده بود دندانهایش را روی هم فشار می داد سعی داشت به سمت من بچرخد. اما با هر تقلا میخها بیشتر حلقش را پاره میکردند. دستم را بالا کشیدم تا پوست و گوشت گردنش را جر بدهد و چوب آزاد شود اما از چیزی که فکر میکردم محکمتر بود. سگ با چوب کشیده شد و دستهایش در هوا معلق ماند. زوزه هایش تبدیل به خرخر ترسناکی شده بود و دهانش مانند دهان اژدهایی آتشین خون میپاشید. دستم را کشیدم عقب و میخها را آزاد کردم و قبل از اینکه فرصت فرار پیدا کند پهلوی چپش را نشانه رفتم. سگ غلطید و میخ پوست زیر شکمش را شکافت. ضربه بعدی را کوبیدم بالای سرش و این بار میخها توی استخوان جمجمه گیر کردند. تد تقلا میکرد و چوب را که در مغزش گیر کرده بود از دستم بیرون کشید خودم را روی تنه اش انداختم و روی گرده اش نشستم. خون با سرعت زیر پوستش جریان داشت و از زخمها بیرون میپاشد. تنش مثل مهبل زنی در اوج شهوت حرارت پس میداد. به چشمهایم نگاه کردم که درشت و سیاه بودند. چشمهایم به دو تکه ذغال میمانست درست مثل ساغر. ساغر لخت روی زانوهایم نشسته بود و با چشمهایم عشوه می آمد. بدنش را پیچ و تاب میداد و سینه های درشت و سفیدش توی هوا تاب میخوردند از زیر پوست شفافش میشد رگهای متورم کبود رنگ کنار شقیقه اش را دید و نوک اناری رنگ سینه هایش که برجسته و سفت بود. زبانش را روی لبهایم میکشید و پستانهایم را فشار میداد انگار مست بود یک لحظه شل میشد و میخندید و بعد دوباره عشوه می آمد. صدای عارف میگفت: «یکم بخورش» ساغر به بالا نگاه میکرد به دوربین چشمک میزد، میخندید و روی زانوهایم بالا می آمد. گر گرفته بودم. خودم را محکمتر به تن خون آلود و داغ سگ فشردم

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

پاهایم جمع شد و نفسم را که حبس شده بود با فریاد رها کردم و سنگ توی دستم را به چشمانم تدا کوبیدم خون سگ روی صورتم پاشید.

لباسهایم را عوض کردم و بعد رفتم باغ دلیلی نداشت چیزی را که میدانیم به روی هم بیاوریم. وقتی رسیدم داشتند خانه را میشستند. تمام اسباب و اثاثیه و حتی فرشها را ریخته بودند بیرون و شسته بودند جلوی ایوان پر بود از ظرف و میز و صندلی و فرشهای خیس. حتی درو دیوار راهم آب گرفته بودند. کسی درباره سگ حرف نزد. حتی قر هم زند که چه کاری دستشان داده قرار نبود چیزی را به روی خودمان بیاوریم. مادر بزرگم پرسید « خوب فر بود جان نگفتی نظرت درباره دختر تیموری چیه؟» باید چه میگفتم؟ هیچ چیز سر جای خودش نبود. هیچ چیز شبیه نقشه من پیش نرفته بود. یک جای کار میلنگید یک جایی قبل از قضیه میخها و چرت پیرمرد. نقشه من از همان روزی که خانواده تیموری را دعوت کردم ایراد داشت یا حتی قبلتر همان وقتی که فیلم را از گوشی عارف کپی کردم و چند جای مختلف نگهش داشتم. مادرم جای من جواب داد «دیگه چه مخوای از ای بهتر، خانواده دار با حجب و حیا. خوشکل» کیمیا گفت «ساغر خیلی دختر خوبیه» مادر بزرگم گفت «ولا دختر نجیبی بود، معلوم بود سر سفره ننه بو باش بزرگ شده ازی دخترای ول نیست» گفتم «چه میدانم، دختر خوبی بود انگار» مادر بزرگم صورتم را بوسید. همه دور من جمع شده بودند ولی من داشتم به چرکاب قرمزی که از زیر قالی روی سنگریزه های باغ میریخت نگاه میکردم و سعی میکردم با خودم کنار بیایم. من همین بودم، یکی مثل همه.

۱۳۹۳/۱۲/۱

کرمانشاه

گوسفند و بازرگان

سید ابوالفضل طاهری

یاحتمل داستان طوطی و بازرگان را خوانده اید این گوسفندشونه، فقط مولوی دستش بند بود گفت طاهری بنویسه "سلامتی یه گوسفند، که زندگیش برقرار باشه و مرگش آبرومند، که تنش سالم باشه و سرش سربلند، اما افسوس که سرش بازیچه ی کله پزی میشه و تنش کباب برگ دربند. سلامتی یه گوسفند، که خورش مایه سرفرازی باشه و روشن غذای یه فقیر شرافتمند، که گوشتش باب دندون یه آدم گرسنه باشه و جیگرش خرید شب عید مرد عیالمند، اما افسوس که گوشتش حسرت فقرا میشه و جیگرش غذای هر شب هر ثروتمند. آی قصاب بزن، چاقو تیز کن و این رگ غیر تو بزن، که این زندگی ارزش موندن نداره، فاتحه ی ما واسه این قبر بی میت ارزش خوندن نداره. بذار بگن نبود و ندید، دل شکسته بود، دووم نیاورد و پر کشید. حساب ما با مرغ و گاو و بوقلمون جداست، دلت که پاک نباشه حسابت با خود خداست، دل ما پاک پاکه، دلت که طلا باشه دیگه چه منتش به خاکه. اینو خطاب به شیر میگم نه پشت سرش، تو روش هم میگم، شهر شلوغ شده، تو چرا قورباغه ی هفت تیر کش شدی! آب گل آلود شده، تو چرا تو بازی ما هیزم کش شدی! این خط اینم نشون، یادت نیما؟ نشون به اون نشون که تو سلطان جنگل شدی و من دنباله روی یه چوپون، تو تاج سر جنگل شدی و من آواره ی کوه و دشت و بیابون، تو دریدی و خوردی و بردی، من شدم قوت لایموت پیر و جوون، تو زور بازو به رخ کشیدی من شدم هدیه ی هایل به خدای زمین و آسمون، تو خیال کردی قافیه رو بردی اما من شدم مایه ی لبخند ابراهیم خلیل از کرم خدای مهربون، پس قصاب کجا رفتی؟ بیا گردن بزن دیگه طاقت دیدن ندارم. زندگی که سیاه باشه اشکت دم مشکه، مرگ، آش پشت پای خالته و عمر، دو سه قاشق کشکه. این تن بمیره گیاه خوار جماعتم کوتاه بیان که چهارتا گرسنه سیر بشن ما می میریم تا بلکه یه عده زمین گیر نشن. عزیزانم منو ببخشید هر چی بین مون گذشت حلال، دنیا همینه، مرگ و نیستی و زوال، خودت ببخش ما رو ای خدا، ای خدای لایزال." اینها را گفت و اشک در چشمانش جمع شد و بغض گلوش را فراگرفت. کم کم داشت سردی اشک هایش را روی گونه اش احساس می کرد که سرش را بالا گرفت و دید همه رفته اند شام املت شبدر بخورند. بجز پاچه خال خالی که در میانه ی سخترانی خواب مانده و از قافله ی شبدرخوران املت ندیده جا مانده بود. این نطق پیش از دستور پشم حنایی بود، دانش آموخته ی فلسفه از بیعی کده ی خارج از آغل، با سواد ترین گوسفند گله که استعداد هایش در معرض تلف شدن بود، با این حال در عمر شرافتمند خود اینگونه آش آلو نشده بود که آخر عمری به کمک املت حالش گرفته شد. پشم حنایی یکی از چند گوسفند شاخ داری بود که فردا سرش به چاقوی تیز قصاب سپرده می شد. با دندان هایش آخرین تالیف خود یعنی سفرنامه ی آغلمیانه را کنار پاچه خال خالی گذاشت و پس از آن با طمأنینه خود را به کنار پنجره رساند تا نور ماه را

نظاره گر باشد و کمی با خود خلوت کند. در سوی دیگر آغل شاخ شکسته با نامزدش گل بیعی درددل می کرد. یحتمل آخرین صحبت و واپسین وداع عاشقانه ی این زوج در شرف فرد شدن بود. شاخ شکسته با صدایی گرفته و چهره ای در هم شکسته گفت: "فردا خلاص می شم از این زندگی نکبتی، نفس راحت می کشم از دست این دنیای لعنتی، می دونی گل بیعی زیر سنگ، کنار درخت زرد آلو یکم پول گذاشتم واسه روز مبادا، یه وقت با اون پول نری دماغت را عمل کنی، بذار وقتی رفتی خونه ی بخت برای جهیزیه به یه زخمت بزنی " گل بیعی که بساط آبغوره گیری راه انداخته بود نمی توانست صحبت کند. فقط با تکان دادن سرش افسوس خویش را به نمایش می گذاشت. اما در پس این افسوس به پول زیر سنگ کنار درخت زرد آلو فکر می کرد که چگونه آنرا حیف و میل کند تا خدا پیامرز پس از مرگش راضی باشد. تپلی در منتها الیه شرقی آغل در حالی که املت شبدر را دو لپی می لمباند دست از حرف زدن نمی کشید مفهوم یا نامفهوم به چانه اش فرصت استراحت نمی داد؛ "دیشب یه خواب دیدم باورتون همیشه یعنی پشم به تنم سیخ شد خون منو برای جشن ختنه سران ریختن!" در حالی که صدای خنده گوسفندان تا چهار آغل آنور تر می رفت اضافه کرد: "می خندید؟ کم مونده بود سخته کنم، این همه جشن و عید و مناسبت آخه چرا من اینقدر بدشانسم" در حالی که همهمه ای در گرفته بود صدای چرخش لولای در آغل سکوت را در همه جا حکم فرما کرد. چوپان با چراغ قوه ی پر نوری که تابش مستقیم نورش چشم را اذیت می کرد وارد آغل شد. اول از همه تپلی را پیدا کرد و انداخت بیرون، جیک کسی در نمی آمد. لحظاتی بعد شاخ شکسته را با زور و زحمت از گل بیعی جدا کرد و در نهایت پشم حنایی با پای خود پیش آمد. چوپان گوسفندها را به بازرگان سپرد و بازرگان هم به این سه گوسفند بخت برگشته مقادیر زیادی نمک داد. تپلی در حالی که لب و لوچه اش از شوری نمک کج و موج شده بود گفت: "این چیه دارن به خورد ما میدن؟" شاخ شکسته به زحمت نمک را بلعید و سرش را به سمت تپلی برگرداند و به او توپید: "خب این سواله که می پرسی معلومه دیگه نمکه" در همان حال تپلی اضافه کرد: "می دونم نمکه منظورم اینه چرا باید این وقت شب نمک بخوریم؟" پشم حنایی نفس عمیقی کشید و در جواب تپلی گفت: "نمک تشنه می کنه، تشنه آب می خواد، آب سنگین می کنه، سنگین گرون میشه، گرون فروخته میشه و اگه فروخته بشه بازرگان به نون و نوا می رسه، باید نمک بخوری تا حسابی سنگین بشی" شاخ شکسته با چشمان گرد شده ای که نشان از کنجکاوی می داد پرسید: "این که نامردیه؟ پولش حلال نیست" در مقابل پشم حنایی آهی کشید و گفت: "اگه نمک نخوری باید کتک بخوری، کتک نخوری باید کارد بخوری، کارد نخوری باید خون دل بخوری، بخور که شیرین تر از همه نمکه، بخور که دوا ی این زخم کهنه نمکه" شاخ شکسته با صورت سرخ شده گفت: "دستم به دامنت یه کاری کن زیر چاقوی قصاب نریم" پشم حنایی گفت: "مرگ حقه و ذبح یه مرگ آبرومند. نمی خوام پول خونم حروم باشه و حرف و حدیث پشت سرم، من یه فکری

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

دارم یه راه چاره" در حالی که تپلی و شاخ شکسته منتظر راه چاره ی پشم حنایی بودن با سوالش مواجه شدن: "قصه ی ما طوطی و بازرگانه خوندین؟" شاخ شکسته گفت: "من فقط ژانر عاشقانه می خونم، شیرین و فرهاد، بیژن و منیژه، لیلی و دوستان" تپلی هم افزود: "من فقط اتل مثل توتوله رو خوندم" پشم حنایی می دانستمی گفت و ادامه داد: "طوطی کسی بود که مُرد پیش از اینکه به مرگ طبیعی بمیره، خودشو به مردن زد قبل از اینکه پشت میله های قفس بپوسه، مرگ رو پذیرفت تا از قید دنیای بازرگان خلاص بشه، چاره ی درد ما اینه، ما باید خودمونو به مردن بزیم" تپلی بلافاصله پرسید: "الان؟" در جواب شنید: "الان نه، زوده، سه نفر دیگه رو میارن، باید سوار وانت بشیم، به وقتش بهتون میگم".

تا خود صبح چند باری تمرین تمارض کردند و در ادامه به تمرینات تاکتیکی پرداختند. هم اکنون کله ی سحراست و چیزی نمانده کله ی گوسفندان نصیب کله پزی شود. گوسفندان را از وانت پیاده می کنند و این سه را به صف می بندند. در همین لحظه هم مشتری سر می رسد. بازرگان شروع می کند به خالی بندی، همه ی انگشتانش بجز سبابه را جمع می کند و دستش را به سوی تپلی اشاره می کند "یک گرم چربی اضافه نداره، همش عضله است" حالا دروغ می گوید عین یه بنده خدایی، نوبت به شاخ شکسته می رسد "این ورزشکاره بسیار چابک و چالاکه و اون شاخش هم در مسابقات شاخ کج از دست داده" حالا نمی گوید این بدبخت عاشق است و دل خسته و شاخش هم زمانی که بابای گل ببعی جواب رد به خواستگاریش داد سر به کوه و بیابان نهاد و شاخش را به صخره کوبید. با این اوصاف بنظر می رسید برای پشم حنایی سنگ تمام بگذارد که گفت: "اینم گوسفند بدی نیست فقط زیاد بع می کنه بقیه ازش شاکی هستن" چیزی نمانده بود پشم حنایی بخت برگشته را با تخفیف ویژه بفرستد زیر چاقوی قصاب. مشتری پیش آمد و نگاهی به تپلی انداخت و گفت: "این خپل که توجیه اقتصادی نداره" گامی برداشت و اضافه کرد: "اینم که اوراقیه گوسفند دست دوم به کار من نیاد با این شاخ شکستش" به سمت پشم حنایی رفت و صورتش را به جانب بازرگان چرخاند: "اینم که داد می زنه معتاده" بازرگان برافروخته شد: "مشتری نیستی چرا عیب رو جنس من میداری" در همین گیر و دار پشم حنایی گفت: "حالا" و جای پاها و سرش عوض شد و روی زمین دراز به دراز افتاد. در همین حال به ترتیب شاخ شکسته و بعد از آن تپلی مثل دومینویی که بهم خورده باشند سرنگون شدند تا معامله بر هم خورد. حالا مگر احیا می شدند، نه نفس مصنوعی نه شوک به هیچ طریقی علایم حیاتی پیدا نمی کردند که این سه را پشت وانت انداختند تا مسیر رفته را بازگردند و گوسفندان را تحویل چوپان دهند. حوالی غروب وانت آمد و شاخ شکسته و پشم حنایی را پیاده کرد. این دو که از مرگ نجات یافته بودند با چهره ای خندان وارد آغل شدند. در حالی که انتظار داشتند مجلس ترحیم برایشان گرفته باشند با گله ای که جشن گرفته بود مواجه شدند. پاچه خال خالی کتاب ارزشمند سفرنامه ی آغلمیانه را به نان خشکی فروخته و با پولش همه

ی گله را آب هویج یونجه مهمان کرده بود. حال نزار پشم حنایی از شنیدن این خبر ناگوار دیدن داشت. در حالی که قلبش اصرار داشت کار کند نفسش بالا نمی آمد. از طرفی رویت چهره ی گل بیعی که با چسب های مختلف پوشیده شده کافی بود که خنده بساطش را از چهره ی شاخ شکسته برچیند و با درنگی نه چندان کوتاه بگوید: "تو ... تو با اون پول چیکار کردی؟ ... باورم نمیشه! ... تو دماغتو عمل کردی؟" در جواب گل بیعی پوسخندی زد و گفت: "دل خجسته ای داری با اون چندرغاز مگه میشه بینی عمل کرد، چند تا جراحی زیبایی ریز انجام دادم که هنوزم همه ی پولشو ندادم، باید قید دو سه ماه حقوق ات رو بزنی. اینجوری نگاه نکن ناراحت میشم، راستی چی شد که برگشتی؟" شاخ شکسته به سختی بغض گلویش را فرو برد و همه ی اتفاقات پیش آمده را بدون هیچ کم و کاست گذاشت کف پای گل بیعی، در این میانه کسی از حال تپلی نپرسید که چه بلایی سرش آمده، به حتم زیر سُرُم دامپزشک رفته یا همچنان در نقشش فرو رفته تا حالش جا بیاید.

با پدر بزرگ

زهرا بهلولی شعفی



روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

جاده کوهستانی کلات را که تمام می کنی به کوچه پر پیچ و خم پدر بزرگ میرسی .پشت در چوبی که معلوم نیست چرا تا حالا عوض نشده می ایستی و بعد کلون در را می کوبی، کسی در را باز نمی کند. کلید را در قفل زنگ زده در به چپ و راست می چرخانی، در با قژوقژ گوشخراشی باز می شود. در را پشت سرت می بندی و از دالانی که از داربست های ان تاک های انگور، شاخه های یاس و پیچکها به هم گره خورده اند عبور می کنی.

پدر بزرگ کنار باغچه ای نشسته و علف های هرز را از کنار بوته های گوجه و خیار جدا می کند. سلام می کنی، سرش را بالا می گیرد و جوابت را می دهد. کتت را در می اوری و روی قالیچه ای که روی ایوان پهن شده می گذاری. به پدر بزرگ خیره می شوی هر سال جوان تر می شود.....

به تو لبخند می زند هیچکدام از دندان هایش نریخته برای تو که دندانپزشکی توجیه علمی ندارد..... به چانه ات دست می کشی از روی پوست صورت و ته ریشت می خواهی دندانهایت را لمس کنی.

پدر بزرگ بلند می شود: خوبی هر مز جان؟، خوبی بابا

به طرفش می روی، تو را در آغوش می گیرد. از سر دلسوزی می گویی بهتر نیست کارگر بیاریم تا دستی به باغچه ها بکشد؟

پدر بزرگ میخندد، چروک های صورتش محو می شود و تو دوباره دندان های سفید و سالمش را می بینی.

با صدایی بلند می گوید: چی بابا؟ کارگر؟ محمد حسین خوب بود ولی مریضه

و مثل همیشه بدون اینکه منتظر جواب بماند بیل را بر میدارد و به سمت باغچه ها می رود. از کنار درخت های گل محمدی رد می شود. وزش باد را می بینی! بادی که تا لحظه ای پیش نبود. دستش را به سوی گل هابرده و نوازششان می کند. میبینی که با کسی حرف می زند و میخندد و تو را نشان می دهد.

شب خسته و کوفته به رختخواب می روی و به پدر فکر می کنی کاش به حرف پدر بزرگ گوش می کردی و سوار پرواز دوشنبه اصفهان - مشهد میشد سقوط هوپیما را بارها در خواب دیده ای ... ناله می کنی و شاید با اشک می خوابی

صبح زود با صدای در بیدار می شوی خسته به سمت دالان می روی، کیه؟

-آقای دکتر، درو باز کنین

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

-این وقت صبح؟!

-منم محمد حسین یادتون نیست؟ گفتین پیام به باغچه ها برسم.

در را باز می کنی، محمد حسین خندان وارد حیاط می شود و سراغ بیل را می گیرد.

خمیازه می کشی و به حرکات او که شبیه پدربزرگ است خیره می شوی. پدربزرگ از گوشه ی باغ لبخند می زند.

محمد حسین نگاهت می کند: هرمنزخان میدونی هر سال شبیه تر به بابابزرگت میشی؟، کار خوبی کردی کلات موندی

دود و دم مشهدو می خوای چکار؟.....

یکریز حرف می زند و بعد فاتحه می خواند. می روی به سمت درخت های گل محمدی، نوازششان می کنی، وزش نسیم

ملایمی را احساس می کنی! گل ها تکان می خورند با ان ها حرف میزنی بر میگردی تا محمد حسین را ببینی اما کسی

کنار باغچه نیست، هیچ کجای حیاط پیدایش نمی کنی....

کنار حوض میروی به انعکاس صورت خودت در آب نگاه میکنی لبخند میزنی تا از بودن دندانهایت مطمئن شوی .

محمد حسین می گفت هشتادسال داری! مردک هجومیگوید بیل را بر میداری و تمام باغچه را یک نفس زیرو رو میکنی.

تیرماه ۱۳۹۳



هزار و یک شب هست که نیستی...

انسیه مجاوری



روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

هزار و یک شب است که نیستی! کم کم نبودنت را باور کرده ام. نیستی و پیاده روهای شیب دار خیابان چهاردهم را تنها قدم می زنم. نیستی و زمان می گذرد، خوب نیستم بی تو، اما روزهای خوب نبودنم هم می گذرد... شب های اول قدری سخت بود. قدم می زدم و اشک می ریختم. نه این که فکر کنی زندگی بی تو برایم جهنم است، نه! این طور فکر نکن، خودت نیستی اما یادت هست و خاطرات جریان دارد، هنوز نامه ات را می خوانم. همان نامه ای که دستانت لرزیده بود وقت نوشتنش. مثل همیشه بالای برگه، گوشه سمت راست نوشته بودی به نام مهربان ترین مهربان ها... سلام کردی بودی مثل همیشه و نوشته بودی نبودنت به معنای تمام شدن زندگی نیست ... نوشته بودی حقیقت گاهی تلخ است و باید آن را پذیرفت، چون خدا بهتر از همه صلاح ما را می داند. آه ... می بینی کلمه به کلمه اش را از حفظم. روزهای اول وقتی نامه ات را می خواندم، مادر سکوت می کرد و هیچ نمی گفت. شاید با خود فکر می کرد از صرافتشم می افتم و فراموش می کنم. اما شصت و هشت شب گذشته بود و من هنوز نامه ات را می خواندم. واژه به واژه، سطر به سطر... می خواندم و گریه می کردم. شب شصت و هشتم، مادر با عصبانیت وارد اتاقم شد و با تحکم و ترحم گفت: «کافیه پری. کافیه. خسته ام کردی!» آن شب چیزی در من فرو ریخت! چیزی در من فرو ریخت و من بیشتر از هزار شب دیگر گریستم. مادر نمی توانست این قدر بی رحم باشد. نمی دانم چند شب با تو زندگی کرده بود پدرجان! فقط می دانم، آن شب با گریه به خواب رفتم. بقیه اش را حتما خودت به خاطر داری... به خوابم آمدی! مثل روزهای کودکی، دستانم را گرفتی... روی صندلی همیشگی ات نشسته بودی. همانی که با هزار قرض و قسط خریده بودی اش...

بچه که بودم دستم به دسته های صندلی چرخ دارت نمی رسید و تو همیشه با لبخند می گفتی: «بزرگ می شوی و عصای دست پدر، صبر کن! حالا برای غصه خوردن زود است!» از کجا می دانستی پدر؟ بگو؟! به من بگو از کجا می دانستی غصه آن روز کوچک بود و باید غصه ها را برای روزهای بزرگسالی ام ذخیره می کردم. وقتی رفتی خیلی غصه خوردم پدر، خیلی بیشتر از روزهای کودکی ام... غصه ها حواسم را از ادامه قصه پرت کرد، داشتم از خوابم برایت می گفتم، هیچ نگفتی، فقط دستانم را گرفتی و گذاشتی خوب گریه کنم. بعد آرام و آهسته دور و دورتر شدم... در خواب هم به سختی حرکت می کردی. دست خودت نبود، می دانم! چرخ های صندلیت، اسیر فرسودگی مزمن شده بود و باید عوضشان می کردی. فرسودگی مزمن نام بیماری چرخ های صندلیت بود، هنوز یادت هست پدر؟

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

صبح چشمانم را با صدای مهربان مادر باز کردم. انگار نه انگار که شب شصت و هشتم نبودن تو دلم را شکسته بود. صدایش را می شنیدم اما صورتش را نمی دیدم. صدای مادر گفت: «امشب مهمان داریم. سعی می کنم زودتر برگردم. از دانشگاه برگشتنی نان جو بخر. فکر شام هم نکن، دست پخت سر آشپز رستوران شهرک هنوز هم بی نظیره!» به شام فکر نمی کردم. به تو فکر می کردم پدر...! زیر لب چشمی گفتم و مادر رفت.

اشک صورتم را سوزانده بود و چشمانم پف داشت. اما مهم نبود. خیلی وقت بود که ظاهر برایم اهمیتی نداشت. از خانه که بیرون زدم، آفتاب بود، من آفتاب را دوست داشتم. تو یادم داده بودی که آفتاب را دوست داشته باشم. همیشه می گفتم: «کردستان سرد بود و برفی... می گفتمی آن روزها در حسرت آفتاب بودید. وقتی برام تعریف می کردی تا زانو در برف فرو می رفتی و پاهایت از شدت سرما سر می شد، جگرگرم آتش می گرفت پدر... چه روزهای سختی پشت سر گذاشته بودی ای کوه صبور من! در راه حاج عیسی را دیدم. حاج عیسی تو را به یادم می آورد پدر! می دانم زیر لب می گویی: «لعنت به من...» دست خودم نیست پدر. همه چیز تو را به یادم می آورد. سرکوچه منتظر تاکسی ایستادم. اگر ناراحت نمی شوی باید بگویم ماشین خاک خورده توی حیاط هم، تو را به یادم می آورد. من هرگز بی تو خیابان های این شهر دود گرفته را طی نکرده ام پدر! وقتی راننده گفت: خانم تا میدون بیشتر نمیرم. سرم را به نشانه تایید تکان دادم. انگار زبانم قادر به چرخیدن نبود. میدان هفت تیر پیاده شدم. عشق قدم زدن در این مسیر را داشتیم. یادت هست؟ حالا بزرگ شده بودم و دستم به دسته صندلی چرخدارت می رسید. از هفت تیر تا زیر پل کریمخان صندلی ات را هل می دادم و با هم قدم می زدیم. همیشه از مقابل مانتو فروشی ها با سرعت عبور می کردیم اما به کتاب فروشی ها که می رسیدیم سست می شدیم. کتاب خریدن با تو لذت بخش ترین کار دنیا بود وقتی می گفتمی: «کتاب، غذای روح است..» من می خندیدم و می گفتم: «چقدر این جمله تکراری رو تکرار می کنی؟» تو اما لبخند می زدی و با لبخندت، چاله های دوست داشتنی روی گونه ات هم می خندید. تو می خندیدی و من عشق می کردم پدر... دوستانم از دوست های اجتماعی شان می گفتند و من همیشه از تو می گفتم. تا وقتی تو را ندیده بودند، مسخره ام می کردند. اما از روزی که الهام و سما با تو همکلام شدند، همه چیز تغییر کرد. الهام فقط نگاهت کرده بود و سما با خودکار قرمز در دفترش نوشته بود: «گاهی باید زندگی را تعطیل کرد و با پدر پری به گفت و گو نشست!» این که چه به آن ها گفته بودی را هرگز نفهمیدم. تلاش کردم اما نفهمیدم. از پیاده روهای کریمخان و کتاب فروشی هایش می گفتم. همیشه آرزو داشتی پیاده روهای خیابان

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

چهاردهم هم مثل پیاده روهای کریمخان باشد. می گفتم: «کسی که خیابان های محله ما را ساخته، به فکر ویلچری ها نبوده ...» و دلت می گرفت پدر... دلت که می گرفت، دلم می گرفت پدر! شب شصت و نهم بود و مهمان داشتیم. به خانه که رسیدم بوی چای دم کرده مشامم را پر کرد. مادر پس از مدت ها، گل سرخ داخل قوری چای انداخته بود. بوی چای مستم کرد. وارد شدم و با دیدن عمه انگار پرنده ای در دلم پرواز کرد. چای را فراموش کردم و دویدم. چاره ای جز دویدن نداشتم. آغوش عمه بوی تو را می داد پدر! بی تاب آغوشت بودم و نبودم. شب شصت و نهم نبودت را همراه با عمه و مادر گریستم. نمی خواهم هر شب را برایت تعریف کنم. شب های یکی می گذشت و من هر شب را به شماره نشسته بودم. نامه ات را می خواندم و گریه می کردم. مادر هم به گریه های شبانه من عادت کرده بود. عادت می کنیم پدر. همه عادت می کنیم. من به نبودت و مادر به گریه های من ...

هزار و یک شب است که نیستی پدر. امشب که تلویزیون دوستانت را نشان داد، دلم عجیب هوای نبودت را کرد. دوستانت از بیت المقدس روایت می کردند. از آتش، از خون! تو برایم از بیت المقدس گفته بودی... دومین باری که اشک هایت را دیدم همان روز بود. این بار هم، با هم قدم می زدیم. من و تو با صندلی چرخدارت... گفتم هوای امامزاد صالح را کرده ای! راه دور بود... این وقت روز حداقل باید دو ساعت در ترافیک اتوبان چمران می ماندیم. اما دلم نمی خواست حسرت هیچ چیز روی دلت بماند. این حرف را خودت یادم داده بودی، وقتی بچه بودم...! به مادر گفته بودم که چرا بابای من با بابای حمید و نرگس و احسان فرق می کند و تو شنیده بودی. آن روز چقدر دلت گرفته بود، خدا می داند. هیچ وقت خودم را برای آن حرف ها نمی بخشم. فردای آن روز وقتی از مدرسه آمدم گفتم ناهارت را بخور و استراحت کن، خستگی ات که در رفت، به پارک خواهیم رفت! و نمی توانی تصور کنی آن روز چقدر خوشحال شدم پدر! اما شب، وقتی با لباس های خاکی و صندلی چرخدار شکسته ات به خانه بازگشتیم، غم دنیا روی دل مادر نشست. آن روز برای اولین بار صدای گریه ات را شنیدم. بلند بلند گریه می کردی و می گفتم: «خدایا نمی خواستم حسرت هیچ چیز روی دل فرزندم بماند...» و من آن روزها نمی دانستم مردی و مردانگی یعنی چه! نمی دانستم وقتی یک مرد با صدای بلند گریه می کند یعنی دنیایش ویران شده ... مرا می بخشی پدر؟

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

از امامزاده صالح می گفتم. به میدان تجریش که رسیدیم گفתי دسته های چرخت را رها کنم. نمی خواستم ، اما چشمانت وادارم کرد. تند تند چرخ های صندلیت را حرکت می دادی. غرورت را دوست داشتم پدر. الگویم در غرور تو بودی! در دانشگاه همه می گفتند: « پری مغرور است ...» غرورم را دوست داشتم ، چون از تو آموخته بودم... تو همراه با پیرمردی که چشمان مهربانش را پشت عینک ته استکانی پنهان کرده بود زیارت کردی و من مثل همیشه تنها. هر وقت که تو نبودى من تنها بودم. مثل همین هزار و یک و شب که نبودى و جای خالی ات فریاد می زد. زیارت کردیم و از صحن بیرون آمدیم. نشستن در حیاط امامزاده را دوست داشتی و من هر چه را که تو دوست داشتی، دوست داشتم پدر... همان روز از بیت المقدس برایم گفתי... نمی دانم چرا اما شروع به تعریف کردن، کردی...گفתי: «شب بود .گفתי برای آزادسازی خرمشهر عملیات کردید.گفתי عمو رحیم در این عملیات شهید شد. خیلی چیزها گفתי پدر... صدایت هنوز در گوشم زنگ می زند. می گفתי و گریه می کردی ... من هم پا به پایت اشک می ریختم. زمانی به خود آمدم که روی زمین افتاده بودی و می لرزیدی... چند ثانیه بعد جمعیت زیادی دورمان را فرا گرفته بودند. انگار فیلم سینمایی تماشا می کردند. من قفل کرده بودم اما صدایی در درونم فریاد می کشید: « کمکش کنید...» نگهبان امامزاده آمد و بلندت کرد ... آمبولانس که رسید، رفتیم بیمارستان. از سالن سرد و طولانی بیمارستان عبور کردیم. من با چشمانی که از وحشت گشاد شده بود به صورت پرستار نگاه می کردم. هنوز نمی توانستم حرف بزنم. انگار پرستار توانایی شنیدن صدای درون همراه را داشت! من را که دید، به سمت اتاق دوید. از من نخواه یک لحظه بعد از آن لحظه! را تعریف کنم. چون هیچ چیز یادم نیست پدر...

هنوز تلویزیون داشت دوستانت را نشان می داد.. چشمانم از اشک پر بود و نمی توانستم زیر نویس ها را بخوانم. جمعه بود و مادر خودش را راضی کرده بود به کارهای عقب افتاده اش رسیدگی کند. بارها گفته بودم: « پدر می دانی چرا تو را این قدر دوست دارم ؟ » و تو گفته بودی: « چون من هم تو را این قدر دوست دارم...» و دستانت را تا جایی که جا داشت باز می کردی و من با دلخوری می گفتم: « شوخی نکن پدر .من جدی پرسیدم!» و تو گفته بودی: « نمی دانم...» می دانستی و نگفתי پدر... چون مادر هیچ وقت خانه نبود... بچه های مدرسه برای مادر مهم تر بودند. این که پدر و مادر سولماز حضرتی قرار است از همه جدا شوند مهم تر بود یا سلامتی تو و کمبود محبت من؟ به این دلیل خیلی دوست داشتم پدر... چون همیشه همراهم بودی. حرف هایم را می شنیدی و اجبار در کارت نبود. دوست داشتی چادر سر کنم اما اجبارم نمی کردی ... کتاب برایم خریدی . اسم کتاب را فراموش کرده ام،

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

فقط یک جمله اش در یادم مانده پدر! نوشته بود: «حجاب، همان چادری بود که پشت در خیمه سوخت، اما از سر فاطمه (س) نیفتاد...» همان شد ... پولی که برای تعویض صندلی چرخدارت کنار گذاشتی بودی را به مادر دادی تا برایت پارچه بخرد. چادر را که پوشیدم عشق را در چشمانت خواندم پدر. زیبا شده بودم. نگفتی! چشمانت گفت...!

هزار و یک شب است که نیستی پدر. از خانه ماندن مادر می گفتم. مثل همیشه صدای غرولندش گوش را کر می کرد! با یک بغل، ورق و کارت و پوشه و روزنامه وارد شد و گفت: «بیا! هر کدوم رو که می خواهی سوا کن. زیرزمین جای سوزن انداختن نداره!» کاش نمی آمدم و نمی دیدم پدر! اگر بدانی چه در خرت و پرت های زیر زمین پیدا کردم و چه حالی شدم.. حیف که هیچ وقت با خبر نخواهی شد... یادت هست یک روز تصمیم گرفتیم برای شهرداری منطقه نامه بنویسیم و از مشکل تردد جانبازان ویلچری روایت کنیم. یادت هست پدر؟ قلم در دست من بود و تو می گفتی چه بنویسم. گفتی بنویس: «به نام مهربان ترین مهربان ها...» نوشتم... گفتی بنویس سلام باز هم نوشتم ... دو جمله اول مثل نامه ای بود که برایت به یادگار گذاشته بودی ... جمله سوم اما فرق داشت پدر ... گفته بودی بنویس: «دلم برای دخترم می سوزد از بس که با دستان نحیفش دسته های زوار دررفته ویلچرم را هل داده، تو را به خدا شیب پیاده روها را از میان بردارید...» قرار بود نامه را به دست شورایاری محل برسانیم تا به شهردار ناحیه تحویل دهد. پر کشیدی و نشد پدر...

می دانستی رفتنی هستی؟! قربانت انگشتان زخمی ات پدر! با چه حالی نامه آخر را برایت نوشته بودی... لعنت به درس. لعنت به دانشگاه. کاش آن روز در خانه مانده بودم. کاش مادر در خانه مانده بود... کاش کپسول اکسیژنت تمام نشده بود پدر ... کاش فقط در کردستان با دشمنان جنگیده بودی ... کاش هرگز به آبادان و خرمشهر نرفته بودی پدر... کاش شیمیایی نشده بودی ... کاش هنوز زنده بودی پدر...

تلویزیون هنوز داشت دوستانت را نشان می داد. این بار نه تنها زیر نویس بلکه تصاویر را هم نمی دیدم. پرده اشک چشمانم را کور کرده بود... صدا می گفت: «شب عملیات بود. از هیچ چیز نمی ترسیدیم و فقط به پیروزی فکر می کردیم. بین ما و نیروهای عراقی ده قدم فاصله بود. همون لحظه احساس کردم تیر به شونه و دست هام برخورد کرد. بعد از شونه نوبت پاهام بود...یه دفعه یه صدایی گفت: «ماسک هاتون رو بزارید. ماسک هاتون رو بزارید...!» شیمیایی زدن...» یه دستم تیر خورده بود اما اون یکی دستم هنوز سالم بود. ناخودآگاه دستم رو بردم روی صورتم.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

خبری از ماسک نبود. همه نیروها داشتن عقب نشینی می کردن. اما من قدرت تکون خوردن نداشتم. پاهام تیر خورده بود ... اون لحظه به شیمیایی شدن فکر نمی کردم ... به پاهایی فکر می کردم که نای تکون خوردن نداشت ... یه گوشه افتاده بودم و هیچکس منو نمی دید. اما خدا همه چی رو میبینه. خدا منو دید و کمک برام فرستاد. تو تاریکی صورتش معلوم نبود. منو انداخت رو شونه هاش و به عقب برگشت. دوباره صدا گفت ماسک هاتون رو بزارید... ماسک هاتون رو بزارید... دستی روی صورتم حس کردم. فرشته نجاتم، دنبال ماسک بود وقتی دید ماسک ندارم، ماسک شو درآورد و در عرض چند ثانیه گذاشت روی صورتم. بهش گفتم نکن برادر من دیگه شیمیایی شدم نکن این کارو با خودت. شونه هام زخمی بود اما به زحمت تکونش دادم و دستام رو گرفتم جلوی بینی اش... فقط یادمه فریاد می زدم و می گفتم خدایا کمکمون کن! وقتی به سنگرای خودی رسیدیم، هر دو افتادیم زمین... انگار همون لحظه فرشته نجاتم هم تیر خورد! تاریک بود... خودمو به زور تکون دادم، می خواستم نگاه کنم تا چهره اش تو ذهنم بمونه... یه لحظه دیدمش و از حال رفتم... وقتی به هوش اومدم روی تخت بیمارستان بودم خیلی تلاش کردم پیدااش کنم و بگم دست مریزاد برادر! اما دیگه ندیدمش...

دو سال و نیم پیش بود که با پسر می رفتیم بیمارستان تا از ریه ام عکس بگیریم. اون طفلکم پاسوز من شده بود و با ویلچر این طرف اونطرف می برد! همه چی خوب بود که یه دفعه یکی از بنده های مومن خدا اسپری شو در آورده و پخش کرد تو هوا. نفهمیدم چی شد! چشممو باز کردم دیدم تو بیمارستانم! قرار بود برم بیمارستان اما نه برای بستری شدن! سرمو که برگردوندم بینم پسر کجاست، همونجا دیدمش ... چهره اش هنوز مثل اون شب مهربون بود اما رو سرش مو نداشت. وقتی دیدمش اشکام بی اختیار سرازیر شد. هر دو شیمیایی بودیم... هر دو ویلچری... اونم منو شناخت، اما نمی تونست حرف بزنه. با چشاش بهم فهموند که منو شناخته... بهش گفتم خیلی چاکریم! خندید... گفتم تو نبودی من الان شهید شده بودم و معلوم نبود چی به سر بچه های کوچیکم می اومد. بازم خندید... انگار آفریده شده بود که بخنده... همین طور که داشت می خندید چشاش و بست و رفت... همون شب فهمیدم اسم فرشته نجاتم علی اصغر ساغر چی بوده ... اگه اون نبود منم نبودم....

تو را می گفت پدر... مادر همان طور میخکوب بود و گریه می کرد، من هم ... کم کم به نبودن عادت می کنیم... هزار و یک شب است که نیستی پدر...!

قفس شماره هفت

اردوان نیک نیا



روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

باغ وحش "انیمالز پارادایز" حدود پانزده کیلومتر با ساوه فاصله داشت. البته ما به آن می گفتیم باغ وحش، حتی باغچه وحش هم نبود. در واقع یک زمین دو هزار متری وسط بیابان بود که دیواری دورش نبود و فقط یک سردر مجلل داشت که شیشه سردر سیرک های بزرگ بود. کنار آن یک باجه بلیت فروشی بود که مسولش خود رییس بود. در کل، ده قفس توی "پارادایز" بود که سه تایی آنها خالی بود و فقط چند تا موش توی آنها رفت و آمد داشتند. در آن سه تا قفس همیشه باز بود. رئیس مشنگ ما فکر می کرد شاید یک حیوان مشنگ تر از خودش پیدا شود و با پای خودش بیاید توی قفس. آن وقت ما می توانستیم در قفس را ببندیم و حیوان را جز اموال باغ وحش کنیم. البته می دانستم که در دوازده سالی که رئیس آنجا بود، نقشه اش عملی نشده بود ولی همچنان امیدوار بود و حتی یک نفر را به خاطر اینکه یادش رفته بود در قفس را باز بگذارد اخراج کرده بود. قدیمی ترها می گفتند که قبلا توی ان قفس ها شیر و پلنگ و فیل هم بوده که البته این آخری زیاد با عقل و اندازه قفس جور در نمی آمد.

باغ وحش ارث پدر بزرگ گور به گور شده رییس بود که گویا دستی در شکار داشته. بازدید کننده ها بیشتر بچه هایی بودند که از طرف مدرسه می آوردنشان. غیر از بچه مدرسه ای ها، وسط هفته ها حدود ده نفر در روز و آخر هفته ها بیست نفر به باغ وحش ما سر می زدند. شنیده بودم که زمان پدر بزرگ رییس هیچ وقت آنجا جای سوزن انداختن نبوده. مخصوصا وقت هایی که پدر بزرگش با شیرها برنامه اجرا می کرده و دستش را توی دهان آنها می کرده.

باغ وحش از یازده صبح باز بود تا هشت شب. برای من سخت ترین کار دنیا یکجا نشستن و تکان نخوردن بود. اگر هنوز دو تا پا داشتم، امکان نداشت آن کار را قبول کنم. اما با این وضعیت و حدود شصت و پنج سال سن، کار بهتری گیرم نمی آمد. من از صبح تا شب روی یک مبل پاره که یکی از پایه هایش را با طناب بسته بودم، بین قفس خرس ها و میمون ها می نشستم و مواظب بودم که بچه های حرام زاده یا پدر و مادرهایشان به آنها غذا ندهند. کله پوک ها حتی نمی فهمیدند که خرس ها پفک نمی خورند.

همه من را به اسم "عمو فلج" می شناختند که ان را هم مخفف می کردند و "عمفلج" صدایم می کردند. اولین بار یک پسر بچه هفت، هشت ساله من را با این اسم صدا کرد. بازویش را با دو انگشت شست و اشاره ام انقدر فشار دادم که به عرعر افتاد. پاهایش را تند تند به زمین می کوبید که ولش کنم. هر چه می پرسیدم کی این اسم را روی من

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

گذاشته، در جوابم فقط جیغ می زد. آخر هم نفهمیدم چه کسی آن گه اضافه را خورده بود. ولی کم کم به اسم جدیدم عادت کردم.

انقدر بین حیوانات بودم که تقریباً از خودشان شده بودم. حتی به نظر خودم برای مردم جذاب تر از بیشتر حیوان ها بودم. بارها می دیدم که بچه ها از کنار قفس شاهین ها و روباه ها و میمون ها سریع رد می شوند ولی به من که می رسند مدت زیادی به جای زخم های عمیق روی صورتم و سیل تاب خورده ام خیره می شوند. با انگشت به پایم اشاره می کنند و با تعجب به هم می گویند: این چرا یه پا داره؟ بعضی وقت ها انقدر این کار را ادامه می دادند که مجبور می شدم برای دک کردنشان پتویم را بالا بزنم و پای از وسط ران قطع شده چندش اورم را که عمدا چیزی رویش نمی بستم نشان آن تخمه سگ ها بدهم که جیغ بزنند و فرار کنند. گرچه بعضی هایشان پررو تر از این حرف ها بودند.

با اینکه مردم بیشتر از حیوان ها به من توجه می کردند ولی رییس حاضر نبود بابتش حقوق بیشتری به من بدهد. حتی یک بار که این موضوع را مطرح کردم با لحن حق به جانب گفت: "مگه ما به بقیه حیوانا بابت اینکه مردم نگاهشون می کنن پول می دیم؟ برو عمفلج سر به سرمون نذار، هزارتا بدبختی داریم." و واقعا هم داشت. مهمترین بدبختی اش هم زن خرابش بود. این را من نمی گفتم، همه می دانستند. ولی این دلیل نمی شد که پول من را ندهد. انگار ما بدبختی نداشتیم. من توی یکی از هشت اتاق یک خانه قدیمی زندگی می کردم. صاحبخانه که از قضا مادرش همکار زن رییس بود، می خواست من را بیندازد بیرون. چند ماهی شده بود که اجاره اش را نداده بودم. تازه میخواست اجاره را بالاتر هم ببرد. آنوقت رییس می گفت: عمفلج من گرفتاری دارم.

فردای آن روز دوباره رفتم پیش رئیس. ده قدمی تا اتاقش مانده بود که بوی تریاکش زد زیر دماغم. حتی یکبار هم نشده بود یک تعارف به ما بزند که ما هم یک دودی بگیریم. انگار ما گرفتاری نداشتیم. چند دقیقه ای پشت در اتاقش نشستیم، حسابی ریه هایم را پر کردم و بعد رفتم توی اتاق. رئیس سبزه و ریزه بود. وقتی لبخند می زد پوست شقیقه اش چروک می شد. وقتی رفتم تو، بساطش را جمع کرده بود. لپ هایش گل انداخته بود و لبخند مضحکی روی لبش بود. مثل قیافه شتر بعد از جفت گیری. لی لی کنان خودم را رساندم نزدیک میزش و خودم را انداختم روی مبلی که انجا بود. سرم را بالا گرفتم و شروع کردم به بو کشیدن.

_رئیس یه بویی نمی آد اینجا؟

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

_ نه چه بویی؟ اهان شاید بوی سوختگیه. داشتم با فندک بازی میکردم یهو چندتا از کاغذام آتیش گرفت. اره بوی دوده.

حتی حیوان ها هم می دانستند که رئیس یک بار سر صبح و یک بار بعد از ناهار بساطش به راه است، ولی احتمالا از افتخاراتش این بود که انقدر زیرکانه توی این ده سال این موضوع را از همه مخفی کرده، همانطور که جریان زنش را مخفی کرده بود.

سرم را بردم نزدیک تر و گفتم: رئیس اگه از این کاغذ اضافیا داری بده ما برات آتیش بزیم. می گن دودش واسه دردای بی درمون خیلی خوبه. دنیا رو چه دیدی، یه وقت دیدی دوباره پا دراوردیم.

_ عمفلج باز چت شده مزخرف میگی؟ اگه کاغذ میخوای بیا بردار. من که نمی فهمم چی میگی.

نمی خواستم اوقاتش را تلخ کنم. دو تا کاغذ از روی میزش برداشتم، تشکر کردم و نشستم سر جایم.

رئیس گفت: واسه همین کاغذا اومدی یا فرمایش دیگه ای هم داری؟

_ دارم.

_ بفرمایید!

_ رئیس یعنی واقعا نمیخوای قبول کنی که من برای مردم خیلی سرگرم کننده ام؟ بین من نیمگم مثل میمونا

پرطرفدارم، اونا حرف ندارن، ولی حداقل اندازه روباه ها تماشاچی دارم که ندارم؟

_ قبول دارم. خب که چی؟

_ قبول داری که اگه نباشم پارادایز سوت و کور میشه؟

یک دفعه از کوره در رفت. دستش را کوبید روی میز و بلند شد.

_ چی میگی واسه خودت؟ فکر کردی این باغ وحش با این ابهتش به تو ریغونه بنده؟ نکنه فکر کردی تمساحی

پلنگی چیزی هستی؟ دو نفر با انگشت نشونت دادن مسخره ت کردن فکر کردی پخی شدی؟ یادت رفته گریه و

زاری میکردی میگفتی من فلجم هیشکی بهم کار نمیده؟ حالا میگی من نباشم سوت و کور میشه؟ پاشو جمع کن

خودتو عمو فلج. پاشو بابا.

با اینکه اصلا حرف ها و داد و بیدادش برایم مهم نبود، بغض گلویم را گرفت. نمی خواستم رئیس بفهمد. بلند شدم،

سری برایش تکان دادم و امدم بیرون. بغضم ترکید. واقعا به خاطر حرف های رئیس نبود. به خاطر خانواده نداشته ام

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

بود. به خاطر خانه نداشته ام، پای نداشته ام و تمام چیزهای دیگری که نداشتم. برای تمام کسانی که منتظرم نبودند. برای تمام میمون هایی که مردم بیشتر از من دوستشان داشتند. و به خاطر نجابت نداشته زن رئیس. شاید گریه ام در کل ده ثانیه طول نکشید. دیگر نمی خواستم انجا بمانم. می دانستم اگر بروم انجا سوت و کور می شود. تازه کل حیوان ها انقدر چیپس و پفک و کالباس می خوردند که می مردند. عصایم را از کنار صندلی ام برداشتم و رفتم سمت خانه.

صاحبخانه نازنینم تمام وسایلم را گذاشته بود توی کوچه. یعنی یک تشک و یک چمدان کوچک. حوصله نداشتم بروم سراغش. با شناختی که از مادرش داشتم می دانستم نظرش عوض نمی شود. همانجا تشکم را پهن کردم و خوابیدم. نیمه شب بود که کسی شانه ام را تکان داد. محمود بود. تا دیشب همسایه ام بود. یک کاسه سوپ آورده بود. امدم تشکر کنم که جلوی دهانم را گرفت و گفت: هیس بابا. اقا خلیل بفهمه، منم باید پیام پیش تو. بعد هم مثل کسی که گوریل به قصد جفت گیری دنبالش کرده باشد، دوید و رفت.

درست یادم نیست ولی فکر می کنم سه روزی طول کشید تا رئیس فرستاد دنبالم. پسر عمویش را فرستاده بود.

_ عمفلج، رئیس میگه بیا سر کارت. فهمیده اوضاع خرابه. منو فرستاد دنبالت.

ارام گفتم:

_ کاش یه نفر رو هم می فرستاد دنبال زنش.

_ چی؟

_ هیچی

مثل سگ دروغ می گفت. رئیس هیچ وقت دلش برای کسی نمی سوخت. حتما باغ وحش ریخته بود به هم. حتما همه سراغ من را گرفته بودند. حتما مردم جلوی باغ وحش جمع شده بودند و علیه رئیس شعار داده بودند.

گفتم: حقوقمو زیاد میکنه؟

_ رئیس گفت بیا با هم کنار میایم.

تشک و چمدان را بار پسرعموجان کردم و راه افتادیم. حس پادشاهی را داشتم که بعد از سال ها تبعید، با عزت و احترام به کشورش بازگردانده می شود. گرچه به باغ وحش که رسیدیم نه کسی به استقبال آمده بود نه گلبارانی در

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

کار بود نه تشویقی. با فکر این که با رفتن من رونق از پارادایز رفته و دیگر کسی نیست که به پیشوازم بیاید، خودم را راضی کردم. ولی انتظار داشتم حداقل رئیس بیاید و دمی برایم تکان بدهد.

در اتاقش را باز کردم و رفتم داخل. پاهایش را گذاشته بود روی میز و سیگار می کشید.

— شنیدم ریختنت تو کوچه!

— معمولا چند وقت یکبار میندازتم بیرون بعد مثل خر پشیمون میشه. دقیقا مثل... البته شما نمیشناسیش. کارم داشتی؟
— والا از اون موقع که شنیدم صابخونه ات اونجوری کرده همش به فکرِت بودم. با خودم گفتم ما با هم نون و نمک خوردیم. نباید بذارم گوشه خیابون بمونی. اون روز من یه کم عصبانی شدم ولی بعدش دیدم واقعا چیز زیادی هم نخواستی بودی. ادم و حیوون نداره که. وقتی جفتون دارین یه کار رو انجام میدین، نباید بین تون فرق گذاشت.

رئیس سیگار بعدی اش را با ته سیگارش روشن کرد، پوزخندی زد و گفت: البته می دونی که، ما به حیوونا پول نمی دیم ولی جای خواب و غذا که می دیم. قفس هفت و هشت و نه هم که الان ده ساله خالیه. هر کدوم رو خواستی انتخاب کن. وسایلتم میگم بچه ها برات بیارن. روزی سه وعده هم خودمون غذا می دیم، تو طول روز هم آگه مردم خواستن بهت خوراکی بدن، جلوشون رو نمی گیریم. دیگه هم لازم نیست مسئولیتی داشته باشی فقط در طول روز اجازه نداری بخوابی، اجازه نداری سبیل هاتو کوتاه کنی و پای نصفه ات رو هم حق نداری بپوشونی. درضمن باغ وحش که تعطیل شد در قفس رو باز می کنیم و تا صبح باید باز باشه. دیگه چی میخوای عمفلج؟

حس می کردم چشمهایم انقدر گرد شده بود که پیشانیم را درد می آورد. باورم نمی شد رئیس آن پیشنهاد را داده.

گفتم: رئیس باز کاغذ ماغذ اتیش زدی؟

— منظورت چیه؟

— یعنی واقعا داری به من میگی برم تو قفس، تا شب مثل میمونا نمایش بدم، از دست مردم هم خوراکی بگیرم، شب هم همونجا بخوابم؟ کار قبلیم رو هم دیگه انجام ندیدم بعد به جاش به من سه وعده غذا بدین؟ واقعا اینو ازم میخوای؟
جمله آخر را تقریبا با بغض گفتم. رئیس گفت: اره تقریبا همینطوره.

بلند شدم و رفتم به سمت میزش. پاهایش را از روی میز برداشت و بلند شد. بغلش کردم و گفتم: عالیه رئیس عالیه.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

نمی دانستم چه خیالی دارد و چرا می خواست این لطف را در حقم بکند ولی بهتر از این نمی شد. برای اولین بار حس کردم از او بدم نمی آید. حتی حس می کردم زنش توبه کرده. بعد از یک ساعت تشکر و قدردانی رفتم به سمت در. رئیس پرسید: کجا میری حالا؟
_خونه جدید، شماره هفت



۲۸۶

www.telegram.me/jamedastan

خاکسپاری

مسعود پهلوان بخش



روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

باران امانان را بریده ،سه روز و سه شب است که می بارد، از همان وقتی که خبر دادند شروع شده .
حشمت می گوید:اگر نذارن چراغ روشن کنیم چی؟بابا می گوید: می ذارن و صدای رعد وسط حرفش می پرد.
لطف ...می گوید:حتما تا حالا دوباره پرشده.حشمت می گوید: معلومه که پرمی شه ،صد دفعه گفتم بالا بکنیم
،....رو بلندی...و به بابا نگاه می کند.
بابا هیچ نمی گوید،مثل همیشه....ما عادتمان شده اینطوری سرش غر بزیم و او نشنیده می گیرد.اینجور وقتها حتی
نگاهمان هم نمی کند.
با با گفته بود :باید همین جا بکنیم. حشمت و لطف ا...ومن گفته بودیم چرا؟ و بابا جوابمان را نداده بود . فقط کلنگ
را برداشته بود و شروع کرده بود.
دو ساعت بعد از اینکه خبر داده بودند بابا گفته بود: بیل و کلنگ بردارید بریم باغ و حشمت و لطف ا...افتاده بودند
دنبال بابا و من من هم دنبال آنها .
فقط من بلندزار می زدم. بابا ساکت بود .یک جور غریبی ساکت بود. فکر کنم می دانسته ، قبل از ما ، قبل از اینکه
خبر بدهند می دانسته که حالا اینطور ساکت است.
ماموری را که خبر را آورد نمی دیدم،اما صدایش را میشنیدم گفت:تو قبرستون همیشه بذاری ،می دیمش به خودت
اما تو قبرستون همیشه بذاری. بابا را هم نمی دیدم اما صدایش نمی امد. مامور گفت:شب می آریمش،هیچ چراغی
روشن نباشه،هیچ کسی هم ،غریبه ، تو خونه نباشه،یادت باشه چی دارم بهت می گم واگر نه، نمی دیمش.
حشمت گفته بود:بابا بالای بلندی بکنیم با این بارون که می آد.....وبابا گفته بود :باید همین جا بکنیم پسر،وکلنگ
زده بود روی خاک و گل زیر درخت.
بابا کلنگ زده بودوحشمت و لطف ا....از بابا جرات نمی کردند زار بزندمثل منوبابا ساکت و بی حرف فقط می کند
ومن فکر کردم از ترس اینکه بغضش بترکد اینطور کلنگ می زند.
لطف ا... گفت : پس چرا نمیان نا مردا؟
حشمت گفت:هر وقت دلشون بخواد میان.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

بابا گفت: همین که بهمون میدنش خوبه وما برای اولین بار صدای بغض آلودش را شنیدیم.

صفیه گریه کنان گفته بود: خدا بهت صبر بده مختار، و یحیی گفته بود: یل به مثالش نبود اینجا ها.

بابا گفته بود قال نکنید، برید خانه تان، گفتن شلوغ کنید نمی دیمش.

حشمت گفت: دیگه چرا غارو روشن کنیم بابا اینا نمیان.

بابا گفت: میان پسر..... میان.

حشمت گفت: آخه از کجا میدونی که میان؟ نه که اون دوشب او مدن؟...

لطف ا..... گفت: شب اول من فکر کردم حتما میان ام الان میگم حتما نمیان.

بابا گفت: میان پسر..... برو قبر برادرتو خالی کن.

حشمت گفت: بازم پر میشه، فایده نداره

بابا گفت: آگه خالی نکنی که دیوارش می ریزه.

لطف ا.... گفت: تا حالا شش دفعه پر شده و خالیش کردیم اما از جنازه خبری نیست.

بابا گفت: میارنش بالاخره.

حشمت گفت: لطف ا.... بیا بریم آب چاله رو خالی کنیم و بابا گفت: چاله نیست اون.

حشمت گفته بود: چاله رو رو بلندی بکنیم و بابا گفته بود: قبر برادرتو این چاله چیه؟

بابا گفت: حشمت جان، آبو بریز پای درخت و اگر نه دوباره برمی گرده تو قبر.

مادر گفته بود: شکر ا..... نه بابا تن اون درخت اینقدر می خواهیش؟

شکر ا.... گفته بود دلت خوشه؟.....

بابا گفته بود: نه که اون درخت همسن و سال شکر ا... است با هم خیلی رفیقن.

صفیه گفته بود: حالا می خوانی کجا بذارینش؟

بابا گفته بود: قبرشو زیر اون درخت پرتقال بزرگه کنم.

یحیی گفته بود: اقلا پشت خونه میکندین نزدیکتر باشه بهتون.

بابا گفته بود: پیش مادرش که همیشه بذارمش، بذار پیش رفیقش باشه.

حشمت و لطف ا.... برگشتند به اتاق و حشمت می گوید: خالی اش کردیم

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

بابا می گوید: لباساتونو بکنین بیاین خودتونو خشک کنین.
حشمت می گوید: اومدن، اما همون جای دیشب وایستادن.
بابا می گوید: می خواستی جلوتر نری
لطف می گوید: یکی پشت چپرها بود من دیدمش.
حشمت می گوید: اومده بودن دم قبر نگاه کرده بودن، جای پوتین هاشون بود هنوز.
بابا می نشیند روی زمین.
وقتی مامور رفته بود، بابا نشست روی زمین و سرش را گرفته بود بالا و گفته بود خدایا شکرت.
مادر گفته بود: بس که شکر خدا می کرد اسم شکر... شد شکر...
با با گفته بود بچه اولم بود خب.
حشمت گفته بود: بابا واسه ما شکر نمی کردی؟
بابا می گوید: خدایا... چی می خوان از تن بچه ام؟
لطف می گوید: یعنی شکر... الان تو ماشینه؟
حشمت می گوید: شایدم هست.
من زار می زنم.
صفیه گفته بود: شکر... مادر مرده گریه کن نداره جز تو.
یحیی گفته بود: خوشت میاد زن؟ این دختر کم گریه میکنه تو هم یه چی می گی تا بیشتر الو بگیره؟
وصفیه بغلم کرده بود. مثل شکر... که بغلم می کرد.
با با می گوید: دخترم شیر باش.
حشمت می گوید: هیس... و لطف... و بابا بلند می شوند و بطرف پنجره می روند.
صدای غریبه فریاد می زند: مختار... مگه نگفتم هیچ چراغی روشن نباشه؟.....
بابا چیزی نمی گوید و لطف... پیچ چراغ زنبوری را می چرخاند و خاموشش می کند و اتاق تاریک می شود و من چشمم را می بندم.
صدای مامور بلند می شود: پایین نیاین... مختار کسی بیرون نیاد... میزاریمش زمین اما تا نرفتم کسی بیرون نیاد.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

بابا می نشیند روی زمین، من چشم باز می کنم و می روم جلو پنجره و سایه هایی را که زیر پنجره با شتاب حرکت می کنند نگاه می کنم.

موتور ماشین که یکدفعه از جا کنده می شود چنان زوزه ای می کشد که صدای باران را می برد.

حشمت فتیله فانوس را که زیر دستش است بالا می کشد و بطرف در اتاق هجوم می بریم.

به پایین پله ها که می رسیم، شکرآ.... که زیر باران دراز کشیده از زیر لحافی از پلاستیک که روی تنش کشیده شده به ما لبخند می زند.

بابا زانو می زند روی گل ها و بغضش می ترکد و آب باران از روی پلاستیک سر می خورد و چاله هایی را که پوتین ها ساخته اند پر می کند.

دریاچه ای در بشقاب

فرزانه مصیبی

از ظرف میوه اناری برداشتم. رنگش با همه انارها فرق می کرد. با چاقو که نصفش کردم، دانه هایش آبی روشن بود. انگار تکه ای از آسمان شُره می کرد روی انگشت هایم، شاید هم قطره هایی از دریا.

قطره ها چکیدند تو بشقاب و آرام آرام به هم چسبیدند و دریاچه ای ساختند. تکه ای از پره های قهوه ای بین دانه های آبی انار افتاد روی دریاچه، شبیه بلم. موجوداتی ریز روی بلم قهوه ای رنگ، وسط دریاچه جنب و جوش می کردند. انار را کنار گذاشتم. سرم را به بشقاب نزدیک کردم. مردان و زنانی بودند ریز و ناآرام. ترسیده بودند. هیجان زده و نگران از این سر بلم قهوه ای می دویدند آن سر و انگار فریاد می کشیدند. صدایشان را نمی شنیدم و خوب نمی توانستم آنها را ببینم. اما وقتی ذره بین آوردم و خوب دقیق شدم دهان های باز و دندان های ریزشان را دیدم که خطی باریک و سیاه رنگ، گویی زبانشان، در دهان های کوچکشان تکان تکان می خورد. دست های کوچولویشان را بالا آوردند، انگار رو به من، کمک می خواستند.

کم کم آن قدر نزدیک شدم به آنها که نفسم چون ماه بر دریاچه موج می انداخت و آنها را زیر و بالا می کرد.

در این میان، مردی افتاد داخل دریاچه. شنا می کرد. از میان آب جست می زد. اما به بلم نمی رسید. همه جمع شدند یک طرف بلم تا او را از آب بگیرند. طرف دیگر سبک شد و نزدیک بود چپه شود و همه به دریاچه بریزند. آرام انگشت سبابه ام را گذاشتم طرف دیگر بلم تا تعادل حفظ شود. خوشحال و راضی از اینکه نجاتشان دادم لبخندی زدم.

مردی که در آب افتاده بود، سعی می کرد دست یکی از مردان روی بلم را بگیرد. آرام سرم را نزدیک تر کردم. از پشت ذره بین دست هر دوی آنها را دیدم که به هم رسید. اما، اما نفس من بود که موجی بزرگ ساخت و هر دو مرد در آبهای خروشان دریاچه غوطه ور شدند. بقیه شیون کنان برگشتند وسط بلم. سریع انگشتم را کشیدم عقب.

تصمیم گرفتم نجاتشان دهم. ناخن انگشت کوچکم را بردم سمتشان، آهسته روی آبهایی که حالا آرام گرفته بودند، نگه داشتم. شاید به گمان جزیره ای سوار ناخنم می شدند. یکی شان آمد سمت ناخنم. دست می انداخت رو ناخنم و سُر می خورد. فکر کردم او را بین انگشتم بگیرم و نجات دهم. حالا مرد دیگر هم خود را به ناخنم رسانده بود. انگشتم را از آب بیرون کشیدم. با شست و سبابه آنها را از دو طرف گرفتم. به چابکی ام بالیدم. چون با یک بار تلاش هر دو را از آب گرفته بودم.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

سعی می کردم انگشت هام را به هم فشار ندهم. ذره بین را نزدیک کردم. انگشت هام را باز کردم. مردها کنار هم، نوک انگشت سبابه ام، با دست هایی باز و سری یک بر افتاده خوابیده بودند. موهای خیسشان صورت هایشان را پوشانده بود. تکان نمی خوردند. ولی معلوم بود زنده اند. از کنار انگشتم چشمم افتاد به دریاچه داخل بشقاب. موجی که از انگشت های من درست شده بود، بلم را واژگون کرده بود. مردها و زنها در دریاچه دست و پا می زدند. آنها حتماً از من کمک می خواستند.

انگشت گذاشتم رو بلم قهوه ای و با دست دیگر بشقاب را به لبهام چسباندم. دریاچه را سر کشیدم. صدای قریچ قوروج استخوان هایشان زیر دندانم، طعم گند ماهی را از یادم برد. مردها روی انگشتم نشسته بودند. اطراف را نگاه می کردند. سعی کردم دستم تکان نخورد. مردها ایستادند. همدیگر را بغل کردند. انگار می ترسیدند سُر بخورند. انگشتم را به طرف دهانم بردم.

فرمانده

مجید مهربانی



نگاه مرد به سرباز بود،
" نمی خواست سربازش را به خطر بیندازد "
نگاه خیسش را به طرف آسمان تیره چرخاند؛ سرما دماغش را سوزاند .
" با دو حرکت می توانست پیروز میدان باشد "
(سربازانش منتظر دستور او بودند ... ،
چشمانش را بست و دستور حمله را داد ...)
آسمان ترکید ...
درختان چنار لرزیدند ؛
چشمانش را دوباره بست ،
قطرات اشک از روی زخم کهنه کنار دماغش غلطیدند و روی صفحه شطرنج افتادند ...
سرباز سفید را یک خانه به جلو هل داد !
آسمان روشن و خاموش شد و باز ترکید .
(چشمانش را که باز کرد ، سربازانش را ندید ...)

و زمین هم شده بود : خون !
و صدای مرد پشت بی سیم فریاد شادی می کشید ...)
به خودش پیچید و مجاله شد ،
چشمانش را باز کرد ؛ به جای سربازش وزیر سیاه بود .
" می توانست فریاد شادی بکشد ! "
سرفه گلویش را خراشید و نفسش را برید ...
باد توی درختان چنار پیچید ؛ آسمان غرید ...
دستش را دراز کرد ؛
- شاه و وزیر از جایشان تکان نخورده بودند ... -
باز سرفه کرد ؛ قلبش می خواست از جا کنده شود ...
اسبش را برداشت ؛
سرفه کرد ... با دست دیگرش ، جلوی دهانش را گرفت ... دستش خیس شد .
سرباز سیاه را برداشت و اسبش را جایش گذاشت ...
قطرات خون از میان انگشتانش روی صفحه شطرنج افتادند!
شاه سیاه باخت ...
(ساعتها نشست ؛
هیچ یک از سربازانش بر نگشتند ...)
آسمان سیاه باز غرید .
سرفه کرد ... جگرش کنده شد ...
خون میز سنگی بازی شطرنج را پر کرد ؛
چشمهای مرد بسته شدند و سرش افتاد روی صفحه خونی و سرد شطرنج ...

آسمان بارید



- صدای خس خس بی سیم توی گوشه‌هایش پیچید :

: قربان ، انگاریه کارتن خواب دیگه ریق رحمتو سر کشیده ...

خس خس بی سیم جواب داد :

: لاشه شو زود جمع کنین تا بو نگرفته ...

نفسش بالا نیامد .

روشنایی روز رفته بود .

هفدهم جولای ۲۰۱۱ - آباده فارس

باد زن ها را می برد

حسن محمودی

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

پیش از آن که آن فکر احمقانه به سر زخم بزند، دو نفری به همراه بچه هایمان به روال معمول داشتیم مثل بقیه آدم ها، زندگی مان را می کردیم. به قول معروف با سیلی صورتمان را سرخ نگه می داشتیم و با بد و خوب زندگی می ساختیم. عادت کرده بودیمیک جورهایی با بد و خوب زندگی بسازیم. تا این که بعد از بند آمدن طوفان غیرمنتظره و پیش بینی نشده، آن فکر لعنتی به سر سیما زد. وقتی طوفان در نیمه های تیرماه، پایتخت را به تعطیلی کشاند، سیما با چشم خودش دید که طوفان زنی را در برابر چشم های شوهرش از کف خیابان به اندازه بییک متر و نیم بالا برد و به طور شگفت آوری به عقب وانت باری پر از هندوانه ی گرد اهوازی پرتاب کرد. سیما پاک قاطی کرده بود. آن چه را با چشم های خودش دیده بود، باورش نمی شد. شوهر چاق و قد کوتاه زن در تاکسی سبز رنگ را باز می کند و بر عکس مسیری که وانت بار زنش را می برده است، دور می شود.

سیما مدت ها زل زد توی چشم هایم و لام تا کام حرفی نزد. آن روز زبان توی دهانش نچرخید که رگ و راست اعتراف کند دیگر دوستم ندارد. صبح روز بعد با اکراه از خواب بیدارم کرد تا بچه ها را برسانم به کلاس های تابستانه شان. خودش پاها را روی هم انداخت و گوش به اخبار شبکه ی خبر داد تا شاید بتواند اطلاعات جدیدی درباره ی وضعیت آب و هوایی چند ساعت پیش روی به دست بیاورد. شب دوباره هر چهار نفرمان در سالن پذیرایی خانه ی اجاره ای مان دور هم جمع شدیم. تلویزیون خاموش بود و هیچ کدام از ما چهار نفر برعکس همیشه از خود رغبتی نشان نداد تا کنترل تلویزیونرا به دست بگیرد و به دنبال برنامه ی مورد علاقه اش کانال گردی کند. سیما آن شب حتی زحمت به خودش نداد که پا به آشپزخانه بگذارد و با فندک شعله ی گاز زیر کتری را روشن کند. در عوض خودش را آماده کرد تا نقشه ی طراحی کرده اش را در چند جمله ی کوتاه و مختصر توی گوشمن فرو کند.

مدت ها قبل، پای زمینی را که پدر و مادرم به من داده بودند، به وسط کشیده شده بود. چند بار برای پیدا کردن مشتری در سایت های اینترنتی املاک مشخصات و قیمت پیشنهادی به همراه شماره تلفن همراهم را اعلام کردیم. ده، دوازده باری هم به شهرستان رفتیم تا به بنگاه های املاک آن جا سر بزنیم و پرس و جوی مشتری بکنیم. کم کم داشتیم از پیدا کردن مشتری ناامید می شدیم که سرانجام بعد از ۱۰ سال انتظار، آن را به پسر دایه ام فروختیم. کم تر از آن چه انتظارش را داشتیم، بابت فروش زمین پدری پول دریافت کردیم. مقداری نقد و مابقیه صورت یک چک هیجده روزه. مکافاتی داشتیم تا پسر دایه را متقاعد کنیم چکش را پول کند. اساسی دبه درآورده بود. مبلغ قابل

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

ملاحظه ای از قیمت توافق شده را کم کرد. منت زیادی سرمان گذاشت تا به پول مان برسیم. فکرهای مان را روی هم ریختم و با پول فروش زمین پدری، در منطقی ارزانی، دو آپارتمان ۴۵ متری و ۵۶ متری، پیش خرید کردیم. آپارتمان ۴۵ متری در سیستم املاک کشوری به نام من ثبت شد. خودم پیش دستی کردم. آپارتمانی که سندش به نام من خورد، پارکینگ نداشت. در عوض انباری اش به اندازه بیک متر جادارتر بود. به این انباری برای روز مبادا نیاز داشتم. درباره اش با زلم حرفی نزدم. انباری دل باز و جا دار جای خوبی بود برای جاسازی بخشی از کتابخانه ام. کتاب هایی هستند که مطمئن هستم هیچ وقت فرصت خواندن شان را ندارم، اما به دلیل مهم بودن شان دلم نمی آید، آن ها را دور بریزم. تعدادشان کم نیست. به این ها تعداد زیادی کتاب باید اضافه کنم که سال ها پیش آن ها را خوانده ام و تردیدی ندارم دیگر فرصت و انگیزی دوباره خواندن شان را پیدا نخواهم کرد. از بیشتر این کتاب ها حتی خاطره ای هم ندارم. منتها در شمار آثار شاهکار نویسندگان مهم هستند. با یک محاسبه ی سردستی در هنگام انجام کارهای ملکی در بنگاه دستگیرم شد که انباری آپارتمان ۴۵ متری به اندازه ی کافی جا برای جاسازی کتاب های مازاد کتابخانه ام دارد. دندان روی جگرم گذاشتم و درباره اش با زلم سیما حرفی رد و بدل نکردم. اجازه دادم تا او از این که آپارتمان ۵۶ متری را به نام او سند می زلم، خوشحال باشد. به طرز شگفتی بعد از سال ها، برق شادی را در چشمان سیما دیدم. باورش برای سیما زیاد سهل نبود. منتها سعی کرد به روی خودش نیورد. همان لحظه بود که احساس کردم، زلم نگاهش را از من می دزد. وقت هایی این کار را می کند که از خواندن فکرش ترس دارد. برایم مهم نبود با این اتفاق چه فکری به سرش می زند. هر کدام از خانه ها، ۲۰ میلیون وام داشت. فروشنده، برای هر واحد ۱۵ میلیون هم مبلغ رهن در نظر گرفته بود. آن قدر چانه زدیم تا مبلغ رهن هر کدام از آپارتمان ها را به ۲۰ میلیون رساندیم. هیچ کدام مان نگران نبودیم که احتمال دارد به این راحتی ها نتوانیم خانه ها را در وقت تحویل به این قیمت رهن کامل بدهیم.

یک ماه و نیم بعد از خرید، قیمت آپارتمان ها، متری یک میلیون تومان افزایش پیدا کرد. با در نظر گرفتن ۸۰ میلیون رهن و وام مسکن برای هر دو واحد آپارتمان، چیزی حدود ۲۰۰ میلیون به پولی که از بابت فروش زمین پدری داشتیم، اضافه شد. خوشحالی مان با نگرانی از بابت پاس کردن چک های ریز و درشتی که کشیده بودیم، همراه بود. خیلی به خودمان سخت گرفتیم تا در برابر فروش آپارتمان ۴۵ متری مقاومت کنیم. هر جور بود از عهده اش

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

برآمدیم. روزی که آخرین چک پاس شد، هر دوی مان نفس راحتی کشیدیم. تا آن که شبش اوضاع به کلی تغییر کرد و فاز هر دوی مان عوض شد.

سیما بود که سر سفره ی شام شروع کرد و آن فکر لعنتی به سرش زد. با ته مانده ی پس اندازمان داشتیم پیتزا می خوردیم. برای هر چهار نفرمان یک پیتزای کوچک سفارش داده بودیم. کسوهای فریز و یخچال و کابیت ها خالی از خوراکی بود. ته مانده ی پس اندازمان کفاف پیتزای کوچک را می داد. قبول کردیم هر کدام مان به خوردن یک تکه ی کوچک پیتزا قناعت کنیم. اندکی پول هم باقی مانده بود تا صبح فردا بتوانیم با آن چند تا نان بربریا سنگگ و مقداری پنیر و شیر و چندتایی تخم مرغ بخیریم.

با ولع و آب و تاب مشغول باز کردن سس کوچک همراه پیتزا بودم که سیما از روی صندلی اش پا شد و سرپا ایستاد. دست هایش را محکم به هم زد و از ما سه نفر درخواست کرد با دقت به پیشنهادش گوش کنیم. خیلی جدی و راحت حرفش را زد. همان وقت احساس کردم زخم به طور غیرمنتظره ای با آن که بوده است، فاصله گرفته است و بیشتریک غریبه محسوب می شود. سعید و سمانه از پیشنهاد مادرشان بی درنگ استقبال کردند. آن قدر ذوق زده بودند که بی خیال خوردن کاسه ی سالاد شیرزای شان شدند. سمانه، عاشق، سالاد شیرزای است. مادرش کاسه ی شیرازی را با خانه تکانی کسوهاییخچال سرهم کرده بود.

سیما گفت: « این احمقانه است که دو تا خانه داریم، آن وقت باید پنجم هر ماه، یک حقوق کامل را به حساب مردم بریزیم.»

منظورش به طور دقیق، مبلغ اجاره یی بود که هر ماه به حساب خانم اناری می ریختم. پانزده روز تا واریز کرایه خانه به حساب جاری بانک ملت خانم اناری وقت باقی مانده بود. از این که سیما در هنگام پیتزا خوردن حرف اجاره خانه را پیش کشیده بود، دماغ شدم. وقتی مبلغ اجاره بهاء را به حساب خانم اناری واریز می کنم، پشت بندش، برایش پیامک می فرستیم که اجاره ی ماه جاری خانه ات پرداخت شد. وظیفه ی من است که برای خانم اناری پیامک بفرستم و از او بخواهم تا اگر زحمتی نیست، حساب بانک ملتش را چک کند و اگر برایش مقدور است، خبر وصول اجاره بهای مقرر شده را بدهد تا مبادا، اشتباهی از سوی واریزکنندها سیستم بانکی پیش آمده باشد.

خانم اناری، همیشه حداکثر ۱۰ دقیقه بعد با ارسال پیامکی، دریافتی عدم دریافت اجاره را اطلاع می دهد. هر ماه، ۱۰ دقیقه، کنار عابر بانک صادرات یا ملت معطل دریافت پیامک خانم اناری می مانم. حقوق من به حسابم در بانک

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

صادرات واریز می شود. خانم اناری، همیشه به صورت آنلاین به حساب بانکی اش دسترسی دارد. با آن که واریز اجاره خانه به عهده ی من است و تمام حواشی آن را به گردن گرفته ام، سیما از این وضعیت زیاد خوشنود نیست. از وقتی برای خرید آن دو دستگاه آپارتمان در خیابان خلیج فارس، دار و ندارمان را حتی طلای سمانه را از دست داده ایم، جور کردن اجاره خانه، به یکی از مهم ترین معضلات زندگی مان تبدیل شده است. از قید خیلی از چیزها در زندگی مان گذشته ایم تا مبادا برای پرداخت اجاره دچار مشکل شویم. روی هم رفته، چهارتا وام داریم که قسط های ماهیانه شان، مدام عقب می افتد. از وقتی آپارتمان ها را خریده ام، سیما برای خودش هیچ چیز نخریده است. کفش های زمستانی اش را در تابستان می پوشد. به همان مانتوی زمستانی اش اکتفا کرده است. شانس آورده ایم در جشن تولد سمانه، خاله و عمه و دوستانش برایش، شال و روسری و لباس های خانگی کادو آورده اند. هنوز کفش های کودکانی ی کتانی خم به ابرو نیاورده اند.

آن شب که سیما فکر بکرش را با ما در میان گذاشت، دور میز غذاخوری نشسته بودیم و داشتیم تکه های پیتزای کوچک را با ولع می خوردیم. آن قدر طولش داده بودیم که انگار هر کدام مان سفارش پیتزای خانواده داده ایم. سیما هنوز لب به تکه ی کوچک پیتزا نزده بود. خیلی خونسرد ایده ی خطور کرده به ذهنش را به زبان آورد. سیما گفت: « من و بچه ها می رویم آپارتمان ۵۶ متری. تو هم با خرت و پرت هایت برو آپارتمان ۴۵ متری ات. این طوری دیگر نیازی به اجاره دادن نیست.»

منظورش از خرت و پرت های من، میز کامپیوتر و متعلقاتش به همراه فیلم ها و کتاب هایم بود. سال ها در رویاییک دفتر کار برای نوشتن و فیلم دیدن بودم. حالا با این پیشنهاد سیما می توانستم با خیال راحت، متن های زیادی را بدون دغدغه ی شلوغی سعید و سمانه و رفت و آمدهای مدام سیما به اتاق کارم، برای برنامه های رادیویی بنویسم. بیشتر وقتم صرف نوشتن آیتم های کوتاه برای برنامه های رادیویی می شد. دستم در نوشتن تند بود و نوشته هایم همراه با کمی چاشنی طنز بود. از لحن حرف زدن سیما دستم آمد که او فکر همه چیز را کرده است. شاید هم همین طور که حرف می زد، داشت بلند بلند فکر می کرد.

سیما گفت: « ماشینم را بفروش، باهاش مبلغ رهن هر دو تا آپارتمان را صاف کن.»
با حساب و کتاب سیما، همه چیز درست از آب درمی آمد. اگر ماشین را می فروختیم، از عهده ی خواستن عذر مستاجرهای هر دو تا آپارتمان برمی آمدیم و می توانستیم مبلغ رهن شان را بازپس بدهیم.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

سمانه، سگرمه هایش را توی هم کشید. با هزار زحمت موفق شده بود من و سیما را راضی کند تا با وجود تمام گرفتاری های مالی مان، او را در مدرسه ی متوسطه ی غیرانتفاعی نزدیک خانه مان ثبت نام کنیم. یک سوم شهریه ی ثبت نام را هم پرداخت کرده بودیم. خودش را بچه ی بلوار فردوس می دانست و توی کتتش نمی رفت جاهای دیگر هم به همان اندازه برایش راحت باشد.

برعکس سمانه، برادرش سعید، با خوشحالی، پرید توی بغل سیما. گردن مامانش را چند بار پشت سرهم بوس کرد. از این که مادرش به این راحتی عذر من را خواسته بود و زندگی شان را از من جدا کرده بودند، در پوست خودش نمی گنجید. خیلی وقت بود دیگر مثل بچگی هایش با من نمی جوشید.

سیما گفت: «هر وقت صبحانه، ناهار و شام، آماده شد، بهت خبر می دیم.»

سعی کردم تا جایی که امکان دارد و می توانم خونسردی ام را حفظ کنم. همین طور که تکه ی نیم خورده ی پیتزا را سس می زدم، خنده کنان گفتم: «شب ها چی؟»

سیما، لب و لوجه اش را جمع کرد. حالت چهره اش به مانند وقت هایی بود که اگر چاره داشت، در اتاق خواب را پشت سرش قفل می کرد و راهم نمی داد. یکی دو روز در ماه عادت به تحمل این وضعیت سیما را داشتم. می دانستم خیلی زود اوضاع به نفع من تغییر می کند. اما این بار از چشم های سیما دستگیرم شد که انگار قرار نیست دیگر هیچ وقت وضعیت به نفع من تغییر کند. سیما از آن چه بر زبان آورده بودم، زیاد خوشش نیامده بود. برخلاف وقت های مشابه دیگر که لجاجتی می کردم و با او سر لج می افتادم، وارد جزئیات بیشتری نشدم. دوست نداشتم پیش سمانه و سعید، درباره اش واضح تر حرف بزنم.

سیما خیلی جدی گفت: «فکرش را هم نکن.»

گفتم: «دیگه دوستم نداری؟»

سیما گفت: «از اولش هم دوست ات نداشتم.»

سعید دستش را دور کمر سیما قلاب کرد. پرسید: «من رو چی مامان؟»

سیما گفت: «دوستت دارم مامانی.»

سعید برای خواهرش زبان درازی کرد. معنای نهفته پشت این حرکتش چیزی بود که به طور مستقیم جراتش را نداشت به من حالی کند.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

سمانه گفت: «امان من رو همیشه دوست داره. واسه ی همین نمی پرسم.»

سمانه و سعید موضوع را خیلی جدی گرفتند. هر دوی شان برای از دست ندادن مادرشان، از من فاصله گرفتند.

گفتم: «یکیخچال کوچک مدت هاست چشمم را گرفته است. توی سمساری خیابان ابوذر دیده ام.»

شمارهی خانم اناری را گرفتم.

:«بهبش خبر بدم خونه اش رو بسپاره بنگاه واسه اش مشتری پیدا کنند.»

شمارهی مشترک مورد نظر در دسترس نبود. زنگ زدم به بنگاه املاک در خیابان خلیج فارس.

:«از بنگاه بخوام به مستاجرهامون خبربدند به فکر جای دیگه باشند.»

آقای ساجدی، مدیر بنگاه املاک در خیابان خلیج فارس، تلفن اش را جواب نداد.

سیما همین طور که سرگرم تمیز کردن شیشهی روی میز ناهارخوری بود، به حرف آمد.

:«همین الان واسه ی مستاجر آپارتمان ۵۶ متری ام پیغام فرستادم. به فکر آپارتمان ۴۵ متری خودت باش.»

روی مبل وا رفتم. دست دراز کردم به سمت میز عسلی چوب خودرنگ. کنترل تلویزیون را برداشتم. شبکه ی بازار

را آوردم. صبر کردم تا قیمت های ماشین های تولید داخل را اعلام کند. توی فکر رفتم که برای کتاب ها و فیلم

هایم، نیاز به چند تا کارتن دارم. خودم هم نفهمیدم کی از سر جایم بلند شده ام و توی پذیرایی قدم می زنم. پرده ی

پنجره ی پذیرایی را کنار زدم. خیره ماندم به فروشگاه بزرگ روبه رویخانه مان. چند تا کارتن دست نخورده ی موز

در پیاده روی هم تلبار شده بود. زنی میان سال به همراه دختری حول و حوش ۲۰ سال، از فروشگاه بیرونآمدند.

آن ها جلوی چشم هایم، کارتن های خالی موز را با خود بردند. پرده را به حالت اولش برگرداندم.

به سیما گفتم: «فردا صبح باید به مسئول انبار فروشگاه بگویم کارتن های موزش را برایم نگه دارد.»

سیما، توی آشپزخانه در حال چیدن ظرف و ظروف در ماشین ظرف شویی بود. سمانه سرگرم خواندن رمانی بود که

تازه برایش خریده بودم. سعید داشت ماشین بازی می کرد. رفتم توی اتاق کارم. در را روی خودم بستم. هرچه

چشم زدم، سیما برای خوردن چایی صدایم نزد. سمانه و سیما، موقعه ی خواب به من شب بخیر نگفتند. برعکس

شب های قبل، سیما، رفت توی اتاق خواب بچه ها. هرچه چشم به راه ماندم و روی تخت دو نفرمان غلت زدم، سیما

از اتاق خواب بچه ها بیرون نیامد. حدس زدم که باید سعید را بغل کرده باشد و همانجا مادر و پسری با هم به خواب

رفته باشند.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

صبح با صدای زنگ بیدارباشِ گوشی همراهم از خواب پریدم بالا. سیما از توی اتاق خواب بچه ها بیرون نیامد. یک لیوان شیر سرد را تا نیمه سرکشیدم. جراتش را نداشتم مثل صبح های قبل شیر را در دستگاه گرم کن بگذارم و شیر گرم بنوشم. دستگاه مایکریو متعلق به سیما بود. بایدخودم را برای زندگی جداگانه در آپارتمان ۴۵ متری آماده می کردم. بی آن که بچه ها را از خواب بیدار کنم، از خانه زدم بیرون. خدا خدا می کردم دوباره طوفان بیاید و سیما را با آن جثه ی سبکش از کف خیابان با خود بالا ببرد و بیندازدش روی بار هندوانه فروش دوره گردی که معلوم نبود از کجا قرار است سر در بیاورد. وقتی فکرش را کردم حق را به سیما دادم که بخواهد خانه اش را از من جدا کند و بزند زیر همه چیز. نمی توانم انکار کنم من هم یکی از همان مردهایی هستم که بعید است وقتی طوفان زخم را از سر جایش بلند می کند و داخل وانت بار در حال حرکت می اندازد، زیاد به خودم زحمت بدهم به دنبالش بدوم.

دریاچه ی هانگزو

علیرضا عیوضی

۳۰۷

www.telegram.me/jamedastan

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

خودم را کشیدم کنار پنجره و بازش کردم. هوای شرجی به صورتم برخورد کرد. باران تند می بارید و امکان بیرون رفتن را از ما گرفته بود.

نصرت، دیشب که از راه رسیدیم اطاقی در آخرین طبقه ی هتل و رو به خیابان گرفت. مشتری ثابت بود و حرفش خریدار داشت. با کارت طلایی، تخفیف ویژه هم شامل حالمان شد. بابت دوازده شب اقامت، هزینه ی نه شب را پرداخت کردیم! نصرت سال ها بود که برای تجارت، به چین رفت و آمد می کرد. تا حدودی به زبان آن ها مسلط بود و قبول کرده بود تا برای برگرداندن جنازه ی مسعود همکاری کند.

روبه روی پنجره، پارک بزرگ و سرسبزی بود که تا دور دست ها ادامه داشت. آن طرف خیابان، بیلبورد بزرگی به چشم می خورد که زنی نیمه عریان، با چشمانی کوچک، رستوران های زنجیره ای کینگ برگر را تبلیغ کرده بود.

نصرت روی تخت دراز کشیده بود. دستش را زیر سرش گذاشته بود و زل زده بود به سقف. پشت سر هم سیگار می کشید و دود غلیظ آن را به بالا فوت می کرد. به پهلو چرخید و دستش را زیر صورتش گذاشت.

«بخشکی شانس! لب دریاام بریم، آفتابه از ضروریات میشه!»

دوباره نگاهم را به خیابان دوختم. بیشتر مردم از دوچرخه و موتور سیکلت های شارژی استفاده می کردند. و بارانی های بلندی که به تن شان زار می زد و شبیه به ارواحی آرام و بی آزار در رفت و آمد بودند. نور صاعقه، در دوردست، خود نمایی کرد و لحظه ای بعد، همه جا لرزید. با این که آب باران در خیابان سرازیر شده بود، ولی رفت و آمد همچنان ادامه داشت. غصه ام گرفت. بدون این که برگردم گفتم:

«کاشکی توالت هاشون شلنگ داشت!»

نصرت نیم خیز شد و روی تخت نشست و خندید.

«روز اول گفتم؛ دنبالش نگرد!»

انگشت اشاره اش را به سمت حمام گرفت و ادامه داد:

«هر بار موال، یه حمام!»

راست می گفت. تو فرودگاه گفته بود؛ که تا وقتی برگردیم از توالت ایرانی خبری نیست!

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

از جلوی پنجره کنار رفته. یکی از کانال های تلویزیون چین، برای چندمین بار یک فیلم آمریکایی را با زیرنویس پخش می کرد.

نصرت از جا بلند شد. جلوی آینه ایستاد و دستی به موهای کم پشتش کشید.

«نگران نباش. بیا بریم اول صبحانه بخوریم!»

دمپایی های سفید یکبار مصرف هتل را به پا کرد و ادامه داد:

«اینجا رو خط استواست. منتظر نباش! حالا حالا ها بند نمی آد!»

پنجره را بستم و به دنبالش به راه افتادم:

«واقعاً اینا همه چی می خورن؟»

قبل از این که در را ببندم، برگشت و با تعجب نگاهم کرد و به طرف آسانسور به راه افتاد.

«امشب می برمت بازار شب، خودت بین. امیدوارم از غذا نیفتی!»

یازده ساعت پرواز کلافه ام کرده بود. از گیت که رد شدیم، یک راننده ی چینی کوتاه قد، با پلاکاردی که اسم نصرت را روی آن نوشته بود به استقبالمان آمد. از شانگهای تا ایوو چهار ساعت سفر زمینی داشتیم. با وجود سه ساعت و نیم اختلاف ساعت و زمانی که برای تشریفات قبل و بعد از پرواز صرف کردیم، یک روز کامل طول کشید تا به مقصد برسیم.

هنوز از یوسف خبری نبود. چینی بود ولی به فارسی مسلط بود. چند سال پیش تو دانشگاه تهران، با هم ادبیات خوانده بودیم.

نصرت می گفت:

«این جا تا دلت بخواد یوسف! وقتی مسلمون می شن، اسم شونو عوض می کنن! علاقه ی خاصی به این اسم دارن، می گن یعنی زیبا.»

آسانسور تکان ملایمی خورد و طبقه ی سوم ایستاد. در که باز شد صدای برخورد توپ های بیلیارد به گوش رسید. نصرت ذوق کرد. به جای رستوران، به طرف سالن ورزش حرکت کرد. جلوی در آسانسور ایستادم و نگاهش کردم. چند قدم که رفت برگشت. چوب بیلیارد را برداشت. خندید و با شیطنت گفت:

«فقط یه دست!»

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

به ناچار به طرف میز رفتم. با دقت نشانه گیری کرد و محکم ضربه زد. صدای برخورد توپ سفید با توپ های رنگی، تو سالن پیچید. با همون ضربه ی اول دو تا از توپ ها را وارد حفره کرد. چشم هایش را به نشانه ی موفقیت گرد کرد. لبخند زد و نوک چوب را نگاه کرد.

«می دونی اینا چرا پیر نمی شن»

ساکت نگاهش کردم. منتظر جواب نشد. یکی از چشم هایش را بست. دوباره ضربه زد و مسیر حرکت توپ را دنبال کرد. دور میز چرخید.

«واسه این که فکر و خیال ندارن!»

اشاره ای به میز کناری کرد. دو نفر چینی با سروصدا مشغول بازی بودند. ضربه ی بعدی را هم زد.

«نگاشون کن! انگار تازه می خوان تشریف بیرن تو بیست سالگی! کنتورشون نمی اندازه!»

توپ ها را دوباره کاشت و ادامه داد:

«حالا تو یه ریز، غصه بزن تو رگ! یه کله فکر و خیال! پس فردا هم عین این رفیقت چی؟ سگته! یکی دیگه ام باید بیفته دنبال کارات. دنبال نعش کشی!»

ته چوب را به زمین تکیه داد. حرف مسعود که پیش آمد، تو دام همان فکر و خیالی که می گفت گرفتار شدیم! خیره نگاهم کرد.

«واقعاً حیف صد میلیون نیست؟ از زن و بچه اش بزنی که چی؟ می خوای حق رفاقت به جا بیاری؟ می خوای چند کیلومتر اون ورتر خاکش کنی؟»

آهی کشید و ادامه داد:

«آینده ی بچه اش، با دور ریختن این پول قلمبه تباه میشه! آخه چه فرقی می کنه؟»

همه جا خاک خداست! تو رخصت بده، همه ی واجباتش با من! خودم می شورمش!»

بغضم گرفت. بی اختیار یاد خانم اش افتادم و حال خرابی که داشت. و نوزادی که قرار بود به زودی به دنیا بیاید. نصرت چوب را سر جایش گذاشت و گفت:

«اونا داغ دیده آن! نباید زیاد رو حرفاشون حساب کرد. چند ماه که بگذره، تازه می فهمن چکار کردن!»

دهن دره ای کرد و پرسید:

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

«حالا چرا سر از این جا در آورد؟»

به دنبالش به طرف رستوران به راه افتادم.

«ده روز پیش بهش ماموریت دادن. زنش پا به ماه بود. ولی مجبور شد. هیچ کس نمی تونست از عهده ی این

کار بریاد. مسئول قرارداد بود.»

نصرت از زیر میز بشقاب و قاشق برداشت.

«سابقه ی بیماری داشت؟»

به دور میز چرخیدم:

«نه بابا؛ سالم و سرحال! خدایا مرز فقط سی و سه سالش بود!»

با بشقاب پر نشست پشت میز. نگاهی به بشقاب خلوت من انداخت و خندید:

«اگه همین جور ادامه بدی، از غم باد که نمیری، حتماً از گرسنگی سقط می شی!»

با نوک چنگال، غذاهای بد قیافه ی چینی را زیر و رو کردم و با بی میلی گفتم:

«زودتر کارو به یه جا برسون نصرت. یه لشگر اونور منتظرن!»

هنوز سر میز بودیم که سرو کله ی یوسف پیدا شد. از آسانسور که پیاده شد، صدایش را شنیدم که با تلفن حرف

می زد! رو بوسی کرد و بدون تعارف سر میز نشست. برگه ی مهر شده ی سفارت را به همراه گواهی فوت روی

میز گذاشت. دوباره بلند شد. به طرف میز غذاها رفت و بشقاب خود را پر کرد.

نصرت برگه ها را جلوی خودش کشید. به روی نوشته ها دقیق شد. ولی به نظر نمی آمد که چیزی دستگیرش

شده باشد.

یوسف پشت میز نشست و با چوب های معروف چینی مشغول خوردن غذا شد. با دست چپ برگه ها را جلوی

من کشید.

«دیروز سفارت بودم. از شرکت های هواپیمایی ام قیمت گرفتم. نامردا، تا وقتی با زنده طرف حسابن خوش

خدمتی می کنن! اما خدا نکنه جنازه رو دست کسی مونده باشه!»

با سرو صدا، رشته های بلند ماکارونی را هورت کشید و ادامه داد:

«دویست هزار یوان می گیرن تا جنازه رو برگردونن!»

نگاه نگرانم را به نصرت دوختم.

«یعنی چقدر؟»

نصرت لیوان شیر را سر کشید و با ناراحتی سر تکان داد.

«همون که گفتم! صد میلیون پول بی زبون!»

از پشت میز بلند شد. دوباره بشقابش را پر کرد. و ادامه داد:

«البته دو سه سال پیش، یک سوم این مبلغ ام نمی شد!»

یوسف دست از غذا کشید.

«این راه قانونیه؛ اگه اصرار دارید که حتماً برش گردونید!»

با تعجب نگاهی به او و بعد به نصرت کردم و منتظر ماندم.

نصرت همچنان مشغول بود. انگار تصمیم داشت انتقام بد غذایی مرا هم از هتل بگیرد! چند لحظه که گذشت

یوسف دوباره به حرف آمد:

«یه نفر تو هانگزو پیدا کردم، ده هزار تا میگیره! من باور نکردم ولی طرف ادعا کرده میتونه زنده اش کنه!»

حسابی گیج شده بودم. با حیرت پرسیدم:

«هانگزو کجاست؟ مگه میشه؟»

نصرت دست از غذا کشید. با خونسردی جواب داد:

«هانگزو بین شانگهای و ایوو ست. یکی دو ساعت بیشتر طول نمی کشه. دریاچه اش معروفه!»

یوسف ادامه داد:

«این فرقه های عجیب و غریبی هستن که تو شهرهای کوچیک و کم جمعیت، غیر قانونی فعالیت میکنن!»

بغضم گرفت. بی اختیار اشک در چشم هایم حلقه زد! چهره ی نجیب مسعود پیش رویم زنده شد که لبخند می

زد و دست تکان می داد. باورم نمی شد که بتوانم دوباره مسعود را زنده ببینم!

یوسف گفت:

«البته به این راحتی ام نیست! بستگی به قدرت روحیش داره! میگه کاری می کنم با پای خودش برگرده!»

این بار نصرت به حرف آمد:

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

«اگه وسط کار مشکلی پیش بیاد چی؟»

یوسف جواب داد:

«وقتی رسید به مقصد پولشو می دیم!»

با وجود این که تابلوی «سیگار نکشید» همه جای رستوران نصب شده بود، نصرت سیگارش را روشن کرد و منتظر ماند.

یوسف با اشتیاق ادامه داد:

«فقط سه روز ضمانت داره. ممکنه به زندگیش ادامه بده و ممکنه دوباره به وضعیت قبل برگرده! در ضمن؛ امکان داره، تو کیفیت تکلم اش مشکلاتی پیش بیاد!»

حسابی گیج شده بودم. مرا به عنوان وکیل قانونی مسعود معرفی کرده بودند. خودم هم این قصه ها را باور نمی کردم، ولی خیلی دلم می خواست که حقیقت داشته باشد!

یوسف همان طور که قهوه اش را می نوشید گفت:

«زودتر جمع و جور کنید بریم!»

نصرت، بشقاب های خالی غذا را روی هم گذاشت و از پشت میز بلند شد. دمپایی های هتل، تنها به اندازه ی نیمی از پاهایش بود. به طرف در خروجی به راه افتاد. چند قدم که رفت، ایستاد. برگشت و با صدای بلند پرسید:

«جنازه رو باید ببریم؟»

یوسف در حالی که با سروصدا از خلال دندان استفاده می کرد جواب داد:

«نمی خواد؛ سپردم منتظر تماس من باشن.»

قبل از این که سوار آسانسو شویم، یوسف از داخل رستوران فریاد زد:

«دیر نکنید، پایین منتظرم!»

سوالات زیادی ذهنم را مشغول کرده بود، که جوابی برای آن ها نداشتم. نصرت هم بیشتر از این چیزی نمی دانست.

آماده شدیم و آمدیم پایین. عمداً سیم کارت چین را نخریدم تا مجبور نباشم جواب گوی تماس های تهران باشم. نصرت جلو نشست و من عقب؛ طوری که به هر دو

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

ی آن ها مسلط باشم!

نگاهم به آینه و به چشم های بادامی یوسف افتاد. بی اختیار خاطرات سال های دور دانشکده ادبیات در ذهنم زنده شد. و اینکه لهجه ی شیرین او تا مدت ها باعث خنده ی بچه ها و اساتید می شد! هیچوقت تصور نمی کردم که بعد از اینهمه سال، در این شرایط خاص یوسف را ببینم.

ساعت دیجیتالی روی داشبورد عدد نه را نشان می داد. به راه افتادیم. از خیابان های خلوت گذشتیم و وارد بزرگراه شدیم. یوسف گفت:

«آگه خدا بخواد، ده ونیم می رسم.»

با خودم گفتم:

«یعنی میشه؟»

به یاد بچه ی مسعود افتادم که همین روزها قرار بود به دنیا بیاید. و قرار نبود هیچوقت پدرش را ببیند! اشک به چشم هایم دوید.

«شما می گید آخرش چی میشه؟»

نصرت شیشه را کمی پایین کشید و سیگارش را روشن کرد. پک عمیقی زد. و بعد از چند لحظه دود غلیظ آن را بیرون داد:

«من که سر از کار اینا در نمی آرم! فقط تو کار خدا دخالت نکرده بودن، که کردن!»

عوارضی را رد کردیم. یوسف سرعتش را زیاد کرد و نگاهی به آینه انداخت.

«وقت نشد همه ی جزییات رو بگم!»

نصرت ته سیگارش را با شتاب پرت کرد بیرون!

«الان بهترین فرصته؛ بگو.»

یوسف دو دستی فرمان را گرفته بود و زل زده بود به جاده. با زاویه ی دست هایش، ساعت ده و ده دقیقه را روی فرمان به نمایش گذاشته بود. همان زمان طلایی را!

خونسردی و آرامش بیش از اندازه ی او، مختص چینی ها بود. چند لحظه که گذشت، نصرت از کوره دررفت.

«در بنال دیگه»

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

یوسف با تعجب به نصرت نگاه کرد. هنوز هم معنی بعضی از کنایه های فارسی را نمی فهمید. ولی مثل همیشه به مفهوم کلی آن ها رضایت می داد. قبل از این که لحن گزنده ی نصرت را هضم کند، جواب داد:

«روح لایه لایه اس! از لایه های سطحی گرفته تا لایه های زیرین و عمیق تر. در مورد کسی که مرده، روح از جسم جدا شده و دیگه بر نمی گرده. این زن ادعا می کنه که...»

من و نصرت هم زمان پریدم وسط حرف او، که زمان بیشتر فعل ها و ضمیرها را جابه جا و خنده دار تلفظ می کرد!

«مگه زنه؟»

یوسف با دلخوری جواب داد:

«آره خوب؛ مگه فرقی ام میکنه؟!»

هر دو ساکت شدیم. به دوراهی که رسیدیم، راهنما زد و مسیر را عوض کرد.

«این زن می خواد، یه بخشی از روح خودش رو موقتاً به جسد مسعود منتقل کنه!»

یوسف کمی صبر کرد و بعد ادامه داد:

«عین یه ماشین که بوکسل میشه تا تعمیر گاه!»

نصرت به حرف آمد:

«یعنی داره روح خودشو قرض می ده. قرارم نیست که بی خیال طلب اش بشه! پس همیشه امیدوار بود که مسعود، برای همیشه زنده بمونه!»

«می گفت بستگی به قدرت روحش داره! اگر قوی باشه، پس نمی زنه، ولی اگر نباشه فقط تا سه روز میتونه تحمل کنه!»

تابلوی سبز رنگ کنار جاده نشان می داد که تا هانگزو چهل کیلومتر باقی مانده. یوسف سرعت خود را بیشتر کرد.

«خونه اش کنار دریاچه است.»

برقی در آسمان به چشم خورد و به دنبال آن باران شدیدتر شد. برف پاک کن تند و کم صدا روی شیشه می لغزید. جلوتر که رفتیم، چراغ خطر خودرو های جلویی روشن شد. یوسف فلاشر زد و سرعتش را کم کرد. پشت

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

آخرین ماشین ایستادیم. از دور دو کامیون بزرگ دیده می شد که بی حرکت کنار جاده ایستاده بودند. جلوتر رفتیم تا به صحنه تصادف رسیدیم. کامیون جلویی بار علوفه داشت و کامیون عقبی، اطاقک بزرگی داشت که پر از خوک های صورتی رنگ چندش آور بود. فشرده کنار هم می لولیدند و از سرو کول هم بالا می رفتند! راننده ها زیر باران منتظر رسیدن پلیس بودند. به کنارشان که رسیدیم، بوی تند و تهوع آور خوک ها وارد فضای کوچک خودرو شد. نصرت شیشه را بالا کشید.

«نمی دونم چه اصراری دارن که حتماً این موجود بد ترکیب و بد بو رو نوش جان کنن!»

از کامیون ها که رد شدیم نصرت برگشت به عقب. سری تکان داد و گفت:

«این جا هیچ حیوانی ذبح نمیشه؛ می دونستی؟»

با تعجب نگاهش کردم.

«مگه میشه؟ پس چکار می کنن؟»

با لبخند نگاهی به یوسف کرد و جواب داد:

«خفه اشون می کنن!»

از تصور حرف های نصرت چندشم شد. نگاهم به یوسف افتاد که با خونسردی رانندگی می کرد. از سکوت او معلوم بود که نصرت بی راه نمی گوید!

جی پی اس خودرواش، دائم به زبان چینی، مسیر را مشخص می کرد. کلمه ی هانگزو روی تابلوی سبز رنگ کنار جاده ظاهر شد و یوسف با تغییر مسیر وارد شهر شد. هانگزو واقعاً زیبا و دیدنی بود. خانه های یک شکل و خوش رنگ، که شبیه ماکت بودند. از مرکز شهر گذشتیم. خلوت بود و در مقایسه با شهرهای دیگر، جمعیت کمتری داشت. به انتهای بلوار اصلی رسیدیم و از جاده ی خاکی باریکی به سمت دریاچه سرازیر شدیم. بارانی که مدام می بارید، باعث شده بود تا جاده لغزنده شود. سراسیمگی که به پایان رسید، به سطح هموار و گل آلود کنار دریاچه رسیدیم. جایی که می شد به راحتی امواج آرام آن را از نزدیک دید. برخورد دانه های درشت باران با سطح دریاچه، موسیقی زیبایی را خلق می کرد. ولی در شرایطی که تمام دغدغه ی ما مسعود بود، لطافت و زیبایی آن کم رنگ تر جلوه می کرد. چند نفر روی چهارپایه مشغول ماهیگ گیری بودند.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

در انتهای جاده، خانه ای چوبی و قدیمی، در عمق بیشه ای زیبا خودنمایی می کرد. به نزدیک آن که رسیدیم، وانتی قدیمی به سمت ما حرکت کرد. راه باریک بود و عبور هم زمان ما به راحتی میسر نبود. به ناچار هر دو خودرو به سمت راست خود متمایل شدند. و این وقفه کافی بود تا توجه ما به پشت وانت جلب شود. مردی کف آن دراز کشیده بود. و چند بچه ی قد و نیم قد به دورش حلقه زده بودند. به صورت او دست می کشیدند و با صدای بلند با او حرف می زدند. مرد بی حرکت بود و نگاه ثابت خود را به آسمان دوخته بود. حتی برخورد دانه های درشت باران هم تغییری در چهره ی آرام او ایجاد نکرده بود.

وانت به حرکت درآمد و به آن سوی دریاچه کشیده شد. یوسف به سمت کلبه راند و جلوی آن ایستاد. پیاده شدیم باران همچنان تند می بارید. پرنده ای سفید از روی دریاچه به طرف ما آمد و یک دفعه اوج گرفت و بالا رفت. به در کلبه رسیدیم. نصرت دمق بود.

«یعنی می شه؟»

یوسف با کف دستش چند بار محکم به در کوبید. در همان چند دقیقه ی اول خیس شدیم. دوباره و این بار محکم تر به در کوبید. نگاهی به بالای کلبه انداختم. دیوارهای آن، از ستون های چوبی بزرگی بود که در هم فرو رفته بودند. سقف آن هم به شکل شیب دار ساخته شده بود. آب باران، از لبه های آن به سرو روی ما می چکید. در با صدای خشکی باز شد. پسرسی نحیف پشت آن ظاهر شد. نگاهش برق عجیبی داشت. لباس کهنه ای به تن داشت. و تکه ای نان محلی در دستش بود که با ولع از آن می خورد.

یوسف که با او حرف زد، از جلوی در کنار رفت. کلبه تاریک بود و اثری از وسایل روشنایی به چشم نمی خورد. نوری که از پنجره می تابید، تا حدودی فضا را روشن کرده بود. آخرین نفر من بودم. از چارچوب که گذشتم، در را پشت سرم بست. کم کم چشم هایم به تاریکی عادت کرد. پسرک با صدایی ضعیف جمله ای گفت که تنها من متوجه آن نشدم. یوسف و نصرت هم زمان تلفن های خود را به دست گرفتند. با آرنج به پهلوی نصرت زد. خودش را به کنارم کشید و آرام زیر گوشم گفت:

«تلفن نباید روشن باشه!»

انتهای کلبه میز کوتاه و کوچکی قرار داشت که زنی میان سال و لاغر، با جثه ای کوچک پشت آن نشسته بود. و اصواتی نامنظم از او به گوش می رسید. یوسف نزدیک تر رفت و جلوی میز کوتاه به روی زمین نشست. می

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

دانستم، هر کاری که لازم باشد، برای مسعود انجام خواهد داد. چند لحظه که گذشت صدای زن قطع شد. یوسف به حرف آمد. و با لحنی آرام موضوع را با دقت شرح داد. صحبت هایش که طولانی شد، این بار زن سوال کرد. یوسف جواب او را داد. و هم زمان به عقب برگشت و با اشاره از من خواست تا جلوتر بروم. بدون مکث رفتم و کنارش ایستادم. هیجان زیادی داشتم و اصرار، تا همه چیز را از نزدیک ببینم. یوسف پرسید:

«مسعود تا حالا بیهوشی داشته؟ جراحی، تصادف؟»

گفتم:

«تا جایی که من می دونم، نه!»

جواب مرا برای او ترجمه کرد. نصرت نزدیک در و پشت سر ما ساکت ایستاده بود. زن از زیر میز کاسه ی پراز آبی درآورد و روی میز گذاشت. آب موج برداشت و قطره هایی از آن به روی پارچه چکید. چند لحظه که گذشت، سطح آن آرام شد. زن شیشه کوچکی را برداشت. در آن را باز کرد و مقداری از مایع آن را به آب داخل ظرف اضافه کرد. بخاری سنگین از سطح آن به هوا برخاست و صدایی ضعیف به گوش رسید. انگار ترکیبی در حال شکل گرفتن بود. زن چشم هایش را بست و صورت لاغرش را به ظرف نزدیک کرد. آرام فوت کرد و حباب های سطح آن دور شد. چشم هایش را باز کرد و این بار محکم تر به آن دمید. نوری سرخ رنگ از اعماق ظرف جان گرفت و بالا آمد. انعکاس آن به صورت زن تایید و کم کم بیشتر شد. دوباره چشم هایش را بست و زیر لب جملاتی نامفهوم و تکراری را زمزمه کرد. صدای رعد و برق شدیدی به گوش رسید و باران با شدت بیشتر به سقف چوبی بارید.

زن پارچه ای سفید را به روی سرش کشید و به ظرف نزدیک شد. صدای نفس های تند او به گوش می رسید و اصوات نامفهومی که به سختی از حنجره اش خارج می شد.

پسرک سطل چوبی بزرگی را از کنار پنجره برداشت و از کلبه خارج شد. چند دقیقه ای که گذشت، بوی تندی از زیر پارچه بلند شد. بویی شبیه تیزآب که مشام را می سوزاند. زن همچنان به سختی نفس می کشید. نور قرمز بیشتر شد. آن قدر که از زیر پارچه هم به خوبی دیده می شد. پسر با سطل پر از آب برگشت. فضا سنگین بود.

اگر پای مسعود در میان نبود، حاضر نمی شدم تحمل کنم. خودم را کشیدم کنار یوسف و آرام پرسیدم:

«چی داره می گه؟»

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

یوسف در حالی که بوی تند اذیتش می کرد جواب داد:

«دعا می خونه!»

در همین لحظه، صدای زن قطع شد. به آرامی پارچه را کنار زد و سرش را بلند کرد. نگاهش تغییر کرده بود. مردمک چشم هایش تکان نمی خورد. از ظرف فلزی، بخار غلیظی برمی خاست. و نور سرخی که پرننگ تر و بیشتر شده بود. بوی آزار دهنده تمام کلبه را پر کرده بود. ظرف را گرفت و از جا برخاست. به طرف در کلبه به راه افتاد. نگاهش همچنان ثابت بود. انگار در خواب راه می رفت. پسرک

به طرف در دوید. بازش کرد و کنار ایستاد. عکس العمل او نشان می داد که به این رفتار زن آشنا بود. از میان در گذشت و از کلبه خارج شد. نصرت روی نیمکت چوبی کنار سطل نشسته بود.

کنجکاوی مرا از کلبه بیرون کشید. زن با ظرف فلزی به طرف دریاچه می رفت. بخار همچنان از آن برمی خاست و در باران محو می شد! باران به شدت می بارید و سرتاپای او را خیس کرده بود. برقی در آسمان به چشم خورد و همه جا لرزید. پا برهنه به دریاچه رسید و همان جا نشست. ظرف را به روی پاهایش گذاشت. دست هایش را از هم باز کرد و رو به آسمان گرفت. به نزدیکش رسیدم. لب هایش می لرزید و اصوات نامشخصی از بین آن بیرون می آمد. سرش را بالا گرفت و فریادی بلند و طولانی سر داد. از ارتعاش فریادش، دلم لرزید. به صدای او یوسف و پسرک، سراسیمه بیرون دویدند. از دوردست، موجی در دریاچه شکل گرفت و با وزش باد، به سمت ما آمد. امواج کوچکتر را درهم شکست و محکم به زن خورد. تکانش داد و ظرف فلزی را از دستش بیرون کشید. پسرک دوان دوان خودش را به او رساند و شانه هایش را گرفت. نگاه زن، به حالت اول برگشت. سفیدی چشم هایش به رنگ قرمز درآمده بود. یوسف جلوتر آمد و به آن ها رسید.

زن به حرف آمد. چند جمله کوتاه او باعث شد تا چهره ی یوسف و پسرک درهم بریزد! یوسف به روی او خم شد و شانه هایش را گرفت و تکان داد. زن دوباره به حرف آمد. یوسف رهایش کرد و با چهره ای برافروخته به سمت من دوید. سرتاپا خیس و گلی شده بود.

«می گه مسعود زنده اس!»

با تردید نگاهش کردم. ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود. حتی بارش شدید باران هم نمی توانست از حرارت درونم بکاهد! یوسف بی قرار بود. در آن لحظه، او مرد آرام همیشگی نبود. سرتاپا خیس و کثیف شده بود.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

صدای زن به گوش رسید و یوسف به طرف او رفت. ظرف فلزی روی ماسه های ساحل افتاده بود. دوباره موجی از وسط دریاچه به سمت ساحل حرکت کرد. باران همچنان با شدت می بارید. زن تند و با حرارت حرف می زد. هر چه می گذشت، یوسف برافروخته تر می شد. دائم سوال می کرد. و ناآرامی در چهره اش موج می زد. نصرت هم از کلبه خارج شده بود و کنار دریاچه، مبهوت رفتارهای زن بود. موج به ساحل رسید و با شدت به اطراف پخش شد. و هر چه در مسیرش بود، خیس و کثیف کرد. نصرت به طرفم آمد. اشک در چشم هایش موج می زد. هنوز نتوانسته بود با حرف های زن کنار بیاید. نگرانی در نگاهش بیداد می کرد. صدای موج و بارش رگبار، آرامش دریاچه را برهم زده بود. دیگر از سکوت ساعتی قبل خبری نبود. موج ها پشت سر هم به کنار دریاچه می رسیدند و با شدت به روی ماسه ها پخش می شدند. کنارم ایستاد. باران اجازه نمی داد تا سیگارش را روشن کند. فریاد زدم:

«چی شده نصرت؟ چی می گه؟»

سیگار خیس را پرت کرد به سمت دریاچه و جواب داد:

«می گه مسعود زنده اس! می گه، یه مدتی بلا تکلیف بوده. ولی ارتباطش کاملاً قطع نشده!»

با تردید گفتم:

«چرند می گه! مگه گواهی فوت صادر نشده؟»

بی اعتمادی در نگاهش موج می زد. کمی مکث کرد و جواب داد:

«حتماً کاری از دستش ساخته نیست!»

صدای یوسف توجه ام را جلب کرد. بالای سر زن ایستاده بود و با تلفن صحبت می کرد. با حرارت و سرعت، جملات چینی را پشت سر هم ردیف می کرد. زن دستش را به شانه ی پسرک تکیه داد. به سختی از جا برخاست و به سمت کلبه به راه افتاد. امواج یکی پس از دیگری به ساحل می رسیدند. از ماسه ها بالا می رفتند و دوباره به دریاچه برمی گشتند.

هر چه می گذشت صدای یوسف بلندتر می شد. نگاهم را به نصرت دوختم و منتظر شدم. اشاره ای به یوسف کرد و گفت:

«با مسئول نگهداری اجساد صحبت می کنه!»

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

ناگهان صدای فریاد یوسف بلند شد. به روی زمین نشست و پاهایش را به سمت دریاچه دراز کرد. نصرت به طرف او دوید. به حرف های او با دقت گوش کرد. بغضش ترکید:

«یا امام غریب!»

به طرف آنها رفتم. یوسف میان گل ولای کنار دریاچه نشسته بود. دستش را به روی پیشانیاش گذاشته بود و اشک می ریخت. دستم را روی شانۀ ی نصرت گذاشتم. برگشت و نگاهم کرد. اشک و باران در هم آمیخته بود. اشک روی گونه هایش می لغزید و از برآمدگی چانه اش به روی زمین می چکید. شانۀ اش را تکان دادم:

«چی شده نصرت؟»

برافروخته نگاهم کرد. فشار زیادی بر روی او بود. تردید در چشم هایش موج می زد:

«رفتن سراغ جسد. از سردخونه درش آوردن. دیدن، کاور جنازه بخار کرده! بازش کردن...»

گریه امانش نداد! صورتش را به سمت آسمان گرفت و زیر لب زمزمه کرد. بی اختیار فریاد زد:

«زنده اس؟»

خیره نگاهم کرد. انگار اولین بار بود که مرا می دید! لبش را گاز گرفت:

«زنده اس! ولی نمی تونه حرف بزنه!»

به طرف او رفتم. در آغوشش گرفتم. بی اختیار اشک می ریختم. انگار پس از سال ها، گمشده ای را پیدا کرده بودیم. یوسف همچنان روی ماسه ها نشسته بود و به آن سوی دریاچه خیره مانده بود. شدت باران کمتر شد و نسیم خنکی وزیدن گرفت. ماهیگیرها رفته بودند و اطراف دریاچه خلوت تر شده بود.

به کنار یوسف رفتم. د.

ستش را گرفتم و بلندش کردم. دستی به موهای برآش کشید و به طرف کلبه به راه افتاد. اثری از پسرک و زن به چشم نمی خورد ولی در کلبه باز بود. نصرت هم پشت سر یوسف به راه افتاد.

برای من عجیب بود که به کلبه برمی گشتم. انگار نیرویی نامریی ما را به آن سو می کشید. نگاهم به دریاچه افتاد و آرامش آن! دیگر مطمئن بودم که از نیروی ناشناخته ی زن برآشفته بود!

به کلبه رسیدیم. همچنان تاریک بود. یوسف بی رمق وارد شد. ما هم به دنبالش.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

زن گوشه ی کلبه روی نیمکت چوبی نشسته بود و چشم هایش را بر هم گذاشته بود. هنوز از سر و رویش آب می چکید. انگار برای ارتباط با روح مسعود، فشار زیادی را تحمل کرده بود. پسرک با حوله ی کوچکی موهای او را خشک می کرد. هنوز ته مانده های بوی تند و گزنده، در هوا موج می زد. یوسف گوشه ای نشست ولی نصرت همچنان کنار در ایستاده بود. هنوز مبهوت اتفاقات چند دقیقه ی قبل بودیم.

صدای تلفن یوسف بلند شد. زن سراسیمه چشم هایش را باز کرد. و از پنجره ی مقابلش به دریاچه چشم دوخت. انگار تحمل صدای تلفن را نداشت. نصرت قدمی به جلو گذاشت و یوسف از کلبه بیرون رفت. قبل از این اتفاقات، دل شوره ام کمتر بود و تنها دغدغه ام، برگرداندن جنازه بود. اما حالا دنیای تازه ای پیش رویم بود و نگرانی هایم از جنس دیگری. از کلبه بیرون رفتم. یوسف با تلفن صحبت می کرد. با سرعت عجیبی جملات و واژه های چینی را بدون وقفه بر زبان می آورد. عصبی بود. نصرت هم نتوانست بیشتر از این فضای سنگین کلبه را تحمل کند. بیرون آمد. روبروی یوسف ایستاد. سیگارش را روشن کرد و به دیوار کلبه تکیه داد. باران کاملاً بند آمده بود. هوا تمیز و لطیف بود. تنها دود غلیظ سیگار بود، که با فضای اطراف ناهماهنگ بود.

نصرت با دقت به حرف های یوسف گوش می کرد. در این میان تنها من بودم که متوجه واژه های دشوار چینی نمی شدم. یوسف ساکت شد و دقت کرد.

صدای جارو از داخل کلبه به گوش می رسید که منظم و متوالی، به روی زمین کشیده می شد. نزدیک تر شد. به جلوی در کلبه که رسید، پسرک لاغر هم نمایان شد. جارویی که دستش بود، از قد خودش هم بلندتر بود. گرد و خاک و زباله های روی زمین را جمع کرد و بیرون ریخت!

یوسف دوباره به حرف آمد. با عصبانیت تشر می زد! انگار مخاطب خود را بازخواست می کرد. توجه نصرت به حرف های او جلب شد. خیره شد و با دقت گوش کرد.

چهره اش تغییر کرد. نصرت هم دست کمی از او نداشت. به سمت او رفتم. با تردید نگاهش را از یوسف برید و به دریاچه دوخت.

«یه مشکلی پیش اومده!»

دلم شور زد. راضی نبودم که این دل خوشی غیر منتظره، تبدیل به یاس شود. با نگرانی پرسیدم:

«زنده اس؟»

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

در حالی که بیشتر توجه اش به یوسف بود، جواب داد:

«حالش خوبه! ولی یه مشکل دیگه داره»!

یوسف تکان خورد. تلفن همچنان در دستش بود. واین بار بر خلاف انتظارم، تلاش می کرد تا فارسی صحبت کند!

هر دو به طرف او رفتیم. در بین جملاتش، چند بار اسم مسعود را بر زبان آورد. دیگر اطمینان داشتم که با مسعود صحبت می کند! نصرت با نگرانی ادامه داد:

«نمی تونه فارسی صحبت کنه»!

با حیرت پرسیدم:

«مگه می شه؟»

یوسف تلفن را قطع کرد و به جای نصرت جواب داد:

«تموم اطلاعاتش پریده»!

نصرت ادامه داد:

«خیلی عجیب نیست! حافظه بلند مدت. دوباره برمی گرده»!

یوسف با تردید گفت:

«اون فقط چینی حرف می زنه»!

بی اختیار فریاد زدم:

«ولی اون که چینی بلد نبود»!

نصرت به طرف کلبه برگشت.

«همه اش زیر سر این زنه اس»!

یوسف با ناراحتی جواب داد:

«دیگه داری بی انصافی می کنی! اون خودشو به خطر انداخت تا با مسعود ارتباط برقرار کنه»!

با حیرت پرسیدم:

«ولی چرا فقط چینی؟»



روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

یوسف نفس عمیقی کشید و جواب داد:

«شاید چون واسطه اش چینی بوده!»

به طرف اتومبیل خود به راه افتاد. از داشپورت، دسته ای پول برداشت. برگشت و خندید.

«مردی که فارسی بلد نباشه، بهتر از مردیه که مُرده باشه!»

خنده ام گرفت. هم به خنده ی او، و هم به جمله ای که به سختی سرهم کرده بود! به طرف کلبه به راه افتاد.

«پولشو بدم بریم.»

دلَم نمی خواست دوباره به کلبه برگردم. بغض گلویم را گرفت. گفتم:

«از طرف من تشکر کن. خیلی زیاد!»

یوسف وارد کلبه شد. از پشت سر نگاهش کردم. با زن مشغول صحبت شد. نگاه او به دریاچه بود. گاهی جوابی

کوتاه می داد. ولی پول همچنان در دست یوسف بود و اصرار می کرد.

نصرت سرک کشید. کنجکاو به داخل کلبه رفت. به ناچار من هم به دنبالش به راه افتادم. پسر گوشه ای نشسته

بود و در کاسه ای چوبی، برنج می خورد.

یوسف از زن فاصله گرفت و به سمت ما آمد.

«قبول نمی کنه! می گه، من کاری نکردم، اون خودش زنده بود!»

نصرت جلو آمد. نگاهی گذرا به پسرک انداخت.

«اون کار خودشو کرده، باید بگیره!»

از تصور زنده بودن مسعود، در پوست خود نمی گنجیدم! به یوسف گفتم:

«زودتر برگردیم پیش مسعود. اون الان به کمک ما نیاز داره!»

نگاهی به ساعت کردم. هنوز به وقت ایران بود. سه ساعت و نیم به آن اضافه کرد

م و با خوشحالی ادامه دادم:

«می تونیم بعداً براشون آذوقه بیاریم! حتی با خود مسعود! چرا که نه!»

یوسف دوباره به طرف زن رفت و مشغول صحبت شد.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

او حتی کلمه ای بر زبان نیاورد. از جا برخاست و به انتهای کلبه رفت. روی تخت چوبی دراز کشید و چشم هایش را بر هم گذاشت.

یوسف، به سمت میز رفت و اسکناس ها را روی میز گذاشت.

قبل از این که سوار شویم، بار دیگر نگاهی به دریاچه انداختم. آرام بود و متین. دیگر از موج خبری نبود! حتی از موج های کوچک هم! تنها آرامش بود که در آن موج می زد! صدای پرنده ای وحشی، از بین درختان سر به فلک کشیده برخاست و در پهنه ی دریاچه محو شد. خورشید آرام و باوقار از زیر ابرها بیرون آمد.

خرداد ۱۳۹۳

ویبره موبایل

امیرحسین صالحی



همه اش صدای ویبره موبایل را می شنوم. از وقتی سارا، زنم، ترکم کرده است همه اش صدای ویبره موبایل را می شنوم. موبایل را در حمام گذاشته ام. باز هم صدای ویبره اش می آید. مثل دیوانه ها به سمت حمام می دوم. « داره زنگ می زنه، الان می گه غلط کردم. » آقا کی زنگ می زنه؟ « هیچی عباس آقا. کارت به کار خودت باشه. » هیچ کس نبود. موبایل را از حمام برمی دارم و روی میز ناهارخوری می گذارم. پاهایم را روی میز می اندازم و زیر سیگاری را بغل می کنم. « آقا چرا زل زدی به موبایل » جوابش را نمی دهم. « عباس آقا قربون دستت ، اینجا بسشه، ترک خورد از بس این آینه رو ساییدی، برو حمومو برس بهش! » از کوچه صدا می آید. بلند می شوم تا ببینم باز چه خبر شده است؟ دوباره همسایه ها سر جای پارکینگ باهم دعوایشان شده. در همان حال صدای ویبره را می شنوم. پنجره را باز می کنم. صدایشان کوچه را برداشته است، صدای ویبره را میشنوم. ویبره را توی جیبم حس می کنم، پایم را می لرزاند. « آقا، آقا جسارته! » وقتی این موبایل لعنتی نبود چطوری مردم از حال هم خبردار می شدند؟ الان هم که هست باز هم کاری از پیش نمی بریم. لعنت. به دعوا زل زده ام. همسایه ها سعی می کنند دو طرف را از هم جدا کنند. زن هاشان هم آن پایین با چادر نماز وارد دعوا باهم می شوند، به سمت هم لگد می اندازند. سارا، سارا کجایی؟ صدای ویبره را می شنوم. صدای ویبره برایم ترس دارد. اگر خبر بیاورد که با مرد دیگری آشنا شده باشد چه؟ چقدر خوش خیالم! هه! همین الان است که زنگ بزند و بگوید که با یکی دیگری آشنا شده. از صدای ویبره می ترسم. « آقا! آقا! گوشتون بده کار نیست؟ » « چیه عباس آقا؟ چرا ول کن نیستی؟ » « آقا با عرض شرمندگی میشه بیاید و لباس های آویزون تو حموم رو جمع کنید؟ » به او خیره می مانم. « خب نگاهشون نکن! » « آقا دلم به هم می خوره! » « چه غلط! کارگر و انقد سوسول؟ » برمی گردد و زیر لب غر غر می کند. می شنوم که دارد می گوید « غیرتم خوب چیزیه والل! » عصبانی می شوم. می خواهم به سمتش بروم و حالش را جابجاورم. لعنتی، گوش می شنوم. به اش نگاه نمی کنم تا آرام شود. « اگه خودش باشه چی؟ اگه به گه خوردن افتاده باشه چی؟ » به موبایل روی میز نگاه می کنم. نه! اصلا و انگار نه انگار. عباس آقا در حمام احساس خوش صدایی می کند « موچی مجنون سینه چاکم سیت! مٹ لیلی کل هلاکم سیت! » به سمت پنجره می روم تا پنجره را ببندم. خانه سرد شده است. دعوایشان از کتک کاری به فحش و فحش کشی رسیده است. زن های همسایه باهم گپ می زنند. یکی از زنها که با سارا آشناست مرا می بیند. «

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

آقای کلانی! آقای کلانی! صدای ویره را می شنوم. « ببخشید خانم سهرابی موبایلم زنگ می زنه، برم بینم کیه!» پنجره را می بندم. سرم را در دستانم می گیرم. زن منتظر ایستاده است. « ببخشید، جانم کسی نبود.» « سارا خانم حالش خوبه؟ خبری ازش نیست. راستی فردا قرار صبونه داریم، چرا گوشیشو جواب نمیده؟ میشه شما بهش بگید؟» « والللا!...» « چی شده؟ اتفاقی افتاده؟» « نه سارا یکم حال نداره...» «اوا چرا زودتر نگفتید. میام عیادتش الان صبر کنید.» عجب غلطی کردم. این هچل را چطور جمع کنم؟ « نه خانم سهرابی چیزیش نیست. رفته خونه مادرش اینجا هوش خوب نیست رفته اونجا!» به زور از دستش خلاص می شوم. صدای ویره ولم نمی کند. برای اینکه بیخیالش بشوم به زیرزمین می روم. در زیرزمین هم صدای ویره می آید. در گنجه ام را باز می کنم. نامه های گلناز و شیما و کاملیا را پیدا می کنم. « دهکی! زنیکه! خیال کرده بره الان تنها می مونم!» یکی از نامه های گلناز را باز می کنم « روزبه عزیزم!» سرم گیج می رود. روزبه عزیزم! چقدر دلم می خواهد زنگ بزند. صدای ویره را می شنوم. گلناز است که دارد زنگ می زند. احساس خوشایندی بهم دست می دهد. زنگ می زند و یاد قدیمها می کند. عکس سه در چهار شیما را توی گنجه پیدا می کنم. صدای ویره را می شنوم! نه شیما نباید زنگ بزند به هیچ وجه! چقدر تلاش کردم تا از شرش خلاص شدم. ول کن نبود. عاشق شده بود. لعنت به تو شیما، صدای ویره دلم را آشوب می کند. نه او نیست! نمی تواند باشد. رفته آمریکا! غلط کرده از آمریکا عشق و عاشقی بردارد. به ویره توجهی نمی کنم. « الو! مامان تویی؟ ... خسته ام دیگه گیر نده! کامی هم خوبه!... کامی بیا با مامان صحبت کن!» کامی گوشی را از دستم می گیرد. مثل همیشه با نفرت به من نگاه می کند. « وایسا بینم تو مگه با اون مرتیکه همکاری رو هم نریختید و منو به یه ورتم حساب نکردی؟» کامی با تحقیر نگاهم می کند. ویره را می شنوم. کامی گوشی ام را نشانم می دهد. اسمش و لبخند مزورانه اش روی گوشی ام نقش بسته است. لعنت به تو کامی! دلم پر از نفرت می شود. حالم ازش بهم می خورد. « کامی الان زنگ زدی که چی بگی؟» « متنفرم ازت! از همون روزی که گفتی داری با مانی میری ددری ازت متنفر شدم!» صدای ویره حالا فقط نفرت تولید می کند. چشمانم را باز می کنم. عق می زنم! لیوان کادوی کامی در دستانم است. پرتش می کنم به در انباری می خورد و هزار تکه می شود. صدای ویره امانم را بریده است.

*

« آقا ما کارمون تموم شد. حساب مارو میدید ما بریم؟» نگاهش می کنم. « خواب بودین آقا؟» « الان مگه ساعت چنده؟» « چهار بعد ظهره!» « بینم کسی با من تماس نگرفت؟» « چرا، همسرتون بود، به خونه زنگ زد، رفت رو پیغام

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

گیرا! « الو، محمود! فردا وقت داد گاهه! توی داد گاه می بینمت عزیزم...» صدای خنده های پشت صدای سارا دیوانه ام می کند. ویریه قطع شده است. موبایلم را نگاه می کنم. روشنش می کنم. توی تلگرام پیغام گذاشته. عکسش را برایم فرستاده است. دستش را روی دهانش گذاشته و رویش نوشته « من رفتم عزیزم!»

چند قاشق رب گوجه فرنگی

مریم بیرنگ

۳۳۰

www.telegram.me/jamedastan

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

میزم را جاگیر می کنم تو بالکن آپارتمان جدیدم. فکر می کنم با سکوتی که اینجا دارد، حتی می شود تو بالکن موسیقی هم گوش کرد. درش تو آشپزخانه باز می شود، یک در کشویی بزرگ. برمی گردم تو و قبل از اینکه رومیزی اتو شده را بردارم هوس نسپرسومی کنم، نسپرسوی برزیلی.

بوی قهوه پخش می شود روی سکوت و نورهای رنگ پریده آباژورها. رومیزی را می اندازم و آهنگ های گوشی را بالا پایین می کنم، موسیقی اسپرینگ ویندز فردین خلعتبری را پلی می کنم و گوشی را می گذارم روی میز. برمی گردم و نسپرسو را تو لیوان شیشه ای می ریزم.. فایل رمانم را باز می کنم:

بند ۳۵۶- زندان اوین- روز هجدهم

امروز لیلا از سر صبح زردآب بالا می آورد و من دلم سیگار می خواست. شهلا مجبورم کرد کف سالن را چند بار تی بزنم. دیگر از جمع کردن استفراغ دلم بهم نمی خورد. فقط دلم سیگار می خواهد و یک حمام گرم. افخم معاون زندان، چند بار آمد و رفت. دوبار هم لیلا را با خودش برد. بار آخر خون روی شلوار چیت گلدارش راه گرفته بود و می لرزید. دویدم طرفش، شهلا داد می زد: خفه! و زن هایی که جمع شده بودند را با تنه عقب می زد. نگاهم کرد و تشر زد، مگه کوری؟ پتوت رو بده! دادم و می دانم حالا تا صبح بوی خون تو تمام جونم می پیچد. همیشه صدای لخ لخ دمپایی های شهلا زودتر از خودش می آید. آمد درحالی که ریشه می رفت سیگار را از دست نگهبان گرفت. نگهبان دستی به باسن چاقش زد و چیزی تو جیبش گذاشت. دوتایی خندیدند. صدای باز شدن در سلول که آمد، رو تختم نشستم. لیوان های یک بار مصرف را پرت کرد طرفم، رو هوا گرفتمش. شنگول بود. گفت: چاییت اگه خوشرنگ باشه یه نخ هم به تو می دهم.

موسیقی که گذاشته بودم به هم می ریزد. برمی گردم تو بالکن، آهنگی قوی تر نت های خلعتبری را به هم ریخته. موزیک را قطع می کنم و از روی نرده های بالکن خم می شوم و دنبال منشاء صدا می گردم. صدا از طبقه پایین می آید.

صدای ویولن قطع می شود و دوباره قطعه ی دیگری شروع می شود. قهوه ام را تمام می کنم. شروع به تایپ می کنم. اسم رمانم را شاید بگذارم: " مگر زندگی چیزی غیر از این است ". احمقانه ترین اسمی که می شود برای یک رمان گذاشت را تایپ می کنم. نوشتنم نمی آید. فصل های قبلی را دوباره می خوانم و اسم چند شخصیت را عوض می کنم.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

نزدیکی های صبح بویی شبیه سیگار می آید، دوباره روی نرده ها خم می شوم، باد موهای طلایی ام را می ریزد تو صورتم و باعث می شود عطسه کنم. مرد سرش را بالا می گیرد و دود را فوت می کند بیرون. فوری خودم را عقب می کشم و برمی گردم پشت میز.

همان پسری ست که دیروز لنگ لنگان جلوی در سوار ماشین شد و وقتی تاکسی از کنارم رد می شد با حرکت سر انگار سلام کرد. من پشت سرم را نگاه کردم و جز من هیچ کس تو کوچه نبود.

از خنکی هوا مورمورم می شود. چشم باز می کنم و می بینم باران گرفته و من هم چند ساعتی را همین جا خوابیده ام. از جا بلند می شوم و کاغذها را لای لپ تاپ می گذارم و قبل از اینکه تو بروم سرک می کشم تو بالکن پایین.

تو سینک صورتم را می شویم و یک کلوچه از تو کابینت برمی دارم. امروز دوشنبه ست و دوشنبه ها روز ما کارونی. از تو فریزر گوشت بیرون می آورم و یادم می افتد رب ندارم. من ما کارونی را بدون رنگ قرمز دوست ندارم. وقتی حدود سیزده سالم بود به ظرافت این مسئله پی بردم. هوس کردن چیزی، و حالا مسئله اصلی، خواستن یا نخواستنش! به دست آوردن یا به دست نیاوردنش بود!

بهرتر بود از فکر ما کارونی بیرون می آمدم، اما نیامدم. لباس و مدل موهام را عوض کردم. شاید داشتم زیادی معطل می کردم. بهر حال زندگی آدم که نباید به چند قاشق رب گوجه فرنگی بند باشد.

دمپایی هام را پوشیدم و از پله ها پایین رفتم. رسیدم جلوی در آپارتمان شماره ی شانزده. دستم را گذاشتم روی زنگ. وقتی در را باز کرد سلام نکردیم. او لبخند زد، شاید پاسخ لبخندی بود که جای سلام رو لب های من هم بود.

حوله را از دورگردنش برداشت، نگاهم ماند روی بالاتنه ی لخت و عضلانی اش. باید برمی گشتم. خیلی راحت و به خودش مطمئن بود. مثل این که از مکث من متوجه شد. حوله را پیچید دور بالاتنه اش و گفت: ببخشید. بیا تو.

مادرم همیشه می گفت: تو، بالای این هوس کردن های بی وقت، حالا حالاها باید تاوان بدی... این را وقتی گفت که از بالای درخت شاه توت با لب های بنفش افتاده بودم.

دستی تو موهاش کشید و طوری که انگار از آمدنم تعجب نکرده بود، خودش را از جلوی در کشید کنار. انگشت های دستم را تو هم قلاب کردم و گفتم: من فقط چند قاشق رب گوجه فرنگی می خوام.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

گفت: مزاحم نیستی و با بی تفاوتی رفت سمت آشپزخانه.

رستاک آرام می خواند:

من عاشق بارون و گیتارم

من روزها تا ظهر می خوابم

من هر شب و تا صبح بیدارم ...

کمی مکث کردم. قدمهاش آهسته شد، برگشت و جوری که انگار خلاف عرف رفتار کرده ام نگاهم کرد. گفت:

دمپایی هاتون رو در نمی آرین؟

- تو خونهی خودم که همین طوری می گردم.

صدای آهنگ را کم کرد.

گفتم: چند روز پیش اومدم اینجا. سوئیت طبقه بالا.

گفت: اون همه آباژور به چه دردت می خوره؟

گفتم: اینجا همسایه ها عادت دارن کشیک همدیگه رو بکشن؟

گفت: باید می اومدم کمک، دست تنها بودی ولی من دیروز گچ پامو باز کردم.

گفتم: چی شده بود؟

ماگ ها را از تو کابینت گذاشت رو پیشخوان آشپزخانه و گفت: بشین سرپا خسته می شی، الان آب جوش میاد.

ببخشید من فقط قهوه ی فوری تو خونه دارم.

- متشکرم. باید برم. یعنی شما هم رب گوجه فرنگی ندارید؟

لبخند زد و نگاهم کرد. دکمه کتری برقی پرید بالا و بخار از دهانه اش بیرون زد. هنوز کمی لنگ می زد. داشت

شکر می ریخت که روی صندلی کنار پیشخوان نشستم. نگاهم افتاد به پیانو و ویولنی که با ظرافت یک سمت سالن

چیده شده بود.

هیجان زده گفتم: حتما موزیسینی؟

درحالی که قاشق را خلاف عقربه های ساعت می چرخاند گفت: تو هم حتما آباژور فروشی؟

قیافه اش جدی بود ولی خنده ام گرفت.



روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

گفت: چند دقیقه دیگه بازی رئال شروع میشه، تلویزیون رو روشن می کنی.

گفتم: ولی من فقط چند قاشق ...

پرید بین حرفم و گفت: یک بار که بازی رئال را ببینی، از آن خوشت می آید. بیا بازی رو باهم ببینیم، این کاناپه قرمز رو تازه خریدم. از این تخت خواب شوهاست.

نگاهش کردم، چیزی تو صورتش نبود که نگذارد نفس عمیق بکشم. پس نفس عمیق کشیدم. چه بعدازظهر آرامی بود. شاید دوباره باران بگیرد. لعنت بر رئال و فوتبال و ...

رفتم کنار پنجره، به ردیف گلدان های جلوی پنجره نگاه کردم. دست کشیدم رو برگ های گل ها.

گفتم: کوردیلین که نور نمی خواد، همینه که داره زرد میشه...

پرده را کشیدم، خانه تیره شد و آفتاب از روی گل ها پرید و از پشت رنگ های سبز، قرمز و قهوه ای پرده فیلتر شد و افتاد روی دیوارها.

نشسته بود روی کاناپه و نگاهم می کرد. موهام را زدم پشت گوش هام.

گفت: تو چشمی رو که نگاه کردم فکر کردم شاه برگشته.

کنایه اش را نادیده گرفتم، خم شدم و برگ های زرد کوردیلین را جدا کردم.

گفت: نظرم در مورد شغلت عوض شد! برای آباژورفروش بودن زیادی خوشگلی!

چیزی درونم فرو ریخت. نگاهش کردم. اخم هاش تو هم بود و خیره شده بود تو صفحه ی تلویزیون.

گفت: ماگ قرمز مال توئه. شکر نداره. اگه چیزی خواستی تو کابینت پایینی هست.

برگ های زرد را انداختم توسطل.

گفت: اسمتو نگفتی؟

گفتم: من بهارم، بهار فاتحی.

سرش را پایین انداخت و کمی چرخید سمتم.

گفت: منم بابکم.

همانطور ایستاده بودم منتظر رب گوجه فرنگی. حالا احساس می کردم سالهاست آنجا ایستاده ام برای رب. از سیزده سالگی تا همین حالا.

گفت: پس نمیشینی؟

نمی دانم چرا اشک هام قل خورد روی گونه هام. صورتش را برگرداند.

گفت: کارمند رادیو ام.

جوابی ندادم. او هم سکوت کرد و پایش را گذاشت روی میز.

گفتم: ترجیح می دادم بینم چه طور پیانو می زنین!

انگار نشنید. حواسش راداده بود به صدای گزارشگر ورزشی.

گفتم: نگفتین رب گوجه فرنگی دارین یا نه؟

گفت: برای چی می خوای؟

گفتم: می خوام ما کارونی درست کنم.

گفت: باز این چلمن رو گذاشتن تو زمین.

یک قدم به طرف در رفتم و گفتم: بالاخره رب دارین یا نه؟

گفت: می تونی تا آخر نیمه اول صبر کنی؟

توپ به کرنر رفت. بابک داد کشید. یاد رمان نصفه کاره ام افتادم، لایلا با شلوار چیت گل دار خونی منتظرم بود.

دستگیره در را گرفتم و گفتم: من فقط چند قاشق رب گوجه فرنگی می خواستم!

هندوانه در شب تابستانی

بهزاد باباخانی



در حدود نیمه‌های شب بود که آقا کرم از خواب آشفته‌ای بیدار شد. نفسش بند آمده بود و عرق به صورتش نشسته بود. خیلی وقت بود که چنین کابوسی به سراغش نیامده بود. خواب دیده بود که زتش تسیم و پسرش آبتین بی‌سر بودند ولی راه می‌رفتند و با او صحبت می‌کردند. وقتی جلوی آینه ایستاد و بدن بی‌سر خودش را دید، با ترس از خواب پرید.

تشنگی امانش را بریده بود. از اتاق خواب تاریک، کورمال کورمال بیرون آمد. حال روشنتر بود و نور قرص ماه کامل که از پنجره می‌تابید، بوفه و راحتی‌ها را روشن کرده بود. هلاک از تشنگی خودش را به یخچال رساند و پارچ آب را لاجرمه سر کشید. دو لیوان دیگر هم از شیر، آب خورد ولی عطش همچنان سر جای خود بود. یخچال را دوباره باز کرد و چشم دوخت به نصفه هندوانه‌ای که روی صفحه شیشه‌ای قفسه‌ی وسط، جابخوش کرده بود. قاچی از هندوانه برید و به دندان کشید می‌خواست هندوانه را بی‌وقفه قورت بدهد ولی هسته‌های سیاه و درشت لای دندانش گیر می‌کردند. صورتش را آب کشید و سمت حال رفت. نشست روی راحتی و نفسی کشید. در تاریکی به اشیاء خانه نگاه می‌کرد. هندوانه با هسته‌های درشت فکرش را آزار داده بود. در همین حال چشمش به قوری قدیمی مادر بزرگش افتاد. قوری چینی صورتی‌رنگی که پادگار مادر بزرگ مادرش بود و دست کم صد و پنجاه سالی از عمرش می‌گذشت، روی بوفه شیشه‌ای زیر نور ماه خودنمایی می‌کرد. بلند شد و سمت قوری رفت. با خودش فکر کرد که مادر بزرگ مادرش با این قوری جای می‌خورده و از این فکر دلش آشوب شد. لکه قهوه‌ای رنگی زیر لوله قوری ماسیده بود. سعی کرد با لبه آستین، لکه را پاک کند که یکدفعه قوری صدایی کرد و افتاد زمین. تمام خانه پر از دودی سیاه رنگ شد. آقا کرم از ترس مثل بید می‌لرزید و مثل سگ پشیمان بود که به قوری دست زده. آخر او غول قدیمی قوری را از خواب بیدار کرده بود. ولی غول قوری که نباید با غول چراغ جادو اشتباه شود، چیزی نبود که آقا

کرم انتظار داشت. غول، هیولای زشت پیری بود با صدها دست کوچک و بزرگ که سراسر بدنش را پوشانده بودند و با حالت مشمز کننده‌ای تکان می‌خوردند. غول نگاه موذی و متمسخرش را به آقا کرم انداخت و گفت: «سلام ارباب!»

آقا کرم حاج و واج سرش را خاراند و گفت: «بنده غلامم، امرتون؟»

غول پوزخندی زد و گفت: «مردک منو از خواب هزار ساله بیدار کردی، بنال ببینم چی می‌خواهی؟» یک لحظه عرق سرد بر بدن آقا کرم نشست که از ترس نبود، بلکه ناشی از مواجهه با حادثه‌ای خاص و هیجان‌انگیز بود. او می‌دانست که این قبیل غول‌ها آرزوهای دست‌نیافتنی آدمی‌زاد را برآورده می‌کنند و اگر خوش‌شانس باشد، سه آرزوی بزرگش همان شب برآورده می‌شود.

آقا کرم خنده‌ای کرد و با خجالت گفت: «غول عزیز، آرزوی اولم این است که...»

غول غرش ترسناکی کرد جوری که آقا کرم زمین افتاد و گریه‌اش گرفت.

«خیال باطل نکن! من از اوتها که فکر می‌کنی نیستم... فقط حق داری یک آرزو بکن و در عوض چیزی به من پیشکش...»

آقا کرم فهمید که با بد غولی طرف است. خودش را جمع و جور کرد و گفت:

«در اینصورت مزاحم وقتتون نمی‌شم، تشریف ببرید داخل قوری...»

غول غرید: «زهی خیال باطل... باید آرزو کنی وگرنه جانت رو می‌گیرم... زود چیزی آرزو کن و عوضش را بده که زیاد وقت ندارم...»

آقا کرم توی بد مخمصه‌ای افتاده بود. غول از او پیشکش می‌خواست. مسأله را کمی پیش خودش حل‌جی کرد و به نتیجه رسید که این غول می‌تواند بزرگترین آرزوی من را که حتی در خواب نمی‌بینم جان ببخشد، حالا یک پیشکشی کوچک که به جایی برنمی‌خورد. مشخص است که پول نمی‌خواهد، یا خانه و ماشین. این چیزها به‌درد این غول بی‌شاخ و دم نمی‌خورد. فوqش غذا بخواند که برایش آماده می‌کنم. از

نعره‌اش پیداست که گرسنه است. غول خنده مهیبی کرد و گفت: «بچتب مردک... زود باش که وقت تنگ است!»

آفاکرم فکر کرد که کاش مادرش زنده بود. پیرزن تا دم آخر مرگ، جویای احوالش بود و برای خودش و زنش مادری می‌کرد. یاد دستپخت مادرش افتاد و دلش بدجوری تنگ شد. ولی فکر کرد اگر مادر پیرش را زنده کنند چه سودا! بالاخره پیرزن چند سال دیگر زجر می‌کشد و می‌میرد و دیگر غولی نیست که زنده‌اش کند و او باز باید غصه بخورد و مادرش را دوباره به خاک بسپارد. مادر جوان هم که به درد نمی‌خورد و هر چه به زنش بفهماند که زن جوان مادرش است به گتتش نمی‌رود و عاقبت مادرش را با جارو از خانه بیرون خواهد کرد.

به خانه بزرگتری فکر کرد با حیاط، استخر و دهها اتاق و بالکنی رویایی در جایی اعیان‌نشین با خدم و حشم و کلفت و نوکر که جلوی او خم و راست شوند و مجیزش را بگویند. ولی آفا کرم اصولاً آدم دنیادوستی نبود و تمام چهل و اندی سال زندگی، دلش را به شادی‌های کوچک خوش کرده بود؛ سفر شمال، رفتن به سینما! بساط عیش و نوش با چند دوست قدیمی و کوه‌نوردی و شنا و چند تفریح سخیف دیگر. از مرور این افکار، چیزی در ذهنش درخشید. شادی کوچک! با خودش گفت: من از بچگی از چه چیزی خوشم می‌آمد که به دستش نیاوردم؟ بله خودش است. اسلحه! یک تفنگ دولول شکاری. من عاشق اسلحه بودم و هستم. می‌روم شکار گراز و مرغابی. شب می‌زنم به جنگل و آنجا چند آهو و گوزن تر شکار می‌کنم و می‌آورم خانه. ولی دل‌سرد شد و زیر لب گفت: چه آرزوی احمقانه‌ای! او زن و یک پسر کوچک داشت. باید حم و غمش را روی بزرگ کردن پسرش آبتین که تازه ده ساله شده بود می‌گذاشت. یک مرد باید به آسایش خانواده‌اش فکر کند. زن جوان و زیبایش نیازهایی داشت. زن خوب و نیکوکاری که ده سال برای پسرش مادری کرده بود. بله ده سال تلاش شبانه‌روزی! راستی چه چیزی یک زن را خوشحال

می‌کند؟ گردنبندی از جواهر؟ یک گوشواره با تگین یا قوت کبود؟ انگشتر زمرد نشان؟

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

ولی به زنش بگوید این هدایای گران قیمت را از کجا آورده؟ آخر او یک کارمند ساده اداره پست بود. ارث و میراثی هم نداشت. همه دارایی اش همان یک طبقه آپارتمان ۷۰ متری بود که به نام پدرزنش بود و در همه این سال ها سعی کرده بود نقش یک داماد سرخانه خوب و بی دردسر را بازی کند. غول داشت خسته می شد، با چشمهای هراسناک سرخش به او خیره شده بود و صدای نفسهای ممتد و کشیده اش شنیده می شد.

پیش خودش آرزو کرد که کاش همه دشمنانش در این دنیا بمیرند. از همسایه فضول و پرروی روبرویی که اشغال هایش را جلوی خانه او می ریخت گرفته تا همکارهای دورو و زیرآبزن و ارباب رجوع های گستاخ بی مبالا. ولی اندیشید که دنیای بدون دشمن چه جای خسته کننده ای از آب درمی آید! همه دوست و آشنا و فامیل می شدند و دیگر جایی برای گله و شکایت و دعوا باقی نمی ماند. براستی دنیای بدون دشمن جای مضحک و کسل کننده است.

آرزو کرد فرش دوازده متری ابریشم داشته باشد، میله های خانه اش از چوب گردو باشد، ویلای شمال داشته باشد، اسب کهر سوار شود، پیانو بنوازد، هواپیمایش شخصی براند... حتی کار به جایی رسید که رنگ پرده ها باید صورتی شود، رخت خوابش روزی دوبار شسته و اتو شود، زنش لاغرتر شود، پسرش دو روزه قد بکشد... ولی هر کدام را به بهانه ای رد کرد و درمانده به غول خیره شد. دیگر وقتی نبود. با خودش فکر کرد که آرزو برای آدم خوشبختی نمی آورد پس همان بهتر که با آرزوی کوچکی دلم را خوش کنم و عوضش پیشکشی ناقابل به این غول خشمگین بدهم. با زبانش لب های عطش زده اش را خیس کرد و گفت:

«ای غول عزیز، من خیلی فکر کردم... شبها با تشنگی از خواب می پریم ولی آب جوابگوی عطش نیست... دلم فقط هندوانه می خواهد، هندوانه تو سرخ و جاق که هسته نداشته باشد و بشود با خیال راحت جویدش و قورتش داد... من آرزو می کنم یک هندوانه بدون هسته داشته باشم!»

غول اطاعت کرد و در یک چشم به هم زدن تمامی خانه پر از هندوانه های گرد و درشت با پوست سبز خوش رنگ شد. آقا کرم انگار که خواب می بیند سرش را تکانی داد تا این صحنه را باور کند. خواست بپرد

بغل غول و ازش تشکر کند ولی چهره درهم کشیده آن موجود افسانه‌ای را که دیدد پشیمان شد و ساکت ایستاد. آفا کرم با حالتی فروتنانه گفت: «غول تازنین، آرزویم را برآورده کردی، متشکرم! چه پیشکشی می‌خواهی تا من الساعه تقدیم کنم؟»

غول نفسی بیرون داد و طوفان هوای گرم، موهای آفا کرم را به عقب راند. با صدای بم و لحن تحکم‌آمیزی گفت: «من از تو سه دست می‌خواهم!»

آفا کرم مثل اینکه خوب نشنیده باشد، سوال را تکرار کرد: «چه می‌خواهی؟ سه دست؟»

ناخودآگاه دستپایش را زیر بغلش پنهان کرد: «آخر چرا دست؟ فکر نمی‌کنی در قبال هندوانه پیشکشی برقیمتی می‌خواهی؟»

غول گفت: «تو آرزو کردی و آرزویت برآورده شد، می‌توانستی بزرگترین چیزها را آرزو کنی و من دریغ نمی‌کردم... حال تو آرزوی من را برآورده کن، من دست می‌خواهم... همینطور که می‌بینی جای سه دست در بدن من خالی است!»

دست‌های بی‌شمار را تکان داد و قسمتی از بدنش که حفره‌هایی در آن پیدا بود نمودار شد. آفا کرم پرسید: «اینهمه دست داری و باز حرص می‌زنی؟ من دو تا دارم و اعتراضی نمی‌کنم!»

هر چه آفا کرم اصرار کرد، غول نپذیرفت و برخواستش پافشاری کرد. حتی تهدید کرد جان آفا کرم را می‌گیرد. عاقبت آفا کرم پذیرفت که غول دو دستش را بگیرد. البته خیلی راحت بود. چشمی به هم زد و دید دستپایش از ته کنده شده. خیلی هم بد نبود. دردی نداشت و از طرفی نباید با یک غول بی‌شاخ و دم، چانه زد. آفا کرم نگاه اندوه‌باری به پیشکشی مردمان گذشته انداخت و با عصبانیت گفت: «حالا راضی شدی؟» غول گفت: «یک دست دیگر مانده، بده و راحت شو!»

آفا کرم گریه‌اش گرفت: «بیا هندوانه‌هایت مال خودت، من دست از کجا بیاورم؟ چه غلطی کردم...»

راه افتاد سمت اتاق خواب. زتش در خواب ناز بود. نگاهی به پیکر ظریف زن جوانش انداخت. گویی فرشته‌ای در ملحفه سفید غنوده بود. دست زیبای زن زیرچانه‌اش قرار داشت و نشان ازدواج دور انگشتش حلقه شده بود. با خودش گفت: حیف این دست‌های زیبا نیست که نصیب آن غول بدشکل بی‌ادب شود؟! بالای سر آبتین رفت. پسرک روی شکمش دمر افتاده و دستپایش دو سمت بدنش رها شده بود. دست‌های کوچک سفید که زیر نور ماه، رنگ‌پریده و رویایی می‌نمود. نه! این دستها تعلق به او یا کس دیگری نداشت که حالا سر قمار احمقانه‌اش بتواند پیشکش کند. باید راهی می‌اندیشید تا از این مخلصه رها شود. پیش غول رفت و گفت: «ای غول، من پیشنهادی دارم... به جای یک دست، یک پا از من بگیر!» غول نگاهی حاکی از تعجب به او انداخت و گفت: «یک پا و دو دست؟ دیگر برایت چه ماند بدبخت... باید مثل کرم روی زمین بخیزی!» و خندید. آقا کرم خواسته‌اش را تکرار کرد. غول با دلخوری گفت: «من از تو دست خواستم، نمی‌دانم پا در بدنم چگونه شکلی پیدا کند ولی چاره‌ای نیست...» اشاره‌ای کرد و یک پای آقا کرم غیب شد و روی بدن غول ظاهر شد. آقا کرم تعادلش را از دست داد و روی زمین قِل خورد و سرش به هندوانه‌ای برخورد کرد. غول پای آقا کرم را تکانی داد و چند بار باز و بسته کرد. گفت: «حالا دیگر با تو کاری نیست، باخیال راحت بشین و هندوانه‌ات را بخور!» صدای مهبیبی آمد و دود همه جا را فراگرفت و در چشم بهم‌زدنی غول عظیم‌الجثه به داخل قوری جهید و سکوت به خانه بازگشت. آقا کرم ماند و یک پا. با خودش گفت: حال جواب زن و بچه‌ام را چه بدهم؟ بگویم دست و پا دادم و هندوانه گرفتم؟ چه کسی باور می‌کند؟ حال بهتر است یکی از هندوانه‌ها را بازکنم، شاید آن غول بی‌چشم و رو نیرنگی سوار کرده باشد. به‌رحمت روی یک پا بلند شد و لیلی کنان سمت آشپزخانه رفت. چاقویی به دندان گرفت و با مصیبت خودش را به هال رساند. هندوانه بزرگی انتخاب کرد و خودش را انداخت کنارش. چاقو را با دندان به هندوانه چسباند ولی سخت بود. دندان کار بازو را نمی‌کرد. تلاش کرد با انگشت پایش چاقو را بگیرد ولی هر بار دسته چاقو لیز می‌خورد و از زیر انگشت درمی‌رفت. چاقو را رها کرد و شروع کرد با پاشنه پا بر هندوانه کوفتن. سر و صدایی به راه انداخته بود. عاقبت هندوانه با ضربه‌ای ترکید

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

و تکه‌هایش به اطراف پاشید. خم شد و سرش را داخل گوشت قرمز آن فرو کرد. برآستی لذیذ و شیرین بود. و بله... هسته نداشت. نسیم خواب‌آلود از اتاق بیرون آمد و نالید: چکار می‌کنی کرم؟ نصف شبی صدا می‌کنی چرا؟

آبتین هم از اتاقش بیرون آمد و با تعجب گفت: «بابایی؟ دست و پات کو؟»

آفاکرم همانطور که هندوانه را می‌جوید گفت: «بپایید اینجا و ببینید عجب هندوانه‌ایست!»

نسیم و آبتین ماتشان برده بود ولی ناچار تسلیم شدند و نشستند کنار آفاکرم. هر سه مشغول خوردن شدند و برآستی عجب هندوانه‌ای بود. خنک، شیرین، لذیذ... هندوانه‌ای بی‌هسته در شبی تابستانی.

بهار نارنج

مریم ایجادی



روی صندلی محضر نشسته ام. سرامیک سفید کف و دیوارهایش من را به یاد غسلخانه می اندازد. انگار مرده ای هستم که برایش اینجا آخرین مرحله است تا بعد خاکش کنند. فکر می کنم زندگی ام بعد از اینجا چه می شود؟ چند نفر قبل از من این حس را تجربه کرده اند؟ میعاد هنوز نیامده است. سرم را به دیوار تکیه می دهم و چشم هایم را می بندم. روز آخر است. می خواهم توی ذهنم برگردم عقببروم به اولین روز. برنامه میعاد بود. روز اول زندگی مشترک را در باغ نارنج شروع کنیم. نزدیکی های باغ میعاد ماشین را نگه داشت و گفت: این تکه ماشین رو نیست. بقیه را باید پیاده برویم. دست به وسایل نزن بعداً می آیم می برم. از روی نهر باریک آب پرید و گفت: تا باغ نارنج می دویم هرکه باخت باید شب را تنها زیر درخت های باغ بخوابد.

- قبول

شروع کردم به دویدن. داد زد: صبر کن هنوز که نشمردم.

خندیدم اما نایستادم. هر چه در توان داشتم گذاشتم و تندتر دویدم. درختان سر به فلک کشیده را شکافتیم و جلو رفتیم. میعاد پشت سرم بود. چند قدم بیشتر تا باغ نمانده بود. خوشحال شدم که امشب هم بخیر می گذرد. با خودم فکر کردم فقط دو قدم دیگر. یک دفعه دستهایش دور کمرم گره خورد. هر دو ایستادیم. نفس نفس می زد و دانه های کوچک عرق های روی پیشانی اش نشسته بود. - کجا خانم؟ این همه تلاش برای تنها خوابیدن بود!

چشمکی زد و گفت: زیر درخت های نارنج راحت تری یا توی تختخواب؟

مورمورم شد. کلید را از جیب شلوار درآورد و رفتیم داخل باغ. هر دو بی رمق و خسته روی سبزه ها ولو شدیم. سرش را کنار سرم گذاشت و دستم را گرفت. به بالا نگاه کردیم. شاخه های قهوه ای درختان و برگ های سبز چسبیده به آن در صفحه آبی آسمان پخش بودند. بوی بهار نارنج فضای باغ را پر کرده بود. پرنده ها از شاخه ای به شاخه دیگری می رفتند و می چرخیدند انگار از عطر باغ مست بودند. دستش که دورم حلقه شد و من را به طرف

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

خودش کشید دیگر همه چیز تیره و تار شد. عضلات بدنم سفت و منتقبض شدند. کنارش زدم و گفتم: اینجا نه یکی می بیند.

خندید و فشار دستش را بیشتر کرد و گفت: ملک خصوصی است، مال زخم. انداخته ام پشت قباله اش. به کسی چه مربوط است؟

سعی کردم بزخم اش کنار. - بگذار برای شب. بیا الان شکوفه های نارنج را از درخت بکنیم. می گویند خیلی خاصیت دارد.

خودم را از زمین کندم و نفس راحتی کشیدم

مادر صدایم می زند. لای یکی از چشمها را باز می کنم. دو لیوان پلاستیکی توی دستهایش است. - پاشو یک کم خودت رو جمع و جور کن. الان میان. موهات از همه جای شال زده بیرون.

لیوانی را که چای کیسه ای داخل آن است جلو می آورد و ادامه می دهد: مواظب باش نسوزی.

چشم هایم را دوباره می بندم و می گویم: نمی خورم.

چای دم کردم و چند پر بهارنارنج انداختم توی آبش. نشستم روی صندلی های آهنی سفید توی ایوان. قوری چینی گل سرخی را برداشتم و برایش چای ریختم. گفت: شکوفه های نارنج را هر روز بریز توچای مان شادی آورند. طبیعتش هم گرم است برای تو خوبه.

خندیدم و فنجان سفید چای را بالا آوردم و بو کردم. دستش را بالا آورد و چند طره موهای کوتاه خرمایش را عقب زد و گفت: این هم از مهریه ات. باغ و نارنج هاش. بالاخره آن را دیدی؟

- آره میعاد اینجا واقعا زیباست. دلم نمی خواهد هیچ وقت از اینجا دور بشویم.

- الان تو اردیبهشت قشنگترین موقع اش هست. تا تهران چهار ساعت بیشتر نیست. هر وقت دلت هواشان را کرد می آیم.

شیطنتی نشست توی نگاهش. چشم های قهوه ای اش خندید. به طرفم خم شد و گفت: زیبا که تویی.

صدا و حالت نگاهش عوض شده بود. دلشوره گرفتم. انگار چیزی راه نفسم را بسته بود. باید سریع آن وضعیت را ترک می کردم. از جایم بلند شدم و گفتم: بروم شام را حاضر کنم.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

مادرم چیزی می گوید متوجه نمی شوم دلم نمی خواهد چشمهایم را باز کنم. دوباره صدایش می آید و این بار با پایش چند ضربه به کنار زانویم می زند. چشمهایم را باز می کنم تا بگویم ولم کند و بگذارد به حال خودم باشم، میعاد را می بینم جلویم ایستاده. زیر لب سلام می کنم. می رود طرف آبخوری. لیوان یک بار مصرف پلاستیکی را از جایش می کند. خم می شود و آن را از آب پر می کند. نمی دانم چرا توقع دارم مثل همیشه اول به من تعارف کند، نمی کند. دلخوری می شوم. به خودم می گویم که فراموش کردی برای چه اینجا هستید؟ می آید طرف ما. به من نگاه نمی کند به مادرم می گوید: بیخشید شما هم افتادید تو زحمت.

دلم می خواهد من را هم نگاه کند، با من هم حرف بزند، نمی زند. بی توجه به من می رود دورترین صندلی را پیدا می کند و می نشیند. چشم از او بر نمی دارم. فقط یک لحظه نگاهم می کند. چیزی در دلم فرو می ریزد. دوباره چشم هایم را می بندم.

شب از راه رسیده بود و شاپرک ها توی دلم پر می زدند. توی سالن نشستم. از بین کتابهایی که توی سبد چوبی کنار مبل راحتی روی هم تلنبار شده بودند یکی را برداشتم و خودم را مشغول خواندن نشان دادم. آمد تو چارچوب در اتاق و گفت مگر نمی خوابی؟
- خوابم نمی آید.

به مشتی بهار نارنج سفید که روی میز بود اشاره کرد و گفت: عطرش آدم را خواب زده می کند. عوضش عرقش خواب آور است برو از یخچال بردار بخور. اینها را از دور و بر جمع کن تا دیگر بی خواب نشوی.
- باشد الان می روم می خورم.

کتاب را کنار گذاشتم. فکر کردم صبح خودم به او قول دادم. حالا دیشب بهانه ام خستگی مراسم بود اما امشب و شب های دیگر چه باید بکنم. صدایم زد. چاره ای نبود باید می رفتم. باید تلاش خودم را می کردم. کتاب را برگردانم سر جاش. چراغ را خاموش کردم. رفتم توی اتاق و کنارش دراز کشیدم. نور چراغ حیاط خانه کناری از لای پرده کرم گذشته و توی اتاق افتاده بود. هر چه نزدیکتر می شد بیشتر در خودم فرو می رفتم. برای چند ثانیه تصاویر مبهمی جلوی چشمم آمد. نفهمیدم چه هستند. حس کسی را داشتم که قرار بود شکنجه و آزارش بدهند. راه فراری نداشتم. عضلاتم سفت شده بود. متوجه حالم شد. صورتش را عقب برد و نگاهم کرد. - چرا اینقدر خودت را سفت کردی؟

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

- دست خودم نیست.

- یعنی چه؟

- ما تازه دیروز عقد کردیم.

- خوب چه ربطی دارد. الان که دیگر زن و شوهر هستیم.

- به خدا نمی توانم میعاد شاید از خستگی مراسم است. به ام فرصت بده.

اخم هایش را در هم کشید. برگشت پشتش را به من کرد. نمی دانستم باید چه کار کنم. آن قدر پشت سرش را خیره

نگاه کردم تا خوابم برد. صبحانه را روی میز توی ایوان چیدم. روی تاب بزرگ باغ نشسته بود. تاب جلو و عقب می

رفت اما چشم هایش به یک نقطه ثابت مانده بود. صدایش کردم. رویش را برگرداند و جواب نداد. از پله ها پائین

رفتم و روبه رویش ایستادم. - تو ماه عسل با من قهر کردی؟

دستهایش را کشیدم و به زور از تاب بلندش کردم. - هوا خوبه بیا یک کم تو باغ قدم بزنیم.

بلند شد. دستش را میان دستانم گرفتم. نسیم خنکی می وزید و موهایم را به هم می ریخت. از لابه لای درختان

نارنج گذشتیم. میعاد ساکت بود. نگاهش کردم. انگار متوجه شده باشد گفت: چرا از من دوری می کنی؟

- نمی دانم شاید از هوای اینجاست.

- یعنی برگردیم درست می شی! برگشتیم برو دکتر.

- یعنی می گویی مریضم؟

- می گویم طبیعی نیست.

خم شد و شاخه شکسته ای را برداشت و گفت: وقتی هنوز ازدواج نکرده بودم همیشه یک رویا تو سرم داشتم. وقتی

با زخم می آیم اینجا تمام تخت را از شکوفه های نارنج پر کنم و با هم توی آن غلت بزنیم.

صدایمان می کنند. از جایم بلند می شوم. نمی دانم کی پدر میعاد آمده بوده و من نفهمیدم. سلامی می کنم و مثل

همیشه با محبت جواب می گیرم. می رویم روی صندلی های جلوی میز محضردار می نشینیم.

محضردار عینکش را جابه جا می کند و می گوید: شما که از عروسی تون فقط هشت ماه گذشته. مشکلاتون چیه؟

روانشناس گفت: مشکلک چیه؟ دوستش نداری؟

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

- بیشتر از تمام دنیا دوستش دارم ولی دست خودم نیست. تا زمانی که قصد هم آغوشی نداشته باشد همه چیز خوب است ولی بعد از آن می شوم یک تکه سنگ.

اشکهام سرازیر شد.

- واقعا نمی توانم.

جعبه دستمال را از روی میز برداشت و به طرفم گرفت.

- قبل از ازدواج نمی دانستید مشکل دارید؟

- آن موقع هم هیچ حسی نداشتم. یک بار به مادرم گفتم گفت که از خانمی و نجابت است. صبر کن بعد از اینکه عروسی کردی ببین چطور عوض می شوی.

به میعاد نگاه می کنم. سرش پایین است. نمی دانم چرا نگاهم نمی کند. دوست دارم بدانم چه حسی به من دارد. می دانم که من را درک نمی کند. چطور به او بگویم که احساس ناتوانی می کنم. اینکهر چه داروهای روانپزشک رامی خورم فایده ندارد. کابوس های شبانه راحتم نمی گذارند. بعضی شب ها خواب می بینم که میعاد روی سبزه های باغ می غلتد و نارنج ها هم با او حرکت می کنند و از درخت شکوفه های سفید روی سرش می ریزند. چطور بگویم که هر روزم را با سردرد و شک شروع می کنم و همین کهمی رسد خانه و می رود دوش بگیرد، موبایلش، پیراهنش و کیفش را چک می کنم. همش به دنبال چیزی هستم و می ترسم از روزی که پیدایش کنم. محضر دار دوباره می پرسد: خوب فکرهایتان را کرده اید؟ نمی خواهید به خودتان بیشتر زمان بدهید؟

کلمه زمان توی سرم می چرخد. تصویر ساعت شنی در ذهنم ترسیم می شود. شن ها به سمت پایین می ریزند و خودم را می بینم که زیر پایم خالی و خالی تر می شود و من می مانم و حباب شیشه ای خالی.

به روانپزشک گفتم یعنی هیچ وقت خوب نمی شوم؟

- خوب می شوی به شرط اینکه داروهایت را قطع نکنی تا بتوانی اضطرابت را کنترل کنی. این جلسات را هم بیا. باید به خودت زمان بدهی.

من به خودم زمان می دادم اما میعاد چقدر دیگر می توانست تحمل کند؟ صدای شکستن لامپ آباژور وقتی که میعاد از سرتخت پایین پرتش کرد توی گوشم می پیچد. گفته بودم: نه میعاد نمی توانم اینقدر به ام فشار بیاور.

سرم داد کشید: شورش را دیگر درآورده ای!

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

محضر دار خود کارش را برمی دارد و می گوید: خب ظاهرا هر دو توافق کرده اید و بچه هم که ندارید. به مادرم و پدر میعاد نگاه می کند و می گوید: دو شاهد هم که حاضرند.

مادرم دارد اشک می ریزد. اولین بار که به او گفتم نمی توانم با شوهرم رابطه زناشویی داشته باشم، چهره اش در هم رفته بود و گفته بود: حالا چه کار می خواهی بکنی؟

- چه کار کنم! دارم زندگی ام را می کنم. هر روز خانه را تمیز می کنم، غذای مورد علاقه اش را می پزم، به خودش و خانواده اش محبت می کنم. یعنی همه این کارها را نمی شود به این یک کار که نمی توانم انجام دهم بخشید و چشم پوشی کرد؟

مادرم شانه هایش را بالا انداخته بود. سرش را تکان داده بود و گفته بود: چه بگویم والله. فقط این را می دانم که اگر گرسنه بیایی خانه و غذایی برای خوردن نداشته باشی نمی توانی بی خیال غذا شوی. بالاخره از بیرون هم شده یک چیزی تهیه می کنی و خودت را سیر می کنی. مواظب زندگی ات باش.

برخلاف روز عروسی که همه شتاب زده و هول هستند و مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می پرند برای طلاق همه بی حوصله و دل مرده اند. همه چیز کند پیش می رود. پدر میعاد با مادرم آهسته پیچ پیچ می کنند. از چهره اش معلوم است که مرد بیچاره ناراحت است. گوش هایم را تیز می کنم و خیره می شوم به لبهای پدر میعاد. به مادرم می گوید: من نفهمیدم چی شد کار به اینجا کشید؟ چه مشکلی داشت؟

روانشناس گفته بود: فکر کن بین تو دوران کودکی اتفاقی برای تو نیفتاده که الان باعث به وجود آمدن این مشکل شده باشد؟

روزها روی تخت دراز کشیدم. چشمهایم را بستم و دوران بچه گی ام را مثل فیلمی از جلوی چشمانم گذراندم. چیز عجیبی یادم نمی آمد.

به مادرم گفته بودم: تازگی ها شب ها از خواب می پریم می بینم میعاد کنارم نیست رفته پای تلویزیون. بعضی وقت ها هم همان جا تا صبح می خوابد.

مادرم دستش را روی دستش دیگرش کوبید. - آخ آخ از این تلویزیون دیدن هاشون نگو. بابات که عادتش بود چقدر نصفه های شب با هم دعوا می کردیم. تو هم بیدار می شدی می آمدی می ایستادی و بر و بر تلویزیون را

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

نگاه می کردی. سرت داد می زدم می گفتم نگاه نکن این وحشی ها را. تو هم جیغ می زدی می رفتی یک گوشه می نشستی و خودت را بغل می کردی.

هر چه فکر می کردم چیزی یادم نمی آمد. نیمه شب از خواب پریده بودم. باز هم جای میعاد کنارم خالی بود. صدای تلویزیون می آمد. گوش هایم را تیز کردم اما صدا واضح نبود. یاد حرف مادرم افتادم. فکر کردم باید بروم بینم میعاد واقعا چه می بیند. ترسیدم. پاهایم پیش نمی رفت. ضربان قلبم تند شده بود. احساس کردم عضلاتم منقبض می شوند. نمی دانم چرا ولی هر قدمی که برمی داشتم اضطرابم بیشتر می شد. پسری بالا پرید و توپ بسکتبال را داخل حلقه انداخت. مجری داشت چیزهای نامفهومی می گفت. نفس راحتی کشیدم. عضلاتم شل شدند. به میعاد نگاه کردم. روی مبل خوابیده بود.

انگار زمان کش می آید. دوباره این فکر موزی می آید توی سرم. نکند دارم اشتباه می کنم. محضردار می گوید: درمورد مهریه ام باید بگویم که فقط نصفش به شما تعلق می گیرد. برگه را بالا می آورد و به چشمش نزدیک می کند و می گوید: مهریه باغ نارنج بوده. خوب می توانید بفروشید و نصف مبلغش را به ایشان بپردازید.

میعاد بالاخره دهان باز می کند و با صدایی که از ته چاه می آید می گوید: باغ را نمی فروشم. مهریه اش را کامل می دهم.

بالاخره بغضم می ترکد و چشمهایم از داغی اشک ها می سوزد. اشک ها راه می گیرند و تند تند پایین می آیند.

_ پس صیغه طلاق را می خوانم.

می ایستم و می گویم: صبر کنید.

به طرف میعاد می روم. از جایش بلند می شود و می ایستد. تا سر شانۀ اش هستم بغلش می کنم. فکر می کنم چقدر بوی بدنش را دوست دارم.

سرش را دم گوشم می آورد. -هنوز هم دیر نشده. دیگر از تو توقعی ندارم. چیزی نمی خواهم قول میدهم.

محضردار می گوید: می خواهید باز هم فکرهایتان را بکنید؟ دیر نمی شود، همیشه می شود جدا شد.

میعاد سکوت می کند. یاد حرف مادرم می افتم: به این فکر کن شوهرت نیاز دارد. اگر تو نتوانی میرود سراغ یکی دیگر می توانی تحمل کنی؟

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

می گویم : نه نیازی به فکر نیست. صیغه را بخوانید. میعاد دستم را ول می کند. توی چند ثانیه می شود غریبه. من می مانم و باغ نارنج. بلند می شوم شناسنامه ام را می گیرم. پا به پا می کنم. نگاهش می کنم حس ام به او تغییر نکرده. مگر با چند کلام، محبت و خاطره ای را می شود به دلی آورد یا از دلی برد. انگشت روی جلد شناسنامه ام می کشم. می دانم دلم نمی خواهد دیگر هیچ وقت بازش کنم. می گویم: مهریه ام را می بخشم. میعاد سرش را بالا می آورد. رگه های سرخی توی چشمهایش نشسته. میعاد را می بینم که توی باغ لای نارنج ها با زنی می غلتد. سرم را پایین می اندازم و از اتاق بیرون می آیم.

مرد اسکلتی

مهدی رضایی

تقدیم به علی دهباشی

وسط میدانم. ایستاده، خسته و بی حرکت. و باد، سردی باران پاییزی را از روی سنگفرش زمین جمع می کند، می آورد و می چپاند زیر پالتویم. تمام استخوان هایم می لرزند. دیگر چیزی جز استخوان هایم باقی نمانده که سرما آن ها را بگزد و یک چشم که بتوانم دنیای اطرافم را ببینم.

چند بچه دوان دوان از دور می آیند. شاد و فریادکشان. سرم را کمی بالاتر می گیرم. صورتم از زیر کلاه شاپوی خاکستری نمایان می شود. به نزدیکی من که می رسند، قدم کند می کنند و یکی شان می گوید: بچه ها مرد اسکلتی. مرد اسکلتی!

- نه بابا مرد اسکلتی نیست.

- به خدا خودشه. نیگاش کن. خود خودشه.

بچه دیگری آب دهنش را قورت می دهد و با صدایی لرزان می گوید: اینجا چیمی خواد؟

- نمی دونم حتما دنبال غذا می گرده. بهش غذا بدیم؟

- نه نه مامانم می گه هرکی به مرد اسکلتی نزدیک بشه عین اون می شه. زود باشید فرار کنید.

و همانطور که نگاهشان را به من دوخته اند، دوان دوان دور می شوند و هرچند قدم که می روند نفس نفس زنان برمی گردند و بازپشت سرشان را نگاه می کنند که مبادا دنبالشان افتاده باشم. به این جمله فکر می کنم: «هرکی به مرد اسکلتی نزدیک بشه عین اون میشه.»

باد از کاسه چشم دیگرم، مستقیم وارد می شود و می پیچد توی جمجمه ام. سردی اش من را به شب سردی می برد که وقتی همسرم درخانه را برایم باز کرد و وحشت زده و مضطرب پرسید: دستت چی شده؟

آن وقت بود که متوجه شدم دست راستم همراهم نیست و هرچه فکر کردم یادم نیامد. همسرم که این را تحمل نمی کرد، نیمه شب شال و کلاه کرد و به کافه میدان رفت. دستم را جای دست مرد یکدست شهر دید که حالا دو دست داشت و شده بود کافه چپی میدان شهر. بعد از کلی جروبحث با هم، مرد به او گفته بود که من با میل خودم دستم را به او داده ام که بتواند کار کند و برای زن و بچه اش نان آور باشد.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

همسرم آن شب مهربان تر از همیشه شد. هرچند که بغض را می شد از عمق نگاهش فهمید. اما چند روز بعد دیگر تاب تحمل من را نداشت وقتی که با صورتی استخوانی و بی پوست وارد خانه شدم. دستی روی استخوان های گونه ام کشیدم و باز هم یادم نمی آمد که پوست صورتم را چه کار کرده ام. همسرم دوباره شال و کلاه کرد بعد از گشت و گذار در میدان شهر، پوست من را روی صورت دختری دیده بود. به خیال آن که به او خیانت کرده ام به سمت دختررفته و پوست من را از صورتش کنده بود. بعد دیده بود که پوست صورت دختر سوخته است و دختر گفته بود که همسرتو به میل خودش این کار را کرده تا مردی عاشقم شود و بتوانم زندگی کنم. همه این ها را من از همسرم شنیده ام و اصلا حرف هایی که می زد، واقعه اش را به یاد ندارم.

روزی دیگر وقتی به خانه آمدم دوباره همسرم شال و کلاه کرد و این بار بدون این که حرفی بزند ساکش را برداشت و وقتی می خواست بیرون از خانه برود، جلویش را گرفتم و گفتم: چرا؟

من را جلوی آینه برد. خودم را دیدم که هیچ گوشتی به تنم نمانده و من اصلا به یاد نمی آوردم که چه اتفاقی برایم افتاده است. نگران از همه چیز جلوی همسرم را گرفتم و گفتم: مگه نمی گفتی که سیرت از صورت بهتره؟ من که هنوز سیرتم رو از دست ندادم من هنوز هم همون مرد خوبم. نیستم؟

لبخندی تلخ روی چهره خسته و بی حالتش نشست و گفت: امروز عقیدم عوض شده و میگم که همون قدر که سیرت مهمه صورت هم. کسی که سیرت و صورت رو به هم برتری میده یه احمق یه احمق فرقی هم نداره که کدوم رو به کدوم ترجیح میده.

رفت و دیگر نیامد. بعد از آن داستان های من با نام داستان های مرد اسکلتی در شهر پیچیده بود که هر بار چیزی از بدنم را به کسی داده ام. اما من چیزی یادم نمی آمد.

روزی یواشکی دم در کافه میدان، گوش ایستادم و شنیدم که من روزی برای سیر کردن سگ و گربه ها، وسط میدان لخت شده ام و اجازه داده ام که گوشت بدنم را تکه تکه بردارند و بخورند، تا زنده بمانند. و باز هم من اصلا یادم نمی آمد و این را مردم شهر از نهایت بخشندگی ام می دانستند که می بخشم و به یادم نمی ماند. همین حالا هم هیچ چیزی ندارم جز همین استخوان های باقی مانده.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

هنوز هم وسط میدانم. ایستاده، خسته و بی حرکت. توده سیاهی از سویی می آید و روشنایی از سوی دیگری محو می شود. به سمت کافه میدان شهر قدم برمی دارم. از برخورد استخوان های کف پایم به سنگفرش های خیابان، صدای سم اسب به گوش می خورد. دور تمام میزها شلوغ است و همه باهم در حال حرف زدن. نوشیدنی می خورند. می خندند. سیگار می کشند. حرف می زنند. شوخی می کنند. لحظه به لحظه حاضران که متوجهم می شوند، سکوت آرام آرام در کافه پخش می شود و حالا همه به من نگاه می کنند. با خودم می گویم: تو که شهره شهرشده پس حرکتی بکن و چیزی بخواه.

کلاه شاپویم را از سرم برمی دارم. روی میزی می روم و کف دستم را روی جمجمه ام می کشم و می گویم: سلام دوستان. شماها مرد اسکلتی رو می شناسید؟

انتظار دارم که همه با هم یک صدا بگویند بله و چه انتظار بیهوده ای وقتی که فقط نگاه سردشان را به همراه دارم. ادامه می دهم: همتون داستان های مرد اسکلتی رو شنیدید. مطمئنم. یا شاید هم دوست دارید یک بار دیگه من برای شما تعریف کنم.

نگاه های مات مانده و سکوت تنها چیزهایی است که می توانم توصیف کنم.

- پس باشه براتون تعریف می کنم. یکی بود یکی نبود. یه مردی بود که همه چیز داشت. زن، کار، زندگی، یه هیکل خوب، یه چهره زیبا. از یه زمانی شروع کرد و هرچی داشت رو یواش یواش به مردم داد تا این که زنش ترکش کرد. کارش رو از دست داد. اون حالا هیچی برای از دست ندادن نداره. اما می دونم خیلی روزها به ماها نیاز داره. کمک می خواد. اما چیزی نمی گه. غرورش بهش اجازه نمیده از کسی درخواست کنه. به نظرتون ما نباید انسان باشیم و بهش کمک کنیم؟ انقدر انسان و بخشنده بوده که هرچی بخشیده رو هم یادش نیامد. اما شماها که یادتون هست. نمی خواد کاری بکنید؟

کافه همچنان غرق در سکوت است. انگار که هیچ چیز این سکوت را نمی تواند بشکند. سکوتی که رزه رزه وجودم را مثل خوره می خورد. لبخندی می زنم و می گویم: خیلی ممنون که به حرف هام گوش دادید.

اما نه. روی میز رفتن و آن حرف های من چیزی جز تخیلات من نیست. من پشت پیشخوان کافه ایستاده ام و کافه چی پنجه های دودستش را درهم فرو می کند و آرنج هایش را روی میز می گذارد و می گوید: چیزی می خواستی؟

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

نگاهش می کنم. تنها سکه توی پالتویم خاکستری ام را می گذارم روی پیش خوان و می گویم: «یه لیموناد لطفا.»
کافه چی پوزخندی می زند و می گوید: «از کی لیموناد نخوردی بدبخت؟ با این پول، آب خوردن هم بهت نمیدن.»
متوجه کسی می شوم که از پشت پالتویم را می کشد. برمی گردم و دخترکی را می بینم که التماس می کند: آقا تو رو خدا کمک...

صورت اسکلتی ام را که می بیند، باقی حرفش را می خورد. سرجایش انگار خشک شده و حرکتی نمی کند. سکه را از روی پیشخوان برمی دارم و به سمت دخترک می گیرم. ترس دارد از گرفتنش. سکه را کف دستش می گذارم. پنجه هایش را مشت می کند. نمی دانم از ترسش یا از نیازش.

از کافه خارج می شوم و دوباره می ایستم وسط میدان شهر. صدای زوزه سگ ها و میومیوی گربه ها می آید. تنها چیزی که دارم یک کلاه شاپو است و یک پالتو و یک چشم. مردی کور که کاسه ای به دست دارد، ازدور می آید درحالی که یک دستش را زیر بغلش زده و سردرگریان است و دولا دولا می آید که شاید سرما کمتر بگذردش. نزدیکم که می رسد انگار حضورم را حس می کند. کاسه اش را به طرفم می گیرد. دندان هایش از شدت سرما به هم می خورد. پالتویم را درمی آورم و تنش می کنم.

نگران است که مبادا کسی هستم که می خواهد آزارش بدهد. بعد که گرمای پالتو را حس می کند، آرام تر می شود. لبخندی می زند. همه چیز دیگر برایم تمام شده است. خسته شده ام از این مردم. خسته شده ام از خودم. تنها چشمم را هم در می آورم و کورمال کورمال صورت مرد کور را جستجو می کنم و چشمم را در کاسه چشم هایش می گذارم. حالا من تنها یک اسکلت هستم و کلاه شاپویی روی سرم و دیگر هیچ.

باد همچنان می وزد و از لای دنده هایم هم عبور می کند و می رود. صدای سگ و گربه ها نزدیک تر می شود. چه قدر صدای شان برایم در آن سکوت میدان شهر دلنشین است. حس می کنم حالا سگ ها و گربه ها، میدان را پر کرده اند و همگی نگاهم می کنند. از بعضی هاشان صدای زوزه ای می آید انگار دلشان به حالم می سوزند. شاید برخلاف مردم آن ها من را خوب می شناسند.

دیگر رمقی در تن ندارم و نمی خواهم که داشته باشم. حس می کنم سگ ها و گربه ها دوره ام کرده اند. باد سرد پاییزی این بار محکم تر از قبل، انگار که سرمای تمام سنگ فرش های شهر را یک جا جمع کرده باشد، می آید و می - کوبد به استخوان هایم. در لحظه ای تمام استخوان هایم فرو می ریزد و در میدان شهر پخش می شود. جمجمه ام روی

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

زمین می افتد و کلاه پاشو همچنان روی آن است. خوشحالم که از این که به سگ و گربه ها هم با مرگم چیزی به آن ها می رسد.

حالا روحی هستم که می بینم و می شنوم و دیگر سرما اذیتم نمی کند. احساس آزادی می کنم. احساس رهایی. سگ و گربه ها هر کدامشان تکه ای از استخوانم را برمی دارند اما هیچ کدام مشغول لیسیدن نمی شوند. الان باید فقط استخوان های من را لیس بزنند و لذت ببرند. اما این کار را نمی کنند.

صدای خرد شدن استخوان هایم، آدم های توی کافه را بیرون کشیده و به حرکت سگ و گربه ها نگاه می کنند. یکی - شان می گوید: ما که از اون ها کمتر نیستیم. بیاید واسه مرد اسکلتی کاری بکنیم.

استخوان های مرا سرهم می چینند و دوباره نمای اسکلتی ام نه مثل قبل، اما شبیه آن برپا می شود. یکی می گوید: این - طوری که جالب نیست. باید یه کمی بهش رنگ و لعاب بدیم.

با خمیر، فضای خالی استخوان هایم را پر می کنند. آن قدر پر که شبیه مردی چاقالو می شوم. هر کسی از خودش لباسی می دهد. یکی پیراهن. یکی کت. یکی کفش. یکی پالتو. یکی کروات. و حالا لباس کامل و زیبایی، اسکلتم به تن دارد. یکی می گوید: اصلا بیاید اسم میدون رو هم بگذاریم میدان مرد اسکلتی. چطوره؟

همگی هورا می کشند.

کافه چی می گوید: به یاد مرد اسکلتی همه لیموناد مهمون من.

دوباره همه هورا می کشند و به سمت کافه می روند.

فردای روز مردنم است. مردم مجسمه ام را وسط میدان شهر می بینند و تابلوی میدان مرد اسکلتی را. همه می گویند: چه مجسمه زیبایی. بعضی بچه ها از بزرگتر هایشان می پرسند: اسم میدون مرد اسکلتی اما چرا مجسمه انقدر چاقالوئه؟ و کسی جوابی نمی دهد. نمی دانم شاید کسی یادش نیست که مرد اسکلتی که بوده.

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

جوانی کیف به دوش با دوربینی که به گردن آویزان کرده، به میدان نزدیک می شود. نگاهی به مجسمه وسط میدان می کند و نگاهی به مردم. به سمت مردی یک چشم می رود که پالتویی به تن دارد. می گوید: ببخشید آقا من یه محقق هستم. می خواستم درباره مرد اسکلتی اطلاعاتی جمع آوری کنم.

مرد بغض می کند و می گوید: درباره مرد اسکلتی؟!

- بله شما مرد اسکلتی رو می شناختید؟

مرد یک دستش را روی چشمش می گذارد و بعد یقه پالتویش را بالا می کشد و می گوید: بله می شناختمش. خیلی خوب. همه می شناختنش. انسان بزرگی بود. من سالها کور بودم. سالها گدایی می کردم... و شروع می کند از من برای مردی که خودش را محقق می خواند، ساعتها صحبت می کند. اما من مرد پالتوپوش یک چشم را هم به یاد نمی آورم.

انگار نمی دیدی ماریا

دلارا فریدیان



روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

سطر اول داستان را با این جمله شروع می کنم: ساعت یک بعد از نصفه شب ماریا به رختخواب می رود. در توصیف ماریا می نویسم که او زنی است چهل و سه ساله، با هیكلی نه چندان رو فرم، قد متوسط و موهای کوتاه و قهوه ای. ماریا بچه ندارد و شوهرش احمد آقا سی و پنج روز پیش مرده است. موقعی که دارم او را می فرستم تو رختخواب، گراترین گردنبند الماسش را به گردنش می بندم و گوشواره های سرویشش را هم می دهم بکنند تو گوشش. می گوید «مگر چه خیر است؟ عادت ندارم شب ها با جواهراتم بخوابم». می گویم «بعدا می فهمی. الان بگیر بخواب». از وقتی احمد آقا مرده، ماریا مدعی است که درست حسابی خوابش نمی برد. اما معلوم نیست چرا وقتی ساعت ده و نیم صبح زنگ در آپارتمان به صدا در می آید، او در آن چنان خواب عمیقی فرو رفته است که نه با زنگ اول بلکه با زنگ پنجم بیدار می شود.

مهناز را او می دارم که پشت در از رو نرود و آنقدر زنگ بزند تا بالاخره ماریا بیدار شود. ماریا می رود پشت آیفون تصویری ولی چهره ای را که می بیند نمی شناسد. می پرسد: «کی است؟ با کی کار دارید؟»

مهناز می گوید: «منم. مهناز. با خانم ماریا کار دارم.»

ماریا می پرسد: «شما با من چه کار دارید؟ من شما را نمی شناسم.»

مهناز می گوید: «در را باز کنید بیایم تو. من معشوقه شوهرتان هستم.»

خودم نوشته بودم این طور بگوید. خیلی رک و خیلی سریع تا شما خواننده های عزیز از همان اول بدانید جریان از چه قرار است. از تعلیق کاذب اصلا خوشم نمی آید. مهناز زنی است نسبتا بلند و باریک تقریبا هم سن و سال ماریا با موهای بلند و فر مسی روشن، چشم های درشت عسلی و یک بینی خیلی بزرگ عقابی. (راستش خواستم بینش را هم بدهم عمل کنند ولی بعد پشیمان شدم. اینجوری بدجنس تر به نظر می رسد). ماریا که حالا خواب کاملا از سرش پریده در را باز می کند و می گوید:

«این دیگر چه جور شوخی است؟ شوهر من یک ماه پیش عمرش را داد به شما.»

اشک در چشم های درشت عسلی مهناز جمع می شود و می گوید: «الهی بمیرم. می دانم خانم، می دانم.»

بعد کمی بینش را بالا می کشد، نگاهی به دور و بر و ریخت ژولیده ماریا می اندازد و می گوید: «از خواب بیدارتان کردم؟ ببخشید. باید می دانستم هنوز خواب هستید». یا شاید بهتر است بگوید: «معذرت می خواهم. اول صبحی ساعت ده و نیم از خواب بیدارتان کردم. احمد گفته بود زنش همیشه تا لنگ ظهر خواب است». و زل می زند تو

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

صورت ماریا. بعد چشمش به الماس درشت گردنبند می افتد و به آن خیره می شود. ماریا هنوز تو شوک مانده است. نمی تواند بفهمد چرا باید یک نفر به خودش اجازه بدهد صبح اول وقت او را از خواب بیدار کند و به او بگوید که معشوقه شوهرش بوده و تازه او را تحقیر هم بکند.

می گوید: «صبر کنید خانم کجا دارید می روید؟»

ولی مهناز بی اعتنا وارد آپارتمان می شود، به تک تک اتاق ها و دستشویی ها سر می کشد. در کمد ها و بوفه ها را باز می کند و همه چیز را با دقت بررسی می کند. نهایتا روی کاناپه ی چرم سفید روبروی تلویزیون فرود می آید. می گوید: «واقعا که خانه شما خیلی از خانه من بهتر است. اگر بدانید برای من چه آپارتمانی گرفته به حال من گریه می کنید.»

ماریا را روی اولین صندلی دم دستش می نشانم. در حقیقت ولواش می کنم. می گوید: «من نمی دانم تو کی هستی و چرا اینجا ای. بهتر است تا به ۱۱۰ زنگ نزده ام بروی بیرون». نه این خوب نیست. بهتر است بگویم: «اگر الان گورت را گم نکنی به ناچار سرایدار را صدا می کنم بیاید بیاندازدت بیرون.»

که مهناز جواب بدهد: «آن باقر شیره ای را می گویی؟ خبرش کن بینم جراتش را دارد مرا بیاندازد بیرون یا نه.» بعد هم شالش را از سرش برمی دارد. انگشتان کشیده و ناخن های بلند طلایی اش را توی موها فرو می کند و پفشان می دهد. می خواهم ماریا را وا دارم به ۱۱۰ زنگ بزنم و شر مهناز را کم کند. ولی قبول نمی کند و با همان طبع ملایم همیشگی اش می گوید: «ممکن است برایم توضیح بدهید؟»

«بین ماریا جان، بدت که نیامد ماریا صدات کنم؟ شوهرت عاشق من بود. ما ۱۳ سال بود که با هم زندگی می کردیم.»

ماریا می گوید، نه داد می زند: «چطور ممکن است؟ من که سر در نمی آورم.»

«انگار تو هیچی نمی دیدی ماریا. پاشو اول یکی از آن چای های خوش دمت را که هر روز بعد از نهار به احمد جان می دادی برایم بیاور. خیلی تعریفش را می کرد. از این به بعد دیگر ما با هم از این حرف ها نداریم. تو این خانه یک سوم، دو سوم شریکیم.»

«چرا پرت و پلا می گویی؟ این خانه مال شوهرم است و ۶ دانگش به من می رسد.»

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

«خیر. کور خوانده ای ماریا جان. وقتی می گویم انگار هیچ چیز را نمی دیدی نگو نه. طبق وصیت نامه رسمی احمد جان یک سوم این خانه مال من است. من در ویلای فشم و حساب های بانکی هم شریکم. همان وقت که دکترها جوابش کردند، خودم ازش خواستم. او هم قبول کرد. حق من نیست توی یک آپارتمان ۸۰ متری ۳۰ سال ساخت زندگی کنم و سرکار یک آپارتمان ۳۵۰ متری داشته باشید. تازه از این به بعد کسی نیست که کرایه اش را پردازد. من هم می خواهم بیایم اینجا با هم زندگی کنیم. ظاهرا به اندازه ی هر دو تانمان جا دارد. چطور است؟ هان؟»

قرار نبود مهناز اینقدر زیاده روی کند. نوشته بودم «مهناز آرام آرام همه چیز را برای ماریا تعریف می کند». ولی انگار بزرگی آپارتمان ماریا و دکوراسیون آن همه چیز را از یاد مهناز برده است. در یک چشم به هم زدن جریان آشنایی و عشق و عاشقی با احمد آقا را از سیر تا پیاز تعریف می کند و پشت بند هر جمله اش می گوید: «انگار نمی دیدی ماریا».

به زحمت ماریا را از شوک در می آورم. همه چیز را فهمیده و به پهنای صورتش اشک می ریزد. کم کم صدای گریه اش را بلند می کند. داد می زند: «من یک کلمه از حرف های تو را باور نمی کنم. این اطلاعات را از کجا به دست آوردی نمی دانم ولی محال است احمد مالش را به تو بخشیده باشد».

مهناز پوزخندی می زند، دست در کیفش می کند، وصیت نامه ی رسمی احمد را در می آورد و می گیرد جلوی چشم های ماریا. ماریا جیغ می زند و حمله می کند آن را از مهناز بگیرد. مهناز جا خالی می دهد و آنرا می گذارد تو کیفش و می نشیند رویش. ماریا داد می زند و نفرین میکند و اشک می ریزد. گریه هایش هر لحظه شدیدتر می شود. خط می زنم. می نویسم ماریا آرام آرام گریه می کند. ولی فایده ندارد. گریه های ماریا شدید و خارج از کنترل است. داد می زند: «از خونه ی من برو بیرون و دیگر هیچوقت برنگرد».

باید مهناز را بفرستم بیرون. می نویسم مهناز بلند می شود. شالش را روی موهای فردارش می اندازد و می گوید: «الان حالت خوب نیست ماریا. من فردا برمی گردم. اول وقت صبح ساعت ۱۱ اینجام».

بعد از رفتن مهناز، ماریا دست به دامن من می شود. به پایم می افتد. با التماس می گوید: «جای ما را عوض کن. خواهش می کنم. نمی توانم این همه تحقیر را تحمل کنم. حتی ارث و میراث هم نمی خواهم. فقط کسی باشم که احمد همیشه عاشقش بوده». می گویم: «حاضری بروی در آپارتمان ۸۰ متری وسط شهر زندگی کنی؟ حاضری از الماس ها و ویلای فشم بگذری؟»

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

می نالد و می گوید: «حاضرَم. به خدا حاضرَم».

جاهاشان را عوض می کنم. موهای قهوه ای ماریا را بلوند شامپاینی می کنم و روی شانه هاش می ریزم. چربی های شکم و کمرش را برمی دارم و می گذارم تو هیکل مهناز. ۵ سانت هم از طول ران و ساق های کشیده ی مهناز می برم و می گذارم تو پاهای ماریا و هلش می دهم تو آن آپارتمان ۸۰ متری ۳۰ سال ساخت. ماریا یکی دو ساعتی خوشحال است. می رود سر کمد لباس های مهناز. لباس خواب ها را امتحان می کند. از عطر های ارزان قیمتش می زند و می رود تو تختش دراز می کشد. سعی می کند حدس بزند احمد کدام طرف می خوابیده. کم کم خوابش می برد. نصفه های شب بیدار می شود. اولش یادش نمی آید کجاست ولی کم کم حس خوب بودن کنار احمد سراغش می آید. می رود دستشویی. چراغ را که روشن می کند چند سوسک سیاه و کبابی در می روند. جیغ می کشد و بر می گردد به اتاق خواب. دراز می کشد. فنر های تخت را حالا به خوبی حس می کند. لامپ کم مصرف هال مرتب خاموش روشن می شود و آزارش می دهد.

ماریا تا صبح این دنده آن دنده می شود و دیگر خوابش نمی برد. صبح روز بعد وقتی ماریا در آپارتمان مهناز را می زند، خودم هم نمی توانم باور کنم این ماریا است. حسابی به خودش رسیده. رژ لب سرخابی پرنرنگش هماهنگی عجیبی با شال و کیف و کفشش دارد. مهناز بی حوصله در را باز می کند. ماریا وارد می شود، موهای بلند مهناز را چنگ می گیرد، دور انگشتانش می پیچاند و می گوید: «تو برگرد به همان خرابه ای که توش زندگی می کردی. این جور جاها جای من نیست. من حتی یک روز هم نمی توانم آن جا زندگی کنم».

اما قرار نبود این جوری بشود. من نوشته بودم ماریا وارد می شود و به مهناز می گوید که معشوقه شوهرش بوده است. اما انگار هیچ کدام کاری به نوشته های من ندارند. سر هم داد می زنند و به هم حمله می کنند. می روم جلو جدایشان کنم مهناز محکم می کوبد تو سرم. سرم را بالا می کنم که اعتراض کنم ولی ناخن های ماریا صورتم را چنگ می زند. به زور خودم را از زیر دست و پایشان بیرون می کشم. وقتی صورتم را می شویم و از دستشویی بیرون می آیم می بینم کنار هم نشسته اند و دارند چای می خورند. ماریا می گوید: «برو بقیه ی داستان را تمام کن. بنویس ماریا و مهناز بالاخره تصمیم گرفتند با هم زندگی کنند چون هر کدام آرزو داشت جای آن یکی باشد».

روشنایی های شب گروه جمع خوانی داستان

با افتخار منتظر شنیدن انتقادات و نظرات و پیشنهادات و همچنین پذیرای شما در
گروه و کانال جمع خوانی داستان هستیم.
تماس با مدیران از طریق اپلیکشین تلگرام :

مریم ایجادی

[@maryamijadi](https://www.instagram.com/maryamijadi)

مجید مهربابی

[@mehrabi۰۲](https://www.instagram.com/mehrabi02)

لینک کانال جمع خوانی داستان :

www.telegram.me/jamedastan

یا

[@jamedastan](https://www.instagram.com/jamedastan)

مطالب این گروه و نیز این کتاب از طریق سایت زیر نیز منتشر می شود :

www.cuponews.com